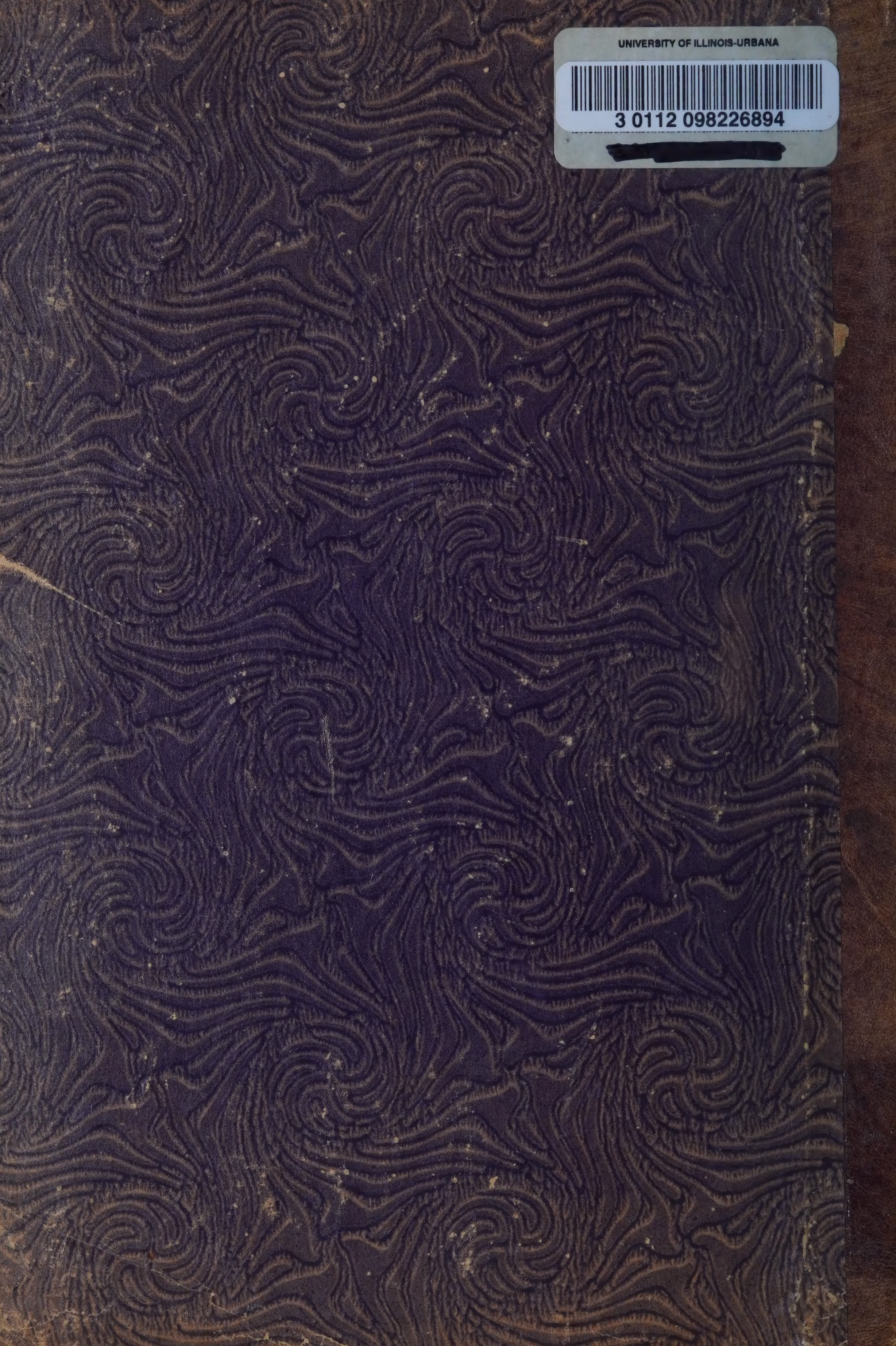


دیباچه

صنعت چاپ یکی از بزرگترین صنایع است که دانش و هوش خدا دادی بشر آنرا اختراع و ایجاد نمود.

این اختراع علاوه برمحسّنات ومزایای زیاد و خدمت مهّمی که به نشرعلم ومعرفت کرده ومیکند مزّیت وحسن دیگری که داراست وفوق العاده برای ارباب علم و دانش و خصوص برای فضلاو دانشمندانی که در صدد تحقیق و تدقیق بوده و تا اندازهٔ دّقت و احتیاط در عالم تتبّع و تصحیح کتب دارند اهمیّت دارد همانا متّحد الشّکل داشتن نسخها و عدم اختلاف آنها بایکدیگر است. برعکس نسخه هائی که بوسیله استنساخ ، با دست نسخه برداشته میشد یا میشود باندازه‌ای بایکدیگر اختلاف داشته و دارند که اگر یکنفر متتبّع سه یا چهار نسخه از یك کتاب را با یکدیگر مقابله و مقایسه نموده بجمع آوری مابه الاختلاف همّت نماید بی مبالغه مابه الاختلاف دو برابر نسخه اصل خواهد بود وتشخیص و تمیز اینکه کدام یك ازاین نسخ صحیح است (یعنی گفته ونوشتهٔ مؤلّف میباشد) برای هرمتتبّع و مدّقق که ذوق و قریحهٔ خود را مناط و ملاك صحت و سقم قرار نمیدهد درنهایت اشکال وبلکه اگر دانشمندان وارباب ذوق ملامتم نفرمایند عرض میکنم محال است چون درین موضوع در دیباچهٔ دیوان خواجه حافظ که در تاریخ سال۱۳۰۶ شمسی بطبع‌رسیده شرح مبسوطی نوشته شده است بیش‌ازاین محتاج بتذکار وتکرار آن

نیستم و در اینجا فقط بذکر پارهٔ عللی که بعقیدهٔ نویسنده موجب اختلاف نسخ خطی است میپردازم :

اوّلاً بعضی از کسانی که شغل و سمت تحریر و استنساخ داشته اند چندان دارای معلومات نبوده اند و بواسطهٔ بی سوادی نتوانسته اند کاملاً آنرا بخوانند بدین مناسبت باندازهٔ فهم و درّاکه و مطابق سلیقهٔ ناقص خود مشغول نقّاشی شده اند

ثانیاً محرّرین و استنساخ کنندگان که دارای مختصر معلوماتی بوده و خودشان از ذوق و قریحه نیز بی نصیب نبوده اند در تغییر هریك از عبارات و اصطلاحات و لغات که موافق ذوق وقریحهٔ خود ندیده اند بی اختیار بوده اند چنانکه اکنون نیز تصحیح و اصلاحات ذوقی وسلیقهٔ پیش بعضی از دانشمندان وفضلا معمول ومتداول است . تغییر و «خرّ موسی» به « خر عیسی» شاید از این قبیل باشد .

ثالثاً قرائت خط شرقی با این اشکال مختلف و متعدّد چندان سهل و آسان نیست بالخصوص که اکثر محرّرین و نویسندگان به تند نویسی و قلم اندازی معتاد بوده وغالباً کلمات و لغات را بی نقطه مینوشته اند و نیز عادت براین جاری است که غالب نویسندگان چون خود میتوانند خطّ خویش را بخوانند تصوّر میکنند که دیگران نیز قادر بخواندن خطّ ایشان میباشند بدیهی است که همین قسم تحریرات که موجب اختلاف قرائت است طبعاً باعث اختلاف نسخ خواهد بود مثلاً اگر لغات کر، ملح، حر، سم بی نقطه باشد استنساخ کننده آنها را چه خواهد خواند و چه خواهد نوشت بدیهی است هر کس مطابق ذوق خود خوانده و نوشته و معنائی نیز بجهت آن اختراع کرده است

. رابعاً اکثراستنساخ کنندگان ومخصوصاً کسانی ازایشان که معلوماتی دارند چندان مقیّد به نقل عین الفاظ وترکیبات نیستند وغالباً مضامین ومفاد آنرا بخاطر سپرده سپس آنهارا بدلخواه خود بقالب الفاظ میآورند.

جهات مذکوره در فوق باعث آن گشته است که نسخ خطّی از یك کتاب خصوص کتابهای نثری با یکدیگر اختلاف زیاد داشته و دارند و هیچکس نمیتواند بطور یقین تشخیص بدهد که کدام یك از این نسخه ها صحیح (گفتهٔ مؤلّف) است .

چون این موضوع (اختلاف نسخ) تا حدّی مسلّم و پیش ارباب فضل و دانش

که امروزه بیش از پیش بکتاب علاقه دارند وبا یك شوق و شور مشغول جمع آوری نسخ و در صدد تحقیق و تتبّع هستند روشن و مشهود است بیش از این از اطالهٔ سخن خود داری شده باصل مقصود میپردازم .

سیاست نامهٔ نظام الملك راکه ظاهراً در اواخر قرن پنجم تألیف شده است یکی از مستشرقین (شفر) در تاریخ ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۱۰قمری هجری) چاپ کرده است از این جهت که ناشر این نسخه چندسال قبل از ما بمزایای مادّی ومعنوی این کتاب پی برده و بطبع ونشر آن اقدام کرده شایان احترام و تقدیر است ولی ضمناً باید گفت که مستشرق مذکور آن اندازه که مستشرقین معروف در طبع و نشر کتب شرقی در صدد تحقیق وتتبّع و تصحیح نسخ مطبوعه برآمده اند نتوانسته یانخواسته در مقام تتبّع آن برآید . باندك توّجه بکتاب چاپی معلوم میشود که غلطهای چاپی فراوانی دارد و نظر باینکه نسخهٔ منقول عنه چنانکه خود ناشر بآن اشاره میکند نسخهٔ قدیمی بوده و در نسخه های قدیمی کمتر غلط دیده شده است نمیتوان نسخهٔ منقول عنه را این اندازه غلط تصوّر کرد بنا براین ظنّ قوی میرود که غلط های نسخهٔ چاپی در موقع استنساخ برای چاپ ودرموقع طبع حادث شده است . هرعیب ونقصی که این نسخهٔ چاپی داشته‌ودارد باز وجود ناقصی است که به ازعدم صرف است وازحیث ظرافت طبع ونفاست کاغذ نیز مزّیتی برچاپهای دیگر داشته است ولی متأسّفانه نسخهٔ آن مانند نسخ خطّی بسیار کمیاب و بلکه میتوان گفت نایاب است و اگر ندرةً بدست آید قیمت آن خیلی گزاف است لذا محض خدمت بمعارف و زبان فارسی نویسنده این سطور از چندی باین طرف در مقام آن برآمد که نسخه نسبةً صحیح‌تری بدست آورده بطبع ونشر آن اقدام نماید .

چندسال قبل نسخهٔ خطّی ازاین تالیف نفیس بضمیمهٔ رسالهٔ نصایح الملوك غزالی در یك جلد خریداری کرد وبا مقابله و مقایسهٔ آن با نسخهٔ چاپی تفاوتی بس فاحش ازهرحیث مشاهده گردید ولی چون نسخهٔ خطّی قدیمی نبود طرف اعتماد و اطمینان واقع نشد نسخهٔ خطی دیگری از فاضل محترم آقای میرزاحسین‌خان ادیب بدست‌آمد این‌نسخه نیز بواسطهٔ‌عدم قدمت آن چندان صحیح بنظر نیامد تابالاخره نسخهٔ دیگری فاضل‌دانشمند ادیب آقای میرزا عبّاس خان اقبال آشتیانی زادالله امثاله بدست آورده

لطفاً مرحمت فرمودند وباتصدیق خود معظّم له ودیگر ازفضلاء ودانشمندان این نسخه دارای بعضی مزایا بود وازسبك عبارات و ترکیب جملات وتلفیق الفاظ معلوم بود که محرّرین در آن کمتر تصرّفات ذوقی وسلیقه ای کرده اند. باشاره و تصویب فاضل معظّم له و دیگر آقایان فضلاء همین نسخه را که تاریخ تحریر آن درسنه ۹۷۰ هجری است باندك تصرّف بطبع رسانده‌ام. نظر باینکه درین اواخر بکسالت چشم گرفتار و از خواندن ونوشتن تاحدّی ممنوع و محرومم نتوانستم درتکمیل و تصحیح آن بطوریکه لازم بود اقدام نمایم و نتیجهٔ تحقیقات و تتبّعات خودرا نسبت بمؤلّف این نسخهٔ نفیس و ترجمهٔ احوال او و پارهٔ حواشی و تعلیقات لازمه برشتهٔ تحریر بیاورم و از این جهت بی اندازه متأثّر و متأسّفم و از فضلاو دانشمندان پوزش میطلبم که بواسطهٔ ناتوانی قادر بر تقدیم نسخهٔ کاملی که دارای مزایائی بیشتر باشد بحضور محترمشان نشدم اگر خداوند توانا توانائیم بخشید و بهبودی در چشم حاصل شد تکمیل آنرا در آیندهٔ نزدیك وعده میدهم در هرحال از صفحه ۶۰ ببعد این کتاب باسعی و اهتمام فاضل محترم آقای مینوی تصحیح وتنقیح شده است. ممکن است اوایل کتاب تاصفحهٔ ۶۰ درموقع استنساخ وتصحیح وطبع دارای بعضی غلطها باشدولی چون غلطهای مزبور غالباً مخلّ معنی نبوده و خوانندگان محترم میتوانند این گونه غلطها را (که مثلاً کاف فارسی بدون سرکش نوشته شده یا ب پ وج چ چاپ شده است) خودتصحیح فرمایند ازتصحیح آن در اینجاخودداری شد

سیدعبدالرّحیم خلخالی

سیاست نامه یا سیر الملوک

تألیف

ابو علی حسن بن علی نظام الملک مقتول بسال ٤٨٥ هجری قمری

باهتمام این بنده

سید عبد الرّحیم خلخالی

بسرمایهٔ کتابخانهٔ کاوه و کتابخانهٔ معرفت

بتاریخ خرداد ماه ١٣١٠ شمسی هجری

مؤسسهٔ **خورشید** طهران

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمین وَ الصّلوةُ وَ السّلامُ علی خَیرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صُحْبِهِ اَجْمَعین امّابعد این کتاب را نظام‌الملك بعنایة الله بربدیهه سی و نه باب گفته‌بود مختصر بعد ازآن تمیز کرده بسبب رنجی که‌بردل اوبود ازجهت مخالفان این دولت پانزده باب و فصلی در افزود و در هر فصلی آنچه لایق بودَ بوقت حرکت بنده را داد چون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد باطنیان خروج کردند و مردمان بزیان آمدند بنده این را آشکارا نیارست کرد تا اکنون که عدل واسلام ببقای خداوندعالم خلدالله ملکه قوّت گرفت و هرروز در تزاید و ترّقی است رجاء واثق که ایزدتعالی قوایمِ این دولت را تا زمان قیامت مخلد و موّبد بداراد.

فصل اول

اندر احوال مردم روزکار ومدح خداوندعالم سلطان عادل شهنشاه اعظم خلدالله ملکه

ایزد سبحانه و تعالی در هرعصری و روزکاری یکی‌را از میان خلق برگزیند و او را بهنر های پادشاهانه و سیرتهای ستوده آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و درِ فساد وآشوب برو بسته گرداند و امضا و حشمت او در قلوب و عیون خلایق بگستراند تا مردمان در سایهٔ عدلِ و پناه رعایت او روزگار می گذرانند و ایمن همی باشند و بقایَ دولت او همی خواهند وچون العیاذ بالله از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت رود و یا تقصیری اندر طاعت و فرمانهای حق بدید آید خواهد که ایشان را عقوبتی رساند و پاداش کار ایشان بچشاند ما راچنین روزگارمنما یاد و از چنین مدبری دور داراد هرآینه از شومیِ عصیان خشم وخذلان در آن مردمان در رسد پادشاه نیك از میان ایشان برد و سیوف مختلف کشیده شود و خونهای ناحق ریخته‌آید وهرکه را دست قوی‌تر هرچه خواهد کنند تا آن گنهکاران اندر میان آن فتنهـای خونریز هلاك شوند و جهان از ایشان خالی و صافی ماند و از جهت شومی این گنهکاران بی گناهان نیز در فتنها هلاك شوند و مثال این‌جنانست که آتش اندر نیستانی افتد و هرچه خشك باشد بسوزد و از جهة مجاورهٔ خشك بسیار تر نیز بسوزد و بس از بندگان یکی را بقدرت ایزدی مساعدت کند دولتی و اقبالی و ازحق تعالی دانشی و عقلی یابد که بدان دانش زیردستان را هریك بر اندازهٔ خویش بدارد وهر یکی را برقدرمرتبی ومحلی نهد وخدمت کاران وکسان ایشان را ازمیان خلق ومردمان برگزینندو بهریك ازایشان پایگهی ومنزلتی نهدوبر کفایت مهمات دینی ودنیاوی برایشان‌اعتمادکندورعایا رانگاه‌دارد وآنکه‌راه اطاعت سپردوبکارخویش‌مشغول‌باشد از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار می گذرانند و باز اگر کسی از خدمتکاران وگماشتگان ناشایستگی ودراز دستی بدید آید اگر بتندی و باز داشتی ادب گیرد او را بدان کار بدارد واگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند او را بکسی دیگر

که شایسته باشد بدل کند و ازرعایا کسانی که حق نعمت نشناسند وقدرامن و راحت ندانند وبدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند وپای ازاندازهٔ خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه باایشان خطابی کند وبمقدار جرم ایشان مالش فرمایند و باز دامن عفو برگناه ایشان بپوشد واز سر آن در گذرد ودیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریز ها وکندن جویها وپلها برگذر آب عظیم وآبادان کردن دیهها ومزارع وبرآوردن حصار ها وساختن شهر ها وبرآوردن بناهای رفیع وبر شارع راهها رباطها فرماید و مدارس از جهة طالب علمان ؟ تا آن نام او را همیشه بماند و ثواب آن مصالح بدان جهان او را حاصل شود وچون بقدرت ایزدی چنان بود که این روزکار تاریخ ماضی شود و طراز ملوك پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که بیش از ایشان دیگری را نداده باشد خداوند عالم شهنشاه اعظم از دواصل بزرگوار که پادشاهی و پیشوائی در خاندان ایشان جد بجد همچنین تا افراسیاب بزرك بدید آورد و بکرامتها وبزرگیها که ملوك جهان از آن عاری بوده‌اند بدان آراسته کردانید که آنچه حاجت باشد ملوك را ازدیدار خوب وخوی ستوده ودلیری وداد ومردانگی وسواری و دانش وکاربستن انواع سلاح وراه بردن بهنر ها وشفقت ورحمت بر خلق خدای عزّ وجلّ و وفا کردن بنذر و عهد ودین درست و اعتقاد نیکو و دوست داشتن و طاعت ایزد تعالی بجای آوردن از نماز شب و روزه وحرمت داشتن علمای دین وزاهدان و پارسایان و صدقات متواتر دادن وبا درویشان نیکوئی کردن وباخدمتکاران و زیر دستان بخلق خوش زیستن وستم ستمکاران از رعیت برداشتن او را ارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی واعتقاد نیکو دولت ومملکت داد او را وجهان را مسخر او گردانید وسیاست بهمه‌برسانید وجهانیان خراج گذاراویند وبتقرّبی که با اومی کنند از شمشیر او ایمن‌اند واگربروزگار بعضی ازخلفااندر ملك بسطتی ووسعتی بوداست بهیچوقت از دل مشغولی وخروج خارجیان خالی نبودست واندرین روزگار مبارك بحمدالله ومنّه که اندر جهان کس نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر ازجنبرطاعت بیرون برد ایزد تعالی این دولت را تاقیامت بپوسته گردانا دوچشم بد ازکمال دولت دور داراد تاخلایق اندر عدل و سیاست این پادشاه روزگار می گذرانندو بدعاءخیر مشغول می باشند و چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دولت و دانش و رسوم

نیکو برقیاس دولت ودانش او همچو شمع باشد که بسیار روشنائی دهد ومردمان بدان روشنائی راه یابند واز تاریکی بیرون آیند واو را بهیچ مشیر و رهنمای حاجت نباشد و اگر خداوندانرا اندیشها باشد و خواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل و دانش ایشان بدانند آنست بنده را فرمود که بعضی از سیرت نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد وچیزی که پادشاهان بکار داشته اند اکنون بجا نمی آرند وچه پسندیده وچه ناپسندیده برآنچه بنده را از دیده و دانسته وشنیده و خوانده فراز آمد یاد کرده شد وبرحکم فرمان عالی این چند فصل بر سبیل اختصار نبشته آمد وآنچه لایق هرفصلی بود در آن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن ونزدیک فهم وازمعنی غریب ودشوار پرهیز کرده شد تاخواننده‌را تفهیم صواب باشد بتوفیق ایزد تعالی تمامت پذیرد

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

شناختن قدرنعمت ایزد تعالی پادشاهان را داشت رضای اوست عز اسمه و رضای حق سبحانه اندر احسانی باشد که باخلق کرده شود وعدلی که میان ایشان گسترده آید چون دعای خلق بنیکوئی پیوسته گردد آن ملك پایدار بود وهرروز زیادت باشد آن ملك ازدولت وروزگار خودبرخوردار بود بدین‌جهان نام نیکو وبدان‌جهان رستگاری یابد وحسابش آسان تربود که بزرگان دین گفته اند اَلْمُلْكُ یَبْقٰی مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقٰی مَعَ الظُّلْمِ معنی آنست که ملك باکفر بپاید وبا ظلم نپاید

حکایت چنین آمده است اندر اخبارکه چون یوسف علیه السّلام از دنیابیرون میرفت ؟ اورا می آوردند تابنزدیك ابراهیم صلواة الله علیه که نزدیك آباواجداد بزرگوارش دفن کنندجبرئیل علیه السّلام بیامدوگفت اورا همین جای بدارید که‌آن جای‌او نیست که اورا جواب ملکی باید دادن بقیامت چون حال یوسف پیغمبر چنین بود بنگر که حال دیگران چون خواهد بود

درخبرست ازپیغمبر صلی‌الله علیه وسلم که هر که راروز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان رابرخلق دستی وفرمانی بوده باشد دستهایش بسته باشند اگر عادل باشد عدلش دستهای‌او گشاده کند وببهشت رساند واگرظالم باشد همچنان بسته باغلها بدوزخ افکند و هم در خبرست که روز قیامت هر کسی را که بر کسی فرمان بوده باشد درین جهان تا برمقیمان سرای وزیردستان خویش اورا از آن سئوال کنند وشبانی که گوسفندان نگه داشته باشد جواب ازو بخواهند

حکایت (۱) اندرین معنی عبدالله‌بن عمر الخطاب پدر را گفت که ای پدر چون از دنیا بروی خواهم که ترا زود بخواب ببینم شب دوّم وسوّم دوازده سال برآمد اورا بخواب ندید بعداز دوازده سال بخوابش آمد گفت یاپدر نگفته بودی که بعد از سه شب مرا بخواب بینی گفت مشغول بودم که در سواد نهروان (۲) پلی ویران شده بودگماشتگان بتعمیر آن نپرداخته بودند گوسفندان بدان پل می گذشتند گوسفندی را پای بسوراخ فرو رفت و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم و برحقیقت خداوند عالم بداند که‌اندر آن روز بزرك جواب این خلایق که زیر فرمان اویند ازو بخواهند پرسید واگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید چون چنین‌است باید که مهم‌این ملك بهیچ کس باز نگذاردوازکارخلایق‌غافل نباشد وچندانکه تواند پنهان وعیان احوال ایشان می‌پرسد ودستهای کوتاه دراز نکند وظلم ظالمان از ایشان باز دارد تابرکات آن‌در روزگار دولت اورسد ودعای دولت او میگویند وعای خیرتا قیامت بروزگار او میرسانند وثواب بزرك در دیوان اومدخر میشود

---

(۱) این حکایت را سنائی غزنوی بنظم در آورده است وچند بیت آن برای نمونه در اینجا نوشته میشود :

دید یك شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه
گفت کای میر عادل خوشخو — حال خود با من اینزمان تو بگو
با تو ایزد چه کرد برگو حال — از پس مدت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدن پیروز
کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گو سفند ضعیف در بغداد — رفت بر پول و ناگهان بفتاد

(۲) در نسخهٔ بجای نهروان بغداد در نسخه دیگر عراق ضبط شده است

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نباشد پادشاه را از آنکه در هفتهٔ دو روز بمظالم بنشیند وداد از بیدادگر بستاند وانصاف بدهد وسخن رعیت بشنود بی واسطه وچند قصه که مهم تر بود باید که عرضه کنند ودر هریك مثالی دهد چون این خبر در مملکت پراکنده شود که خداوند متظلمان وداد خواهان را پیش میخواند ودرهفتهٔ دوروز سخن ایشان میشنود وظالمان را شکسته میدارد و دستهای ایشان کوتاه شود وکس نیارد بیدادی کردن از بیم عقوبت او .

حکایت چنین خوانده‌ام‌از کراسهٔ پیشینگان که‌پیشین ازملوك عجم‌دکانی بساختنندی وبراسب برآنجا رفتی‌تا متظلمان را که‌در آن صحرا گرد بودند همه‌را بدیدندی وداد هریك بدادندی وسبب‌آن آن بودکه‌چون پادشاه‌جائی بنشیند وآنجا بادهلیز ودر بند وپرده داربود صاحب غرضان وستمکاران مظلومان را باز دارند وپیش پادشاه نگذارند

حکایت شنیدم که یکی ازملوك بگوش گران بوده است چنان اندیشید که آنانکه ترجمانی میکنند سخن متظلمان رابااو راست‌نگویند وچون حال اونداند چیزی فرماید که موافق کار او نباشد فرمود که متظلم بایدکه جامهٔ سرخ پوشد ودیگر هیچکس‌جامهٔ سرخ نپوشد تامن اورا بشناسم وآن ملك‌برپیل نشستی ودرصحرا بایستادی‌وبفرمودی تاایشانرا‌پیش آوردندی تاباآواز بلند حال‌خویش میگفتند واو جواب ایشان می‌دادی این همه احتیاط ازبهر جواب آن جهان کرده‌اند تاچیزی برایشان پوشیده نگردد

حکایت امیر عادل ازجملهٔ سامانیان یکی بوده است که‌اور اسمعیل‌بن احمد گفتندی سخت عادل بوده است واو را سیرتهای نیکو بسیار بوده است با خدای تعالی اعتقاد صافی داشت و درویش بخشائی بود و از سیر او باز نموده‌اند و این اسمعیل آنست که ببخارا نشستی و خراسان و عراق و ماورالنهر جمله پدران او داشته بوده و یعقوب لیث از شهر سیستان خروج کرد

و از جمله سیستان بخراسان پیوست و خراسان را در طاعت آورد از خراسان عراق را بگرفت و داعیان اورا بفریفتند ودر سرّ در بیعت اسما عیلیان شد و دل درخلیفه بست پس لشگر خراسان و عراق را جمع کرد و روی ببغداد آورد تا خلیفه را هلاك کند و خانهٔ عباسیان براندازد و خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنك بغداد کرده است رسول فرستاد که تو ببغداد هیچ کار نداری همان بهتر که قهستان و عراق و خراسان را مطالبت میکنی و نگاه میداری تا خللی و دل مشغولی تولّد نکند بازگرد فرمان نبرد و گفت لابد مرا آرزوچنانست که بدرگاه آیم ورسم خدمت بجای آرم و عهد تازه گردانم تا آن نکنم باز نگردم هرچند که خلیفه گفت و رسول فرستاد جواب همان باز میداد خلیفه براو بد گمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان گمان می برم که یعقوب بن لیث سر از جنبرطاعت ما بیرون برده است و بخیانت اینجا می آید که او را نفرموده ایم که بدرگاه ما آید ومی فرمایم که باز گردد باز نمیگردد وبهمه حال در دل خیانتی دارد وچنان پندارم که در بیعت باطنیان شده‌است وتابدینجا نرسد اظهار نکند مارا از احتیاط غافل نباید بود تدبیر این کار چیست سخن بر این ختم شدکه خلیفه درشهرنباشد وبصحرا نزول کند ولشگرگاه بزند باخواص وبزرگان بغداد تاچون یعقوب دررسد خلیفه رادر صحرا بیند و لشگرگاه زده اندیشهٔ او خطا افتد وعصیان او امیرا لمؤمنین را بزودی معلوم گردد و مردم در لشگرگاه بیکدیگر آمدشد کنند اگر عصیان دارد همه سران خراسان و عراق بااو یار باشند ورضا دهند بدانچه در دل داردکه چون عصیان کنند آشکارا کنند ما لشگر اورا سربرگردانیم بتدبیر واگر بس نیائیم وبااو جنك نتوانیم کرد باری راه‌برما گشاده بود وچون اسیران در چهار دیوار درنمانیم بجای دیگر رویم امیرالمؤمنین رااین سخن وتدبیر خوش آمد همچنان کردند واین امیرا لمؤمنین‌ا لمعتمد علی‌الله بود ویعقوب لیث در رسید برابر لشگرگاه خلیفه فرود آمد و هردو لشگر درهم آمیختند وهم در روز عصیان‌ظاهر کرد وکس بخلیفه فرستادکه بغدادرا بپرداز وهرکجا خواهی روخلیفه دوماه‌زمان خواست زمان نمیداد وچون شب در آمد بامیران سپاه اودر سر کس فرستادکه اوعصیان آشکارا کرد و با شیعیان یکی شد وبدان آمده است تا خاندان ما بر دارد ومخالف ما بجای ما بنشاند شما هم بدین داستانی می کنید یا نه گروهی گفتند ما این جاه و حشمت

ازدولت اوداریم هر چه اوکرد ما کردیم و بیشتر گفتند ازین حال که امیرالمؤمنین گوید خبرنداریم وپنداریم که هرگز با امیرالمؤمنین خلاف نکند واگر این مخالفت ظاهر کرد بهیچ حال رضاندهیم روزملاقات باتوباشیم نه بااووبوقت مصاف سوی توآئیم و ترا نصرت کنیم واین گروه امراء خراسان بودند پس چون خلیفه سخن سران لشکر یعقوب براین گونه شنید خرّم شد ودیگر روز بدل قوی بیعقوب لیث پیغام فرستادکه اکنون کفران نعمت بدید کردی و مخالف مارا موافق شدی میان من وتو شمشیر است وهیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من اندك است وازان تو بسیار حق تعالی نصرت کنندهٔ حق است ّوحق بامن است وآن لشکر که تو داری مراست وبفرمود تالشکر در سلاح شدند و کوس حرب بزدند و بوق می دمیدند واز لشکر گاه بیرون شدند و در صحرا صف کشید ند چون یعقوب لیث پیغام خلیفه بران گونه شنید گفت بمراد رسیدم واو نیز بفرمود تا کوس بزدند و لشکر برنشست و باتعبیهٔ تمام بصحرا شد و در برابر صف برکشید وازان جانب خلیفه در قلب بایستاد وازین جانب یعقوب بس خلیفه بفرمود تا مردی بلند آواز در میان صف رود وبآواز بلند بگوید یَامَعْشَرَ اَلْمُسْلِمِینَ بدانید که یعقوب عاصی شد وبدان آمد تاخاندان عباسیان بر کنند و مخالف اورا از حمیدّیه (۱) بیارد وبجای او بنشاند وبدعت آشکارا کند هرانکس که در خلیفهٔ رسول خدای خلاف کرد رسول خدای را خلاف کرده باشد وهرکه سر ازجنبرطاعت رسول بیرون برد همچنان باشد که سر از طاعت خدایتعالی بکشید واز دائرهٔ مسلمانی بیرون رفت چنانکه خدایتعالی می گوید در محکم تنزیل خود که اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ اکنون از شما که بهشت بدوزخ گزیند وحق را نصرت کنند وروی از باطل بگرداند با ما باشد نه بامخالف ما چون لشکر یعقوب این ندا بشنیدند امراء خراسان بیکبار برگشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتند ما پنداشتیم که بحکم فرمان وطاعت بخدمت می‌آید اکنون که عصیان بدید برگشتیم باتویم تا جان درتن داریم واز بهر تو شمشیر زنیم جون خلیفه قوّت یافت لشکر را بفرمود حمله بردند ویعقوب لیث را بحملهٔ نخستین شکستند و بهزیمت سوی خوزستان شد و خزانه و بنگاه او همه بغارت ببردند و آن لشکر از خواستهٔ او توّانگر شدند راو جون بخوزستان رسید

---

۱ — مهدیّه

بهرجانب کس فرستاد وگماشتگان را خواندن گرفت ودرم‌ودینار بفرمود تاازخزانه های خراسان وعراق بیاورند جون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت قاصد ونامه فرستاد که مارا معلوم گشت که تو مرد ساده دلی وبسخن مخالفان غرّه شدی و عاقبت کار را نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو چگونه نمود و تراهم بلشگر تو ضایع کرد وخاندان مارا نگاه داشت و این سهوی بود که بر تو رفت اکنون دانم که بیدارگشتی وبر آن کرده پشیمانی امارت‌خراسان وعراق را هیچکس ازتو شایسته تر نیست وبراو مزیدی واختیاری نخواهم فرمود وترا حقّ نعمت بسیار است‌نزدیك مااین خطاء ترانا کرده انگاشتیم وترا درکارخدمتهای پسندیدهٔ توکردیم وچون ماازسراین وحشت درگذشتیم وکردهٔ تراناکرده انگاشتیم بایدکه تونیز ازسرآن حدیث درگذری وبرخیزی بزودی بخراسان وعراق روی وبمطالعهٔ ولایت مشغول‌شوی چون یعقوب‌نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم‌نشد وبرآن کرده پشیمانی نخورد و بفرمود تاتره وپیازوماهی چندبرطبق جوبین‌نهاده‌پیش وی آوردند آنگاه بفرمود تارسول رادر آوردند و بنشاندند پس روی برسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی من مردی روی‌گر زاده‌ام واز پدر روی‌گری آموخته‌ام وخوردن من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است واین پادشاهی وگنج وخواسته را ازسر عیاّری‌گرفته‌ام واز راه مردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث یافته ونه ازتودارم ازپای‌ننشینم تاسرترا بهدیه نفرستم وخانوادهٔ ترا ویران نکنم یا آنچه گفتم بجای آورم یا با سر نان جوین و ماهی و پیاز وتره شوم ورسول خلیفه را کسیل کرد هرجند خلیفه قاصد ونامه فرستاد البته از سر این حدیث در نگذشت واو لشگر ها گردکرد وروسوی بغداد نهاد جون سه‌منزل برفت قولنجش بگرفت وحالش بجائی رسید که‌دانست که ازان درد نرهد برادر خودعمرولیث از آنجا باز گشت وبخراسان شد وپادشاهی می کرد وخلیفه را اطاعت می داشت و لشگر ورعیت عمرو را دوستتر از یعقوب داشتندی که این عمروبس بزرك همت بود برعطا و بیدار وباسیاست و مروّت وهمت او تابدانجای بوده است که مطبخ اورا جهار صد شتر می کشیدند دیگر جیزها ازاین قیاس باید کرد ولکن خلیفه‌را استشعاری می‌بود که‌شاید که اونیز بطریق برادر رود هرجند که عمر و این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه از این متفکر می بود وبیوسته کس ببخارا می فرستاد بنزدیك امیر اسمعیل‌بن‌احمد که خروج کن وبرعمرو لشگر کش وملك از دست او بیرون کن که تو حق تری امارت خراسان

وعراق را که این سالها در دست پدران تو بوده است و ایشان بتغلب دارند یکی آنکه خداوند حق توی دوّم آنکه سیرتهای تو پسندیده است سوّم آنکه رضای من در قفای تست بدین معانی شك نکنم که ایزد تعالی ترا براو نصرت دهد و بدان منگر که ترا عدّت ولشگر کمتر است بدان نگر که ایزد می گوید کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذْنِ اللهِ وَاللهُ مَعَ الصَّابِرِینَ پس سخنان خلیفه‌دردل اوکار کرد وعزم درست گردانید که‌باعمرولیث مخالفت کند ولشگر که داشت‌همه را گرد کرد وازجیحون بگذشت وهسر تازیانه بشمرد ده‌هزار برامد جنانکه بیشتر از لشگر او رکابهای جوبین داشتند واز هرده تن یکی سپر داشت وازهربیست تن یکی‌جوشن واز هرپنجاه یکی رانیزه بودومردبود که‌ازبی‌ستوری جوشن برفتراك بسته و جنین لشگری از آموی برداشت و بمرو آمد و خبر بعمرولیث بردند که اسمعیل‌ابن احمد از جیحون بگذشت وبشهر مرو آمد و شحنهٔ مروبگریخت و طلب مملکت می کند عمرولیث نیشابور بود هفتاد هزار سوار عرض داد همه بر گستوان دار بسلاح و عدّت تمام روببلخ نهاد و جون بیکدیگر رسیدند مصاف‌کردند اتفاق جنان افتاد که عمرولیث شکسته شد و هفتاد هزار سوار همه هزیمت رفتند جنانکه یك تن را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت الا از میان همه عمرولیث گرفتار شد وجون اورابیش اسمعیل بردند بفرمود تااورا بروزبانان(۱) سپردند واین عجایب از عجایبهای دنیاست چون‌نماز دیگر بگذاردند فراشی که از آن عمرولیث بود و در لشگرگاه می گشت جشمش برعمرولیث افتاد دلش بسوخت بیش او رفت عمرو او را گفت امشبی بامن باش که بس تنها مانده‌ام بس گفت تا مردم زنده باشد ازقوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن که گرسنه‌ام فرّاش یکمنی گوشت بدست آورد و تابهٔ آهنین از لشگریان عاریت خواست لختی پس وپیش بدوید قدری سرگین برچید و کلوخی چند برهم نهاد تا قلیه خشك بکند جون گوشت در تابه کرد بطلب بارهٔ نمك شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد و سر درتابه کرد و استخوانی برداشت دهنش بسوخت سبك‌سربرزد(۲) حلقهٔ تابه‌درگردنش افتاد وازسوزش تابه وآتش بتك خواست و تابه را ببرد و عمرولیث جون جنان بدید روی به نگهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا چهارصد شترمی کشیدند وشبانگاه سگی برداشته است و همی برد و گفت کُنْتُ اَصبَحتُ اَمِیرًا و اَمْسَیْتُ اَسِیرًا معنی‌آنست که بامداد

(۱) یوزبانان (۲) سگ سر برآورد

امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این حال هم یکی از عجایبهای جهانست و ازین دوحال عجبتر هم در معنی امیر اسمعیل و عمرولیث آنست که جون عمرولیث گرفتار شد و امیر اسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت خدای تعالی مرا داد و هیچکس را براین نعمت بر من دست نیست جز خدای را عزّ و جل بس گفت بدانید که این عمرولیث مردی بزرك همت و بزرك عطا و با آلت و عدّت و رأی و تدبیر و بیدار در کارها و فراخ نان و نمك رای من جنانست که بکوشم تا او را هیچ گزندی نرسد و ازین بند خلاصی یابد بزرگان گفتند رأی امیر صواب تر هرچه مصلحت باشد فرماید پس کس فرستاد بعمرولیث که هیچ دل مشغول مدار که در آن تدبیرم جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همه خزانه بدل شود روا دارم که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی عمرولیث جون این بشنید گفت دانم که مرا هرگز ازین بند خلاصی نخواهد بود ولیکن تو که اسمعیلی معتمدی را بیش من فرست که سخنی دارم گفتنی جنانکه از من بشنود بتو رساند آنکس باز آمد و آنچه گفته بود معلوم امیراسمعیل کرد در وقت معتمدی را بیش فرستاد عمرولیث معتمد را گفت تو اسمعیل را بگوی مرا نه تو شکستی بلکه دیانت و سیرت نیکو و اعتقاد صافی و ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست واین مملکت را خدای تعالی ازمن بستد و بتوداد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاواری و من موافقت خدای تعالی کردم و ترا جز نیك نخواهم و تو دراین حال ملك نو گرفتهٔ ولیکن خزانه و استظهاری نداری مرا و برادرمرا گنجها و دفینهاست بسیار ونسخت جمله با منست من آن همه‌را بتوارزانی داشتم تا تو بدان مستظهر و قوی حال شوی و آلت عدّت سازی و کلید خزائن بامیر اسمعیل فرستاد و جون معتمد آمد و آنچه شنیده بود باز گفت گنج نامه پیش امیراسمعیل بنهاد روی بنزدیکان کرد و گفت این عمرولیث از بس زیرکی که دارد می‌خواهد که زیرکان را در دام اندازد گنج‌نامه را برداشت وپیش آن معتمد انداخت و (گفت) این را بدو بازده و بگوی که از بس که جلدی میخواهی که از سر همهٔ بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شمامرد روی گر بود و شما را روی گری آموخت از اتفاق آسمانی ملك بتغلب فرو گرفتید و بتهوّر کارشما برآمد و این گنجها و درم و دینار همه‌آنست که از مردم بتظلم وناحق ستده اید بهای‌ریسمان کنده پیران و مال غریبان و یتیمان وضعیفانست و جواب همه فردا بیش خدای تعالی

شما را می‌باید داد وبجز اوپاداش چشیدن توجلدی میخواهی که این‌مظلمه‌را در کردن من کنی تاچون فردابقیامت خصمان‌شمارا بگیرند که مال‌ما بناحق ازما ستده‌اید بازدهید وگوئید هرچه ستده ایم باسمعیل‌داده ایم ازوطلب کنید که من طاقت جواب خصمان ندارم از خدا ترسی ودیانتی که دراوبود آن گنجهارا نپذیرفت وبدو باز داد وبدنیا غرّه نشد حال امیران این زمان بجه ماند که از دینار حرام باك ندارند وحق راباطل گردانند وعاقبت کار را ننگرند وهمین اسمعیل را عادت جنان بوده است که روزی که سرمای سخت بودی وبرف بیشتر آمدی تنها بر نشستی وبمیدان آمدی و تانماز پیشین برپشت اسب بودی گفتی که متظلمی بدرگاه آید وحاجتی داشته باشد واورا مسکنی نباشد جون بعذر سرما وبرف مارا در خانه بیند و بما رسیدن وی دشوار باشد و جون بیند که ما ایستاده ایم بیاید وکار خود بگذارد وبسلامت باز گردد ومانند این حکایت بسیار است که گفته اند واین همه احتیاط از بهر آن جهان کرده اند

فصل چهارم

اندر عمّال و پرسید احوال وزیران ودبیران

عمال را عملی دهند وایشان را وصیت باید کرد تا با خلق نیکو زیند واز ایشان جزمال نستانند وآنرا نیز بمدارا طلبند وتاایشان را دست بارتفاعی نرسد آن مال را نخواهند که چون پیش ازوقت خواهند رعایارا رنج رسد ودرم کانه ارتفاعی که خواهد رسیدن بنیم درم بفروشند از ضرورت و در آن مستأصل و آواره شوند و از خانهٔ خویش در مانند وبغربت افتد

حکایت جنین شنیدم که در روزگار کیقباد هفت سال قحط بودوباران اززمین بریده گشته بود فرمود عمال را تا غله های که داشتند می فروختندی و بعضی بروجه صدقه می دادند و بیت‌المال و خزانه ضعیفان را یاری می کردند که در همه مملکت اودر این‌هفت سال یك تن از گرسنگی‌نمرد واز احوال عامل پیوسته می باید پرسید که اگر چنین رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارد والاّ بکسان شایسته دهد و اگر از رعیت جیزی بظلم ستده باشد بازستانند و برعیت بازدهد پس از آن اگر اورا مالی باید بستناند وبخزانها آرد و اورا مهجور کنند و

نیز عمل نفرمایند تادیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند و از احوال وزیران و معتمدان همچنین در سِرّ میباید پرسیدن تاشغلها بروجه میرانند یا نه که صلاح و فساد پادشاه ومملکت بدو بازبسته است که جون وزیر نیك روش نبود در مملکت خلل تولد کند که در نتوان یافت و همیشه پادشاه سر کردان ورنجور دل وولایت مضطرب

حکایت (١)

جنین گویند که بهرام کور را وزیری بود که اورا راست روشن خواندندی بهرام گور همهٔ مملکت بدست اوداده بود و بروی اعتماد کرده بود وسخن کس بروی نشنیدی و شب وروز بتماشا وشکار مشغول بودی راست روشن خلیفه را گفت که رعیت بی ادب گشته اند واز بسیاری عدل دلیر گشته اند اگر مالش نیابند ترسم که تباهی بدید آید و پادشاه بشکار و شراب مشغول است واز کار رعیت سخت غافل است تو ایشان را بمال بیش از آنکه تباهی بدید آید اکنون بدان که این مالش برد و گونه بود بدان را کم کردن ونیکان را مال ستدن هرکه را کویم بگیر تو همی کیر پس هرکه را خلیفه بگرفتی وباز داشتی راست روشن خویشتن رشوت بستدی وخلیفه را گفتی تا اورا دست باز دارد تاهرکه را دران مملکت اسبی خوب یا غلام خوب روی ومال وضیعتی بودهمه بستدورعیت درویش گشت ومعروفان آواره شدند ودر خزینه جیزی گرد نمی آمد جون بدین روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی بدید آمد خواست که لشگر را بخششی دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد در خزینه جیزی نبود واز معروفان ورؤسا پرسید گفتند جند سالست خان ومان گذاشته وبفلان ولایت رفته اند کفت چرا گفتند ندانیم هیچکس نیارست ازبیم وزیر جیزی گفتن بهرام آن روز وآن شب در آن اندیشه بود دیگر روز ازان دلتنگی برنشست وروی بیابان نهاد و اندیشه ناك میرفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنك رفته بود که خبر نداشت واز گرمای آفتاب تشنگی اورا غلبه کرد وبشربت آب حاجتمند شد در صحرا نگاه کرد دودی که بر می آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد جون نزدیك رسیده رمهٔ گوسفندان دید خوابانیده وخیمه زده وسگی بر در آن خیمه آویخته شگفت بماند بنزدیك خیمه رفت مردی بیرون آمد وبروی سلام کرد ومر اورا فرود آورد وندانست که او بهرام گور است وماحضری که داشت پیش

(١) این حکایت را غزالی در نصایح الملوك ذکر نموده وبکشتاسب نسبت داده است .

آورد بهرام گفت مرا نخست ازین حال خبر ده پیش از آنکه نان خوریم این حال بدانیم که جیست آن مرد گفت این سك امین گوسفندان من بود و من اورا در رمه باز داشته بودم وباده مرد در آویختی وهیچ گرك از بیم اوگرد گوسفندان من نیارستی گشت وبسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی و او گوسفندان را بچرا بردی وبسلامت باز آوردی برین روزگاری برآمد گوسفندان را شمردم جندی کم آمد همچنین بعداز مدتی نگاه کردم جندی دگر کم آمد واینجا هرگز کسی دزدیاد ندارد که آمده باشد وهیچگونه نمی توانستم دانست که این جه حالست وگوسفندانرا چه می شودوحال رمهٔمن ازاندکی بجائی رسید که چون عامل صدقات بیامد وبرعادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه آنچه مانده در سروکار صدقات رفت اکنون من جوبانی آن عامل می کنم مگر این سك با کرك ماده انس گرفته وجفت گشته ومن بی خبر بودم قضارا روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم جون باز گشتم ازبس بالای برامدم گوسفندان را دیدم که می جرند وگرگی روی برمه آورده بود ومیبوئید درپس خاری بنشستم و نگاه می کردم جون سك کرك رادید بیش بازآمد ودم می جنبانید گرك خاموش بایستاد سك برپشت اوشد وباا وگردآمد وبگوشهٔ رفت وبخفت گرك درمیان رمه تاخت ویکی‌را ازآن گوسفندان بگرفت وبدرید وسك هیچ آواز نداد جون معاملت گرك وسك دیدم بدانستم که تباهی گوسفندان من ازبی راهی سك بوده است پس اورا بگرفتم واز بهر خیانتی که ازو بدید آمده بود وی را بردار کردم بهرام گور را سخت عجب آمد جون ازآنجا بازگشت همه راه دراین حال تفکر می کرد تااندیشهٔ اوبراین برفت که رعیت‌رمه‌اند ووزیرما امین واحوال رعیت ومملکت سخت آشفته وباخلل می‌بینم وازهرکه میپرسم بامن راست نمیگوید وپوشیده می‌دارد تدبیر من آنست که ازحال رعیت وراست روشن پرسم چون بجای خویش باز آمد نخست روزنامه‌ها خواست و دانست که راست روشن با مردم نیك نرفته است و بیدادی کرده است با مردمان گفت این نه راست روشن است بلکه دروغ و تاریك است پس مثل زد که راست گفته اند دانایان که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هرکه بنان خیانت کند بجامه در ماند و من این وزیر را قوی دست کردم تا مردمان او را بدین جاه وحشمت می بینند وازترس او سخن بامن نیارند گفت جارهٔ من آنست که جون وزیر

فردا بدرگاه آید حشمت اوپیش بزرگان ببرم واورا بازدارم وبفرمایم تامنادی کنند که ماراست روشن رامعزول کردیم وحبس فرمودیم ونیز اورا شغلی نخواهیم فرمود هرکه‌را ازورنجی رسیده‌است ودعوی داردبیایدوحال‌خویش‌معلوم کندتاانصاف اوبدهیم جون مردمان این بشنوند جنانکه باشد معلوم ما کردانند اکر بامردمان نیکوئی کرده است ومال ناحق نستده باشد ازوی شکر کویند اورا بنوازیم باز بسر شغل بریم و اکر برخلاف این رفته باشد وی را سیاست فرمائیم پس دیگر روز بهرام بار داد بزرکان بیش رفتند ومهتران درآمدند وبجای خویش بنشستند بهرام روی سوی راست روشن کرد و کفت این چه اضطرابست که در ملك ما افکندهٔ ولشگر مارا بی برك می داری رعیت مارا زیروزبر کردهٔ ترا فرمودیم که ارزاق مردمان را بوقت خویش میرسان وازعمارت ولایت فارغ مباش وازرعیت جزخراج حق مستان وخزینه‌را آبادان دار اکنون نه‌در خزینه جیزی می‌بینم ونه لشگر برك دارند ونه‌رعیت برجا مانده است توپنداری برآنکه من خودرا بشراب وشکار مشغول کرده ام ازحال رعیت واحوال مملکت غافلم فرمود تا اورادرخانه بردند وبندبرپای اونهادند وبردرسرای منادی کردندکهٔ ملك بهرام راست روشن را از کار باز کرد وبروی خشم گرفت ونیز اورا شغل نخواهد فرمود هر که را ازوی رنجی رسیده است متظلمی (۱) دارد بی‌هیچ ترسی ووهمی بدرگاه آید وحال خویش باز نماید تاملك انصاف ایشان بدهد وهم دروقت بفرمود تازندان را درباز کردند وزندانیان را بیش آوردند ویك یك را همی پرسیدند که ترا بچه باز داشته است یکی گفت برادری داشتم بامال ونعمت بسیار راست روشن اورا بگرفت و در شکنجه بکشت وهمه را ازوی بستد گفتم این مردرا چرا کشتی گفت با مخالفان مکاتبت دارد مرا بزندان کرد تا پیش ملك نکویم واینحال پوشیده بماند و دیگری گفت من باغی داشتم فاخروازپدرمرامیراث مانده بودراست روشن درپهلوی آن ضیعتی داشت روزی در باغ من آمد واورا بدل خوش آمد خریداری کرد نفروختم مرا بگرفت ودر زندان کرد که دختر فلان کس را دوست می‌داری وخیانتی برتو روشن شده است این باغرا دست بدار وقباله‌را بیار واقرار کن این باغ را فروختم ومرا دعوی نباشد حق وملك راست روشن است گفتم من‌این اقرار نکنم پنج سال‌است تادراین زندان مانده‌ام دیگری گفت‌من‌مرد بازرگانم وکار من آنستکه ببروبحر می‌گردم و اندك مایهٔ دارم ظرایفی که بشهری یابم

(۱) تظلمی .

بخرم و بشهر دیگر برم وبفروشم وباندك سودی قناعت کنم مگر عقد مرواریدی داشتم چون در این شهر آمدم خبر بوزیر ملك شد کس فرستاد و مرا بخواند وآن طویلهٔ (۱) مروارید را خریداری کرد بی آنکه بهابدهد بخزانهٔ خویش فرستاد وچند روز بسلام اومی شدم خود بدو راه نشد نه بهاداد ونه عقد بازداد وطاقتم بشد روزی برسر راه اوشدم وگفتم اگر عقد شایسته است بفرما تابها بدهند واگر نیست بازدهند که من برسر راهم جواب ان نداد بوثاق بازآمدم سرهنگی باجهار پیاده بوثاق من آمدند ومرا گفتند تراوزیر می خواهد شاد گشتم گفتم بهاء مروارید خواهدداد برخاستم وبا آن عوانان برفتم آن عوانان مرا بدر زندان بردند و زندانی را گفتند حکم است که این مرد را در زندان کنی وبندگران برپای او نهی اکنون سالی است که در بند و زندانم دیگری گفت من رئیس ناحیتم وهمیشه درخانهٔ ما(۲) برمهمان واهل علم وغریبان گشاده بودی ومراعات غریبان ودر ماندگان کردمی وصدقات من بیوسته بمستحقان بودی واز پدران جنین بیافته ام ومرا هرچه از ملك موروث درآمدی همه اخراجات خیر ومروّت ومهمان صرف کردمی وزیر ملك مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ وباشکنجه و مطالبت مرا بزندان بازداشت وهر ملکی وضیاعیکه داشتم بنیم درم بفروختم وبدو دادم واکنون جهار سالست که دربند وزندانم وبیك درم قادر نیستم دیگری گفت من بسر (فلان) زعیمم وزیر ملك پدر مرا مصادره کرد ودر زیر جوب بکشت ومرا در زندان کرد واکنون هفت سالست تارنج زندان میکشم دیگری گفت من مردی لشگری ام وجندسالست تا ملك وپدر ملك را خدمت کرده ام ودر دیوان مرا اندك نان پارهٔ هست پارسال جیزی نرسید امسال وزیر را گفتم عیال دارم وپارسال جیزی بمن نرسیده است امسال اطلاق کن تا بعضی را بوام دهم وبعضی را در وجه نفقات صرف کنم گفت ملك را هیچ مهمی دربیش نیست که بلشگر حاجت باشد یا بتو ومانند تو اگر درخدمت باشید واگر نباشید هر دو یکی خواهد بود اگر نانت باید بکار گل شو گفتم مرا حق خدمت باشد درین درگاه کار گل نباید کرد اما ترا کدخدائی کردن پادشاه بباید آموخت که من درشمشیرزدن استوارترم که تو درقلم زدن من درشمشیر زدن جان فدای پادشاه کنم وازفرمان در نگذرم وتو بکار دیوان از مانان دریغ می داری و فرمان پادشاه نمی بری واینقدر نمیدانی که پادشاه راچاکری توی وچاکری من (یکیست) وترا این شغل فرموده است ومرا آن فرق میان من وتو آنست که من فرمان بردارم وتو نه

---

(۱) رشتهٔ (۲) من

اگر فرمان داری که پادشاه نام‌من ازدیوان پاك کرده است بشما والاّ آنچه بما ارزانی داشته است‌میرسان گفت برو که خون‌شما واز ان پادشاه‌من نگاه میدارم اگرمن نبودمی دیربودی که مغزهای‌شما کرکسان خوردندی‌پس در روزمراحبس فرمودا کنون چهارماه است که درحبس مانده‌ام وزیاده ازهفتصد مرد حبس بودند کم‌ازبیست مرد خونی‌ومجرم ودزد بودند دیگرهمه آن بودند که وزیر ایشان رابطمع وظلم باز داشته بود و بزندان کرده جون خبر منادی کردن مردمان‌شهروناحیت بشنیدند دیگرروز جندان متظلم بدرگاه آمدند که ایشان‌را حدومنتها نبود وچون بهرام حال خلق وبی‌رسمیها وبی‌ادبیها وستم وزیربرآن جمله دیدگفت باخویشتن فساد این‌رسم بیش‌از آن بینم که اندیشه بدوراه‌یابد ودرین کار ژرف‌تر باید نگاه کرد پس بفرمود تابسرای راست روشن روند وخریطه‌ها کاغذهای او بیارند وخانه‌های او مهر کنند پس معتمدان برفتند وهمچنان کردند جون خریطه‌ها کاغذ بیاوردند ومطالعه کردنددرمیان خریطهٔ یافتند پرازملاطفه که پادشاهی که قصد بهرام کرده بود براست روشن نوشته بود وبخط راست روشن ملاطفهٔ یافتند که نوشته بود چه آهستگی است که‌ملك‌می کند که‌دانایان گفته‌اند غفلت دولت را ببرد ومن درهواخواهی وبندگی هرچه ممکن بود بجای‌آورده‌ام وبیشتر لشگر رابی ساز و بی‌برك کرده‌ام‌وبعضی رابمحال نامزد کرده وپرا کنده ساخته وهرچه بهمه سال بدست آورده‌ام از بهرتو خزینه کرده‌ام که امروز هیچ ملکی راچنان خزینه نیست وتاج وکمر وجامهٔ مرصّع ساخته‌ام که‌امروزمثل آن نباشد ومن ازین‌مردبجان آمده‌ام ومیدان خالی‌است وخصم غافل هرچند زودتر پیش آیند پیش از آنکه مرد از خواب غفلت درآید خوب خواهدبودبهرام جون‌آن نبشته رابدیدگفت‌زه اوخصم‌را برمن‌بیرون آورده‌است‌وبغرور می‌آیدومرا دربد کوهری‌ومخالفت اوهیچ شك نمانده‌است بفرمود تاهرآنچه ازخواسته بود بخزانه آوردند وبندکان وچهارپایان اورابدست آوردند وهرچه ازمردم برشوت‌وظلم گرفته بود (باز دادند) بفرمود تابردر سرای او داری بلند بزدند و نخست راست روشن رابردار کردند همجنان که آن مرد کردمران سك راپس موافقان وکسانی که بااو یار وهم بیعت بودند وهفت‌روز بفرمود تا منادی کردند که‌این‌جزای آن کس‌است که باملك بداندیشی‌ومخالفت کندوخیانت‌برامانت بگزیند وبرخلق ستم کند وباخدای وخدایگان دلیری کندجون‌این‌سیاست بکردهمه‌مفسدان‌ازملك‌بهرام بترسیدندوهرکه‌را راست‌روشن

شغل فرموده همه را معزول کرد وچون این خبر بدان پادشاه رسید که قصد ملك بهرام کرده بود هم ازآنجا باز کشت واز کردهٔ خویش پشیمان شد وبسیار ظرایف بملك بهرام فرستاد وعذرها خواست وبندکیها نمود وکفت براندیشهٔ من هرکز عصیان ملك نگذشته بود مرا وزیر ملك براین داشت ازبس که می‌نوشت وکس می‌فرستاد وظن بنده کواهی می‌داد که او کناه‌کار است پناهی می‌جوید ملك بهرام عذر او بپذیرفت واز سر جرم او در کذشت ومرد نیکو اعتقاد ونیکو طریقت وخدای ترس را وزیری داد وکار رعیت و لشکر نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق از جورو بیدادی برست وملك بهرام آن‌مردسك‌بردار کرده را بوقت آنکه‌ازخیمهٔ اوبیرون میآمد تیری از ترکش برکشید وپیش آن مرد انداخت گفت نان‌ونمك تراخورده ام ورنجهائی که ترا رسیده‌است مرامعلوم کشت ترا حقی برمن واجب شد بدان‌که من حاجبی‌ام‌از حاجبان ملك‌بهرام‌همه حاجبان‌وبزرگان ملك بامن‌دوستی‌دارند ومرا نیك می‌شناسند باید که برخیزی‌وبااین تیربدرگاه آئی‌وهرکه ترا بدین تیر بیند ترا پیش من آرد تامن ترا حقی کذارم که‌بعضی زیانهاترا تلافی کرده شود پس برفت بعداز جند روز زن آن‌مرد را گفت برخیز وبشهر رو واین تیر راببر که آن سوار مرد بارتبت و توانگر و محتشم می‌نمود اگر اندك‌مایه نیکوئی باتو کند بسیار باشد وهیچ کاهلی مکن که سخن‌جنان کسان نه‌برمجاز بود مردبرخاست وبشهر آمدوآن شب بخفت ودیگرروز بدرکاه ملك آمد بهرام‌حاجبان واهل درگاه را گفته بودکه جون‌مرد جنین وجنین بدرگاه آید و تیر من دردست‌او ببینید زودش بنزد من آرید جون حاجبان اورا بآن تیر بدیدند بنزد خود خواندند وگفتندای آزاده مرد کجائی که ما چندین روزاست که درانتظار توایم اینجا بنشین تاترا بیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام بیرون آمد وبرتخت بنشست و بار داد و حاجبان دست آن مرد بگرفتند وبپایگاه تخت آوردند چشم آن مرد برملك بهرام افتاد بشناخت گفت اوخ بسوختم که آن سوار ملك بهرام بوده‌است ومن‌خدمت جنانکه‌واجب بود نکرده‌ام وبگستاخی باملك سخن گفتم نبایداز ان کراهیتی در دلش آمده باشد جون بیش تخت شاه‌شد نیاز کرد ملك بهرام روی سوی بزرگان کرد وگفت سبب بیدار شدن من دراحوال مملکت این مرد بود وقصهٔ سك وگرك بابزرگان بگفت وگفت این مردرا بفال گرفتم پس بفرمود تا اورا خلعت پوشانیدند وهفتصد گوسفنداز

میش وغیره جنانکه او را بسته بودندبدو بازدهند وتازندگی بهرام باشد از او صدقات نخواهند واسکندر که دارا رابکشت آن‌بودکه وزیرش بااسکندریکی‌بودچون دارا کشته شد اسکندر گفت غفلت امیرٌ وخیانت و زیر پادشاهی ببرد ودر همه وقت پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بود و بیوسته از طریق و سیرت ایشان می‌باید پرسید تا جون ناراستی وخیانتی‌ظاهر شود هیچ ابقا نباید کردوبراندازهٔجرم اومالش باید دادتا دیگران عبرت گیرند وهیچ کس ازبیم سیاست با پادشاه بدی نتوانند اندیشید و هر کرا شغلی بزرك فرماید باید که بر سراو کسی را مشرف کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال اورا باز مینماید وارسطاطالیس ملك اسکندر را گفت جنین کسانی را که قلم ایشان در مملکت روان باشد جون ایشان را بیازردی دیگر ایشان را شغل مفرمای که سر بادشمنان یکی کنند و در هلاك تو کوشد پرویز ملك گفت که ملك نشاید که گناه جهارگروه مردم را درگذارد یکی آنکه آهنك مملکت او کند دیگر آنکه آهنك حرم اوکند سیم آنکه راز او نگاه ندارد جهارم آنکه زبانش باملك بود ودردل بامخالفان ودر سرّ تربیت (۱) کار ایشان کندکردار مرد ازسرّ مردآگاهی دهد جون ملك بیدار باشد براو هیچ جیز بوشیده نماند والله اعلم

فصل پنجم

اندر مقطّعان و بررسیدن احوال رعایا که جون میرود

مقطعانی که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حق بستانند بوجه نیکووجون آن بستدند رعایا بتن ومال وفرزندان و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن باشند و رعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را ازآن منع (نکنند) و هرمقطع که جزاین کند دستش کوتاه کنند واقطاع او باز ستانند و با اوعتاب فرمایند تادیگران عبرت گیرند ودرجملهٔ احوال ایشان را بباید داشت که ملك ورعیت همه سلطان راست مقطعان و والیان جون شحنه‌اند برسر ایشان تا بارعیت همجنان باشد که پادشاه بادیگررعایا ایمن باشند از عقوبت وعذاب آخرت

(۱) تدبیر

حکایت جنین گویند که جون قباد فرمان یافت نوشیروان عادل که پسر او بود بجای او بنشست هجده ساله بود وکار پادشاهی همی راند واو مردی بود از خردگی عدل درطبع او سرشته بود وزشتیها رابزشت داشتی ونیکی‌ها بنیکی و همیشه گفتی پدرم ضعیف رایست و سلیم و زود فریفته شود و ولایت ویران می شود و خزینه تهی ومال ازمیان می برند وزشت نامی ومظالم درگردن او همی ماند و بیکبار بنیرنك ورنك مزدك فریفته شد وفلان والی و عامل که ایشان فلان ولایت را از خواست بناحق هلاك کردند ورعایا درویش ماند بدان بدرهٔ دینار که آوردند ازسیم دوستی که بود فریفته شد واز ایشان خشنود شد واین مایه تمیز نکرد وازایشان نپرسید که توامیر و والی آن ولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب تو وخیل تو باشد دانم که این از ایشان ستدهٔ که پیش من آوردهٔ وازمیراث پدر برنداشتهٔ همه آنست که از رعایا بناحق بستدهٔ وعامل راهمچنین گفتی که مال ولایت چندین است بعضی ببرات خرج کردی و بعضی بخزینه سپردی این زیادتی ها که باتومی بینم ازکجا آوردی همه آنست که بناحق بستدی و بعرف ؟ آن بجا آوردی (۱) تـادیگر راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال بر آن بگذشت مقطعان و گماشتگان همجنان درازدستی می کردند جون حاضرشدند نوشیروان برتخت نشست خدایراسپاس کرد پس گـفت بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّ وجل داد ودیگر ازمیراث پدر یافته ام وسه دیگر ازعمّان برمن خروج کردند با ایشان مصاف کردم و دیگر بار ملك را بشمشیر گرفتم جون خدای تعالی جهان بمن داد من بشما ارزانی داشتم و هرکس را ولایت دادم و هرکرا درین دولت حقی برمن بود بی نصیب نـگذاشتم ویرا و بزرگـانی که بزرگی و ولایت از پدرم یافته اند ایشان را هم بدان محل و مرتبت بداشته ام ومنزلت ونان پارهٔ ایشان کم نکرده ام من حرمت شما نگاه دارم وشماسخن من نشنوید وازخدای تعالی نترسید وازخلق شرم ندارید ومن از بادافره (۲) یزدان می ترسم نباید که بیداد وشومی شما در روزگـار من رسد جهان از مخالفان خالی شد و شمارا کفاف و آسایش دادند بنعمتی که ایزد تعالی مارا و شما را داده است مشغول گردید صواب تر باشد که بیداد و نـاسپاسی کردن ملك را زوال آرد و نعمت را ببرد

(۱) نیاوردی - (۲) بادافره بمعنی انتقام

باید که پس ازین باخلق خدای نیکوئی کنید ورعیت سبکبار دارید وضعیفان را میازارید ومرعلما را حرمت دارید وباصلحا صحبت کنید واز بدان بپرهیزید خدای را برخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی خلاف این طریقه ورزد هیچ ابقا نکنم همه گفتند جنین فرمان داریم جون روزی جند برآمد همه برسر کارشدند وهمان بیدادی و دراز دستی پیش گرفتند و نوشیروان را بچشم کودکی نگاه کردند وهرکس پنداشت که نوشیروان را او برتخت پادشاهی نشانده است اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر نخواهد ندارد و نوشیروان تن همی زد و باایشان بمدارا روزگار همی گذرانید تا درین حدیث پنج سال برآمد مگر سپهسالاری ازو توانگرتر و با نعمت تر نبود و نوشیروان او را والی آذربایجان کرده بود ودرهمه مملکت هیچ امیر ازو بزرگتر و باعدّت و آلت تر وخیل وتجمل نبود اورا مگر آرزو چنان افتاد که درآن شهر که نشستی اورا باغی و نشستنگاهی باشد درآن شهر پیرزنی بود آن مقدار زمین پارهٔ بود وی را که دخل او هرسال چندان بودی که خراج والی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی وآن قدرنصیب پیرزن رسیدی که سالی تاسالی دیگر هرروز جهارتای نان بودی یکتای بنان خورش بدادی ویکتای بچراغ ویك نان بچاشت خوردی ویك نان بشب خوردی وجامه بترحم مردمان بوی دادندی وهرگز از خانه بدر نیامدی و در مشقّت روزمی گذرانیدی مگراین سپاهسالار را آن پارهٔ زمین درخورد بود که درجملهٔ باغ و سرای گیرد کس بدان پیرزن فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است گفت نفروشم که مرا درهمه جهان اینقدر زمین است که قوت من از آنجاست کس قوت خودنفروشد گفت من عوض آن زمین بدهم که همجندان دخلش بودپیرزن گفت زمین من حلالست ازپدرومادرمیراث یافته ام وآب خورش نزدیك است وهمسایگان موافق اند ومرا آزرم دارند وآن زمین که تو مرادهی جندین خاصیت در وی نباشد اگردست ازین باز داری ترابهتر سپهسالار سخن پیرزن نشنید وبظلم زمین ازوبگرفت و دیوار گرد او درکشید پیرزن درماند کارش بضرورت رسید بدان راضی شد که بهای زمین یاعوض بدهد خودرا پیش او افکند که یابها بده یاعوض دراو ننگریست و او را بجیزی نداشت پیرزن نومید از پیش او بیرون آمد و نیز اورا در سرا نگذاشتند و هرگاه که این سپهسالار بر نشستی و بتماشا وشکارشدی پیرزن برسر راه او بانك بر

داشتی وبهای زمین طلبیدی جوابش ندادی واگر باخاصگیانش گفتی گفتندی بگوئیم ونگفتندی تادوسال برآمد بیرزن عاجزشد وطمع انصاف ازوی ببرید وبا خود گفت آهن سرد می کوبم ایزد تعالی زبردست هر دستی دستی آفریده است آخر این با همه بزرگی جاکر نوشیروانست تدبیرمن آنست که خود را بیش نوشیروان افکنم وحال خود اورا معلوم گردانم باشد که انصاف خود بیابم پس برخاست وبرنج ودشواری از آذر بایجان بمداین شد چون درگاه نوشیروان بدید گفت مرا نگذارند که دراین سرا شوم آنکه والی اودر آذربایجانست وچاکر اوست مرادرسرا نگذاشتی کی دراین سرا گذارند که خداوند جهانست تدبیرمن آنست که درصحرائی اورا بینم وقصهٔ خود بروی عرض کنم قضارا آن سپهسالار که زمین اوستده بود بدرگاه آمده بود نوشیروان عزم شکار کرد بیرزن خبر یافت که نوشیروان بفلان شکارگاه میرود برخاست ترسان ترسان (۱) بسختی و رنج تمام بدان شکارگاه شد ودرپس خاشاکی بنشست وآن شب آنجا بخفت روز دیگر نوشیروان دررسید وبزرگان بپرا کندند وبشکار مشغول شدند نوشیروان باسلاح‌داری بماند پیرزن جون ملك را تنها بدیدازپس خاشاك (۲) برخاست وگفت ای‌ملك داداین ضعیفه بده نوشیروان سوی اوراند وقصهٔ اوبستد وبخواند آب دردیدهٔ نوشیروان بگردید وگفت دل مشغول مدار که تاا کنون کارترا افتاده‌بود اکنون مرا افتادمراد توحاصل کنم وترا بشهر توفرستم آنگاه فرّاش راگفت این را بر شترنشان وبده ببر و بمهتر ده سپارتا جون ازشکارگاه بازآئیم اورابشهر برو درخانهٔ خود نگاه‌دار هرروز دومن نان ویك من گوشت وهرماه بنج دینار زرازخزانه بدومیرسان تاآن روزکه اورا ازتوطلب داریم فرّاش همجنان کرد جون نوشیروان ازشکار بازگردید دراندیشه بودکه چه‌چاره کند تاحقیقت این‌حال معلوم‌شود جنانکه بزرگان ندانند پس نیم روزی بوقت قیلوله که همه خلق خفته بودند ودر سرای خالی بود خادم را گفت برو بفلان وثاق وفلان غلام را آواز کن جون غلام بیامد گفت دانی ای غلام که مرا غلامان شایسته بسیارند ازهمه ترا برگزیدم واعتماد برتوکردم بایدکه نفقات ازخزینه بستانی و بآذربایجان شوی بفلان شهر وفلان محلت وبیست روز آنجا مقام کنی وبدان مردم جنان نمائی که من بطلب‌غلام گریخته آمده‌ام وپس باهرگونه مردم‌نشست وخاست کنی وباایشان بیامیزی

(۱) پرسان پرسان (۲) خاربن

ودرمیان سخن درحال مستی وهشیاری از ایشان سؤال کنی کهدرین محلت زنی فلان بود فلان نام کجاشد کهاز اونشان نمیدهند وبشنو که چه می گویند ویادگیر وخبر بازآر وترا بدین کار می فرستم و لکن ترا در بارگاه بیش بزرگان بخوانم و بآواز بلند بگویم جنانکههمهبشنوند برو ازخزینهنفقات بستان وازاینجابآذربایجانشو وبهر شهرو ناحیتی رسی ببین وبپرس که حال غله ها و میوه های ایشان امسال چگونه است جائی آفت آسمانی رسیده است یانهوهمجنین احوال مراعیوشکارگاهها ببین وبپرس جنانکه یابی بزودی باز گرد ومرا خبرکن تا هیجکس نداندکه من بچه کارمی فرستم غلام گفت فرمان بردارم دیگر روز عزم راه کرد وبآن شهرشد وبیست روز آنجا مقام کرد وباهرکه نشستی ازحال پیرزن پرسیدی همه گفتند که این پیرزن مستوره را شوهر و فرزندان برحمت خدای شدند واورا پارهٔ زمین موروث بود وآنرا ببرزگر داده بود وازارتفاع آن قدری بماندی پس ازقسط برزگر وحصهٔ پادشاه که تاوقت ارتفاع دگر هرروز جهار نان رزق وی بودی یك نان بنان خورش دادی ویكنان بروغن جراغ دادی ویكنان بجاشت بخوردی و یکی بشام والی را مراد آن بود که باغی و سرائی سازد و آن زمین را بزور بگرفت ودرجملهٔ باغ درآورد نه بهاداد ونه عوض وسالی آن پیرزن بدرسرای اوآمدگوش بدو نکرد واکنون مدتی است که کس اورا ندیده است غلام حالها را معلوم کرد و بدرگاه نوشیروان آمد واحوال بازگفت نوشیروان راتحقیقشدکه بیرزن راست گفته استروز دیگربارداد وجون بزرگان (۱) حاضر شدند زمانیبود نوشیروان روی بدان بزرگان کرد وگفت والی آذربایجان را جه مقدار دستگاه باشدگفتند دوبار هزارهزار دینار که اورا بدان حاجت نیست گفت ازمتاع وتجمل گفتند سیصد هزارهزار زرینه وسیمینه گفت ازجواهر گفتند پانصد هزار هزار دینار گفت ملك و مستقل و ضیاع گفتند درخراسان وعراق وآذربایجان درهیچ ناحیت وشهری نیست که اورا آنجا ده پاره وهفت پاره ملك وده وآسیا وکاروانسرا وگرمابه ومستقل نیست گفت چهار پای گفتند سی هزار گفت بندهٔ درم خریده گفتند هزار وهفتصد غلام رومی وحبشی درم خریدهدارد وجهارصدکنیزك داردگفت اکنون کسی که جندین نعمتدارد وهرروز ازبیست گونه طعام وبره وحلوا وقلیهٔ چرب وشیرینخورد وضعیفی دیگرکه ازپرستار

(۱) بزرگان ومؤبدان

خدای تعالی بوده باشد ودرهمه عالم دونان داشته باشد یکی بامداد خورد و یکی شبانگاه
این کس بناحق دونـان خشك ازوبستاند و اورا محروم گرداند براوجه واجب آید همه
گفتند این کس مستوجب همه‌عقوبت بود وهربدی که باوی کنند سراوار است نوشیروان
گفت بس هم اکنون بخواهم که پوست اوبکنند وگوشت او بسگان دهند وپوست راپر
کاه کنند وبردر سرا بیاویزند وهفت روز منادی کنند که هرکه بعداز این ستم کند
وتوبرهٔ کـاه یا مرغی یا دستهٔ تره ازکسی بظلم بستاند با اوهمین کنند که با این کردند
بس آن فرّاش را گفت بیرزن را بیاور و بزرگـان را گفت این ستم رسیده است و آن
ستمکار که این جزا یافت وآن غلام را گفت که ترا بچه کار بآذربایجان فرستاده بودم
گفت بدان تا ازحال بین‌زن که ظلم براو رفته بحقیقت ملك‌را خبرکنم بس بزرگـان
را گفت تا بدانید که من این سیاست را برگزاف نکرده‌ام بعدازین باستمکاران جز به
شمشیر سخن نخواهم گفت و میش و برّه از گرك نگاه خواهم داشت و دستهای دراز
کوتاه خواهم کرد و مفسدانرا از روی زمین پاك خواهم کرد و جهان را با عدل و داد
آبادان خواهم داشت که خدای تعالی مرا از بهر این کـار فرستاده است اگر شایستی
که مردمان هرچه خواستندی کردندی ایزد تعالی پادشاهان را بدیدار نکردی و بر سر
ایشان برنگماشتی شما اکنون جهد کنید تا کـاری نکنید که باشما همین رود که با این
ظالم رفت هرکه درآن مجلس بود از هیبت وسیاست نوشیروان زهره‌شان آب‌شدآن‌بیرزن
را گفت آنکه برتو ستم کرد جوابش دادم وآن‌سرا وباغ که زمین تودرآنست بتوبخشیدم
وستور ونفقه فرمودم تاتو بسلامت بشهر خویش بازرسی ومرا بدعا یادآری پس گفت
چرا باید که درسرای‌ما برستمکاران کشاده وبرستم رسیدکـان بسته که رعایا ولشگریان
هردو زیردستان وکارکنان مااند رعایادهنده اند ولشگریان ستاننده پس واجب جنان
است که بردهنده درکشاده تر بود از آنکه برستاننده و ازبیرحمیها که‌میرود وبیدادیها که
می‌کنند یکی آنست که متظلمی که بدرکـاه‌آید نگذارندکه اوبیش‌من آیدوحال خویش
بازکوید اکر این بیرزن ره بیافتی او را بشکارکـاه رفتن حاجت نبودی پس بفرمود تا
سلسلهٔ سازند وجرسها بیاوِیزند جنانکه (دست) هفت ساله بدوبرسد تا هرمتظلمی که
بدرکـاه آید اورا بحاجب حاجت نباشد سلسله بجنباند جرسها ببانك آیند نوشیروان
بشنود وداد اوبدهد همجنین کردند بزرگـان وسران سپاه بازکشتند وبخانهٔ خویش باز
آمدند درحال وکیلان وعمّال وزیردستان وخیل خویش را بخواندند و کـفتند بگوئید

دزین ده‌سال جیزی بناواجب از که ستده‌ایدا گربناحق کسی‌را بیازرده‌اید باید که ماوشما برآن شویم تاایشان را خشنود کنیم بیش از آنکه کسی بدرگاه رود واز ماشکایت کند همکنان بایستادند وخصمان را خشنودی جستند بعضی بعذر وبعضی بمال وبا این همه خط باقرارمی‌ستدند که فلان ازفلان خشنوداست وهیچ دعوی ندارد بدین یك سیاست بواجب که نوشیروان بکرد مملکت اوراست بایستاد و همه دستهای دراز کوتاه شد و خلق عالم برآسودند جنانکه هفت سال بگذشت که هیجکس بدرگاه او از متظلم نیامد

حکایت

جنین آورده اند که بعد از هفت سال نیمروزی که در سرای خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته که از جرسها بانك برآمد نوشیروان بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد که بنگرید که کیست که بتظلم آمده است جون خادمان بدر سرای آمدند خری را دیدند پیر و لاغر که از در سرای اندر آمده بود و پشت در آن سلسله هامی مالید واز جنبش زنجیر ازجرسها بانك می آمد هردو خادم رفتند وگفتند هیجکس بتظلم نیامده است مگرخری لاغر که اندر آمده است چون آسیب زنجیر بپشت او رسیده اورا خوش آمده است وبسبب خارش خویشتن را بزنجیر همیمالد نوشیروان گفت ای نادانان که شمائید نه جنین است که پندارید چون نیك بنگرید آن خرهم بداد خواستن آمده است این خررا در میان بازار برید وازهرکس احوال این خر باز پرسید وبراستی معلوم رأی من کنید خادمان از بیش ملك بیرون آمدند و آن خررا در میان بازار بردند و از مردمان پرسیدن گرفتند که کسی هست خررا شناسد گفتند شناسیم خادم گفت چون شناسید گفتند این خر از فلان گازراست و قرب بیست سالست تا بیش او می بینیم هر روز جامه های مردمان بر پشت او نهاده بگازرگاه می برد و شبانگاه می آورد تاجوان بود کارش می توانست کردن علفش می داد اکنون که بیر شد و از کار فروماند آزادش کرد واکنون مدت یکسال ونیم است تا ازخانه بیرون کرده است و روز در محلتها و کوی و بازار می گردد و هرکس براه خدا پاره علف و آب می دهند مگر دو شبانه روز است که آب و گیاه نیافته و هرزه می گردد و چون خادمان از هرکه شنیدند همین شنیدند سبکبار گشتند و معلوم رأی ملك کردند نوشیروان گفت نه شما را گفتم که این خر بداد خواستن آمده است این خررا امشب نیکو دارید فردا آن مرد

را با جهار کدخدا از محلهٔ او بااین خر بدرگاه آرید بیش من تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگرروز خادمان جنین کردند خررا وگازر را باجهار کدخدا بوقت باردادن بدرگاه بردند نوشیروان گازررا گفت این خرتاجوان بود کارمی توانست کردعلفش میدادی اکنون که بیرگشت از کار فروماند از بهر آنکه علفش باید دادن نام آزادی بروی نهادی وازدرش بیرون کردی پس حقّ خدمت بیست ساله کجا شدبفرمود تاجهل درّه اش بزدند وگفت تااین خرزنده است خواهم که هر شبانه روزی جندانکه کاه وجو تواند خورد بقلم این جهار مرد میدهی و اگر تقصیر کني معلوم من گردد ترا کشتن فرمایم تادانسته باشی پادشاهان همیشه درحقّ ضعیفان اندیشه هاداشته اند ودر مهمات مملکت درهر دوسه سال مقطعان را تجسس باید کرد تا ایشان نسبت باحوال رعایا بدنفسی نکنند و ولایت آبادان ومعمور ماند والسلام علی خیرالانام

فصل ششم

اندر معاملهٔ قاضیان و خطیبان و محاسبه و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هرکه ازایشان عالم وزاهد و کوتاه دست وکم طمع باشد اورا تربیت کنند وبدان کار نگه دارند وهرکه نه جنین بود او را معزول کنند و بدیگری که شایسته باشد بدو سپارند و هریکی را از ایشان باندازهٔ کفایت او مشاهره اطلاق کنند تا او را بخیانت حاجت نیفتد که این کار نازکست از بهر آنکه ایشان بردماء واحوال و فروج مسلمانان مسلطند نشاید این شغل بجاهل و ناپاك دادن الاّ تفویض این کار بعالم باورع وجون حاکمی بجهل وظلم امضاء حکمی کند معلوم پادشاه گردانند آنکس را معزول فرمودن ومالش بایددادن وگماشتگان ولایت که دست قاضی وحاکم شریعت قوی دارند ورونق درسرای اوراسخ گردانند وضعف درامر ونهی اوراه ندهند واگر کسی از حاضر شدن بمجلس حاکم شرع سر بپیجد بعنف وکره حاضر کنند تاجز راستی نرود و هیجکس پای از حکم باز نتوانند کشید وهمه روزگار از دور آدم علیه‌السلام تا اکنون درهرملتی و ملکی عدلی ورزیده اند وانصاف داده و براستی کوشیده تامملکت ایشان سالهای بسیار بماند

حکایت دراین معنی چنین گویندکه رسم ملوك(عجم) جنان بوده است که روز مهر جان و نوروز پادشاه برعایا بار دادندی و کس را باز داشت نبودی و بیشین بچند روز منادی بفرمودندی که بیائید بمن فلان روز با شغل خویش هر کسی قصهٔ خویش بنوشتی و خجستگی خویش بدست آوردی و هر کس کار خود را بساختندی و جون آن روز بودی منادی کردندی ملك از بیرون دربانك کردی که اگرکسی کسی را باز دارد از حاجت خواستن در این روز ملك ازخون او بیزار است پس ملك قصه های مردمان بستدی وهمه بنهادی و یك یك می نگریستی اگر در آنجا قصهٔ بودی که ازملك نالیده بودی مؤبدان را بر دست راست بنشاندی و مؤبد مؤبدان که قاضی القضاة باشد بزبان ایشان بس ملك برخاستی و از تخت فرود آمدی و بیش مؤبدان بداوری بدو زانو بنشستی گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد ازمن بده هیچ میل ومحابا مکن آنگه منادی کردی که هرکه را باملك خصومتی هست همه یکسر بیائید تانخست کارشما بگذارم وبس ملك مؤبد را گفتی هیچ گناهی نیست نزد خدای تعالی بزرگتراز گناه پادشاهان وحق گذاردن پادشاهان نعمت ایزد تعالی نگه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن ودست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس جون ملك ستمکار باشد لشگر همه بیدادگر شوند و خدای تعالی را فراموش کنندو کفران نعمت آرند و هرآینه خذلان وخشم خدای درایشان رسد پس روزگاری بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان کشته شوند و ملك از آن خانه تحویل کند ای مؤبد خدائی گوی مرا بر خویشتن مگزین زیرا که ایزد تعالی هرچه ازمن پرسد من از تو پرسم واندر گردن توکردم پس مؤبد بنگریستی میان خصم وملك حق دوست شدی وداد وی بتمامی بدادی و اگرکسی برملك دعوی باطل کردی وحجت نداشتی او را عقوبت بزرگ فرمودی وگفتی این سزای آن کس است که برملك و مملکت وی عیب جوید واین دلیری کند چون ملك از داوری خویش پرداختی بسر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی و روی سوی بزرگان و وکیلان کردی وگفتی من این آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی اکنون هرکه ازشما خصمی دارد خشنود کند و هرکه بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی و ازعهد اردشیر تابروزگار یزدگرد هم برین جمله بود یزدگرد

رسم پدران بگردانید و اندرجهان آیین بـد آورد و مردمان در رنج افتادندی و نفرین و دعای بد متواتر شد تا که روزی اسبی از درسرای او در آمـد برصفت هرچه نیکوتر جنانکه بزرگـان همه عجایب ماندند و آهنگ گرفتن او کردند نتوانستند تابیش یزدگرد آمد وخاموش بایستاد برکنار ایوان یزدگرد گفت شما بایستید که این هدیه ایست که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم‌نرم تاپیش اسب آمدو بُش(۱) اسب بگرفت ودست‌را برروی اسب فروماليد وهمجنان برپشت اوفرود آورد وهیچ نجنبیدخاموش همیبود یزدگرد زین ولگام خواست لگام برسرش کرد وزین برنهاد وتنگ برکشید و ازپس درآمد تاپالدم (۲) درافکند ناگـاه جفتهٔ بزد اورا برسر وبرجای بکشت واسب سربیرون نهاد وهیجکس اورا درنیافت وکس ندانست که ازکجا آمد وکجاشد مردمان گفتند که این اسب فرشته بود فرستادهٔ خدای تعالی که مارا ازستم او برهاند

حکایت

عماره‌بن حمزه اندرمجلس خلیفه واثق نشسته بودروزمظالم مردی برخاست ستم رسیده وازعمار شکایت کردکه ضیعت من‌بغصب فرو گرفته‌است خلیفه‌الواثق بالله عماره‌را گفت برخیزودربهلوی‌خصم بنشین‌وحجت خویش بگوی عماره گفت من خصم وی نیم واگر این ضیعت ازان من است بوی بخشیدم و برنخیزم ازآنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است ومن جاه ورتبت خویش بضیعتی بباد نتوانم داد همه بزرگـان را خوش آمد ازبلند همتی او باید که قضاه پادشاه بتن خویش کردن‌وسخن‌خصمان شنودن بگوش‌خویش جون‌بادشاه‌ترك باشد یاتازیك ویاکسی که او تازی‌نداند واحکام‌شریعت‌نشناسد لابداورابنایبی حاجت باشد تاشغل‌میراند بنیابت اوو قاضیان همه نایبان پادشاهند وشغل اوکنند و برپادشاه واجب است کـه دست قضاة قوی دارد وحرمت و منزلت ایشان باید که بکمال شد و همجنین خطیبان را که اندر مسجد جامع نماز می گذارند اختیار کنند از مردمان قرآن خوان پارسا که کار نماز نازك است ونماز مسلمانان بامام تعلق می دارد وجون نماز امام با خلل باشد نماز قوم هم با خلل باشد و همجنین درهر شهری محتسبی باید گذاشت که عالم و داناتر بود تاترازوهاونرخها راست دارد وخریدوفروختهامیداند تااندران راستی رودوهرمتاعی که از اطراف آرند دربازار فروشند واحتیاط تمام کند تاخیانتی نکنند وسنکها راست

(۱) بش بمعنی یال اسب (۲) پار دم

دارند وامر معروف ونهی منکر بپای دارند و پادشاه و گماشتگان او باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت داری ونتیجهٔ دین داری اینست واگر جزاین کند درویش دررنج افتد ومردمان بازارها جنان که خواهند خرند وفروشند وفسق آشکارا شود وکار شریعت بی رونق وبی نظام شود وهمیشه این کار بیکی ازخواص فرمودندی تاخادمی وترك وتازیك راهیج محابا نکردی وخاص وعام از او بترسیدندی تاهمه کارها برانصاف و قواعد اسلام محکم بودی جنانکه اندر حکایت آمده است

حکایت نقل است که سلطان محمود همه شب باخواص وندما شراب خوردی علیّ نوشتکین ومحمد غزنی(۱) ازجملهٔ امرای بزرك اوبودند ودرمجلس او حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و تادم صبح بیدار بودند جون روز بجاشت رسید علیّ نوشنکین سرگران کشت ورنج بیداری وافراط شراب دراواثر کرد وستوری خواست که بخانهٔ خویش رود محمود گفت صواب نیست روز روشن مست بخانه روی همینجا ساعتی بیاسا تانماز دیگر آنگه بروکه اگر ترا محتسب بدین حال بیند آبروی تو ببرد ودل من رنجور گردد وهیج نتوانم گفت علیّ نوشتکین سپاه‌سالار بنجاه هزارمرد بود وشجاع ومبارز دروقت خویش مثل اونبودی واورا باهزارمرد برابرنهادندی درخاطر اوهم نگذشت که محتسب این معنی دردل بیارد بستوهید وسوگند دردل بیاورد که البتّه بروم محمود گفت تو به دانی علی برپشت ستور برنشست باانبوه عظیم با خیل غلامان وچاکران روی بخانه نهاد قضارا محتسب درراه میان بازار بیش آمد برنشسته باصد مرد سوار علیّ نوشتکین را چنان مست بدید فرمود که ازاسبش فروکشیدند وخود ازاسب فرود آمد تایکی برسرش نشست ویکی برپای و بدست خویش بزدش بی محابا جنان که زمین بدندان می‌گرفت وحواشی واشگرش می‌نگرستند وهیجکس را زهرهٔ آن نبود که جیزی گوید واین محتسب خادمی ترك بودتیز(۲) ومحتشم وحقهای خدمت داشت جون محتسب برفت علیّ نوشتکین را بخانه بردند درراه که می رفت می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او چون حال من باشد روز دیگر علیّ نوشتکین بخدمت شد سلطان گفت جون بودی وجون رستی ازمحتسب علیّ پشت برهنه کرد وبسلطان نمود شاخ شاخ گشته سلطان بخندید وگفت توبه کن که مست ازخانه بیرون نروی جون ترتیب ملك و قاعدهٔ سیاست نهاده بود کار عدل بدین طریق میرفت که یاد کرده شد

(۱) عربی (۲) پیر

حکایت وهم شنیدم که درغزنین خبازان درهای دکان برنهادندنان عزیز ونایافت گشت و درویشان در رنج افتادند وتظلم بدرگاه سلطان اوردند واز نانوایان بنالیدند سلطان بفرمود تانانوای خاص بیاوردند ودر زیر پای پیل افکندند جون بمرد بدندان پیل بستند ودرشهر بگردانیدند وبروی منادی کردند که هرکه درِدّکان گشاده نکند ونان نفروشد بااو همین رودکه بااین رفت انبارها خرج کردند نمازشام بردرهردکانی بنجاه‌من مانده‌بود وکس نمی‌خرید والسلام علی خیرالانام

فصل هفتم

اندر پرسیدن از احوال عامل و قاضی ورئیس وشرط سیاست

پادشاه‌باید بهرشهری نگاه‌کند تاحاکم وعامل درآنجا کیست وبرکار دین میلی دارد واز ایزدتعالی همیشه‌ترسانست وصاحب‌غرض نیست اورا بگویدکه امانت این شهر وناحیت درگردن‌تو کردیم آنچه ایزدتعالی ازماپرسد بدان‌جهان ماازتوپرسیم بایدکه حال عامل وقاضی وشحنه ومحتسب ورعایای خرد و بزرك می دانی و می پرسی و حقیقت حال معلوم مامی کنی ودر سرو علاینه می‌نمائی تاآنچه واجب آید اندران می‌فرمائیم وکسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند واین امانت نپذیرند ایشان راالزام باید کرد وباکراه ببباید فرمود

حکایت جنین گویند که عبدالله‌بن‌طاهر امیرعادل بوده وگور اوبنشابور است ومادیدیم و زیارت کردیم و بیوسته مردمان آنجا شوند و حاجتها خواهندخدای عزّوجل روامی کنند واو همیشه عمل همه پارسایان وزاهدان و کسانی‌را فرمودی که ایشان را بمال دنیا حاجت نبودی وبغرض ازان خویش نگشتندی تامال حق حاصل آمدی وبرعایا رنج نرسیدی واو گرفتار نبودی

حکایت درین‌معنی بوعلی‌دقاق روزی‌بنزدیك‌ابوعلی‌الیاس که سپاهسالار ووالی خراسان بود این‌ابوعلی باهمه جلالت شخص فاضل بودی بوعلی دقاق درپیش او بنشست بدو زانو بوعلی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر یك‌مسئله‌می پرسم ازتوبی‌نفاق جوابم دهی گفت دهم گفت مرابگوی که توزردوست‌داوی

یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچه دوستر داری اینجا رها می کنی وآنچه دوست نداری با خویش بدان جهان می بری بوعلی الباس را آب درچشم بگشت وگفت نیکوپندی دادی مرا جملهٔ فایده اندرین بود ومرا ازخواب غفلت بیدار کردی

حکایت

جنین گویند که سلطان محمود غازی راروی نیکو نبود کشیده روی بود وخشك ودراز گردن وبلند بینی وکوسه بود بسبب آنکه بیوسته گل خوردی زرد روی بود جون پدرش سبکتکین رحمه الله درگذشت واوبپادشاهی بنشست وهندوستان اورا صافی شد روزی بگاه بامداد درحجرهٔ خاص برمصلّی نماز نشسته بود وآینه وشانه دربیش نهاده وغلام دربیش ایستاده وزیرش شمس الکفاة احمد حسن از درحجره اندرآمد وخدمت کرد اورا بسر اشارت کرد که بنشین دربیش محمود بنشست جون محمود ازدعوات خواندن فارغ شد قبادربوشید وکلاه برسر نهاد وموزه دربای کرد ودرآینه نگاه کرد چهرهٔ خویش را بدید تبسم کرد محمود گفت دانی دردل من چه گردید گفت خداوند بهتر داند گفت می ترسم مردمان مرا دوست ندارند ازآنچه روی من نه نکوست مردمان بعادت پادشاه نیکو روی دوست دارند جکنم گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد گفت هزار معنی درزیر این یك سخن است محمود دست بطعام دادن وخیرات بگشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثنا گوی اوشدند وکارهای بزرك وگنجها اورا مسخر شد وبدست اوبرآمد وبسومنات شد و سومنات رابگشاد وبیامد وبسمرقند شد وبعراق آمد روزی محمود حسن را گفت تامن اززردست بداشتم هردوجهان مرا بدست آمد وجون دنیارا خوار بگرفتم عزیز دوجهان شدم وبیش ازاو اسم سلطانی نبود ونخستین کسی که دراسلام خویشتن سلطان خواند محمود بود بس او سنت ماند وپادشاه خدا ترس ودانش دوست وعادل وجوانمرد و بیدار پاك دین وغازی بود وروزگار نیکو آن باشد که درآن روزگار پادشاه عادل باشد درخبر است که پیغمبر صلی الله علیه وآله گفت اَلْعَدْلُ عِزُّ الدّیْنِ وَقُوَّةُ السُّلطانِ وَفیهِ صَلاحُ الْخاصَّةِ وَالْعامَّةِ یعنی عدل عزّ دین است وقوّة سلطان و صلاح رعیت و ترازوی همه نیکیها جنانکه خدای تعالی گفت وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ المیزانَ یعنی عدل وجای دیگر فرمود اَللهُ الَّذی نَزَّلَ الْکِتابَ بِالْحَقِّ وَالْمیزانَ سزاورترین پادشاه آنست که دل وی جایگاه عدل است وخانهٔ وی ارامگاه دین دارانست وخدا ترسان روایت است که فضیل بن

عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب بودی جز بر سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگانست و آبادانی جهان است و در خبر آمده است که اَلْمُقْسِطُونَ بِاللّٰهِ عَزَّ و جَلَّ فِی الدُّنْیا یَکُونُونَ عَلیٰ مَنابِرِ اللُّؤْلُؤِ یَوْمُ الْقِیمَةِ گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزّ و جل بقیامت برسر منبر مروارید باشند در بهشت و پادشاهان بیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را و خدای ترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی جنانکه امیر المؤمنین معتصم کرد ببغداد و آن جنان بود که از خلفاء بنی عباس هیجکس را آن سیاست و عدالت نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترك داشت که هیچکس نداشت گویند هفتاد هزار مرد ترك داشت و بسیار کس را ازغلامان بر کشیده بود و بامیری رسانده و بیوسطه گفتی خدمت را هیچ طایفه به از ترك نیست (١)

حکایت

مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت در بغداد کسی را شناسی از مردمان شهر و بازار که بدیناری پانصد بامن معاملت کند تاوقت ارتفاع باز دهم وکیل اندیشه کرد از اشنایانش یکی بیاد آمد که دربازار خرید وفروخت کردی وششصد دینار زر خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود امیررا گفت مرا مرد آشنائیست که دکان بفلان بازار دارد و من گاه گاهی بدکان او نشینم وباو داد و ستد کنم ششصد دینار زر دارد مگر کسی بدو فرستی واورا بخوانی وبجائی نیکش بنشانی وهرساعت تلطف کنی و بالایش دهی پس ازنان خوردن سخن باو بزبان خود بگوئی باشد که ازتو شرم دارد وآن حشمت تورد نتواند کرد امیر همچنان کرد وکس بدو فرستاد که بانو زمانی شغل دارم قدم رنجه کن مرد برخاست و بسرای امیر شد و اورا هرگز با امیر معرفتی نبود و جون پیش در رفت سلام کرد امیر جون علیك گفت روی سوی ندیمان و خواص خویش کرد که این فلان کس است گفتند آری امیربیش اوبرپای خاست وفرمود تا اورا بجای نیکش بنشاندند پس گفت من آزاد مردی ونیکو سیرتی و دیانت تو ای خواجه شنیدم چرا گستاخی نکنی ومهمی که باشد ننمائی وباما دوستی نکنی ودرهرجه امیر می گفت اوخدمت می کرد ووکیل امیر گفت خواجه صدجندین است زمانی بود خوان آوردند امیر اورا نزدیك خویش جای داد

(١) این حکایت راقاضی تنوخی درکتاب نشوار المحاضره بهخلیفه معتضد بالله نسبت داده است

وهرزمانی ازپیش خویش خوردنی بر گرفتی وبیش او نهادی جون خوان بر گرفتند ودست بشستند وقوم پرا کنده شدند خواص بماندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا بچه رنجه کردم گفت امیر به داند گفت مرا در این شهر دوستان و عزیزان بسیارند که هر اشارت که ما بدیشان کنیم ازان نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان بخواهیم وفا کنند ودریغ ندارند از آنچه ایشان را از معاملت من فایدهٔ بسیار بود وهر گز کس ازصحبت من زیان نکرده است دراین قصه مرا آرزو جنان کرد که میان من وتو دوستی والفت باشد و گستاخی رود هرچندکه مرا عزیزان بسیارند امامرا می باید که تو دراین حال بامن بدیناری هزار معاملت کنی بمدّت جهار (و) پنج ماه تا وقت ارتفاع بدهیم ودست جامهٔ برسرنهیم و دانم که بدین قدر ترا دسترس باشد و باضعاف ازمن دریغ نداری مرد ازشرم و تلطفی که بااوهمی کرد گفت فرمان امیرراست ولیکن ازان دکان داران نیم که مرا دوهزار یا هزار باشد و بامهتران جز راست نتوان گفت همه سرمایه ششصد دینار خلیفتی است و در بازار دست و پای میزنم و خرید و فروخت باریك می کنم وبروزگار وسختی بدست آورده ام امیر گفت مرا در خزینه زر دست زده هست بسیاری ولیکن این کار را نشاید ومرا ازاین معاملت جز دوستی نیست وچه خیزد ترا داد وستد باریك کردن این ششصد دینار بمن ده وقبالهٔ هفتصد دینار بگواهی جمع عدول ازمن بستان تابوقت و کیلش همی گفت توهنوز امیررا ندانی ازهمه بزرگان دولت هیچکس پاك معامله ترازامیر نیست گفت فرمان بردارم وفرمان امیر راست آنقدر که هست دریغ نیست آن زر بدو داد وامیر آن نوشته بدو داده جون اجل بسر آمد آن مرد بسلام امیر شد و بزبان هیچ تقاضا نکرد که امیر مرا بیند داند که بتقاضای زر آمده ام تادوماه براین بگذشت که آمدوشد می کرد و زیادت از ده بار امیر آن مرد را بدید بخاطر نرسانید که بتقاضای زرمی‌آید مرد دید که امیر تغافل میزند قصه بنوشت وبدست امیر داد که مرا بدان زر حاجتست وازوعده دو ماه گذشته اگر رأی بیند اشارتی بوکیل کند تا بخادم تسلیم کند امیر گفت توپنداری که از کارتو غافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر کن که من درتدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدی ازان خویش بخانهٔ توفرستم این مرد دوماه دیگر صبر کرد واثر زرهیچ ندید دیگر باره بسرای امیر شد وقصه بزبان بگفت امیرهم عشوهٔ جند بداد وهردو سه روز

بتقاضا می رفت وهیچ سود نمیداشت واز اجل هشت ماه بگذشت مرد درماند محتشمان رابتقاضابر انگیخت وبقاضی القضاة شد اورابحکم شرع خواندهیچ بزرگی ومحتشمی نماند که ازجهة اوباامیرسخن نگفتند وبیش قاضی بنجاه بارکس آوردنداورابشرع نمیتوانست برد ونه آنچه می گفتند می‌پذیرفت تا براین حال یکسال ونیم بگذشت ومرد عاجز ماند وبدان راضی شدصددینار دیگر کم کنندازآنچه داده است وازسرسود نیزبگذردهیچ فایده نداشت امیدازهمه مهتران ببرید دل درخدای عزّوجل بست و به مسجد فاضل ؟ (۱) شد جند رکعت نماز بگذارد و بخدای تعالی بنالید ومیگفت یارب تو بفریاد رس و مرا بحق خویش باز رسان وداد من ازین بیدادگر بستان مگر درویشی درآن مسجد نشسته بود نالهٔ وی بشنید دلش بسوخت چون از تضرّع فارغ شدگفت ای عزیز تراچه رسیده است که می نالی بامن بگوی گفت مرا حالی بیش آمده است که بامخلوق گفتن سودی ندارد و باتو گفتن سودی ندارد درویش گفت اگر با من سود ندارد زیان هم ندارد و نشنیدهٔ که گفته اند هرکه را دردی باشد باهمه کس بباید گفتن شاید که از کمتر کسی بیابد درمان آنرا و اگر حال خویش با من بگوئی باشد که ترا راحتی رسد پس اگر راحتی نرسد ازین که هستی در نمانی مرد باخود گفت راست میگوید صواب آنستکه بگویم ماجرای خویش باز گفت بالتمام درویش جون بشنید گفت ای آزاده مرد اینك رنج را راحت بدید آمد اگر آنچه من بگویم بکنی هم اکنون بزر خویش باز رسی گفتم جکنم گفت هم اکنون بفلان محله رودرپهلوی مسجد منارهٔ دارد ومرد درزی درآنجا نشسته ومرقّعی پوشیده کرباس همی دوزد و کودك دودر پیش دارد برآن دکان رو وسلام کن و بنشین و احوال خویش با او بگو جون بمقصد رسی مرابدعا یاد کن و دراین جه گفتم کاهلی مکن مرد ازمسجد بیرون آمد وباخود اندیشید که ای عجب همه بزرگان را شفیع کردم سودی نکرد اکنون این درویش که مرد بیر وعاجز است به بیردرزی رهمونی کرد ومی نماید که مقصود از او حاصل می‌شود و مرا این محال می نماید و لیکن جکنم بروم اگر فایده نکند از این بترهم نشود رفت تا بدر مسجد و بدان دکان شد وبرآن بیرسلام کردودربیش اونشست بیرمرد جیزی میدوخت ساعتی بوددوختن دوختن از دست بنهاد ومرد را گفت بچه کار رنجه شدی شغلی وفرمانی هست مرد حال و قصهٔ خویش از آغاز تا انجام با او بگفت درزی جون احوال بشنید

(۱) فضولند

اورا گفت کارهای بندگان راخدای عزّوجل راست آرد بدست ما جزسخنی نباشد ما نیز بخصم تو سخنی بگوئیم امید وارم که خدایتعالی راست آرد و تو بمقصود رسی زمانی بنشین پشت برآن دیوار بازنه پس ازان شاگردان یکی‌را گفت برخیز وبسرای فلان امیر رو چون درسرا شوی بردر حجرهٔ خاص بنشین هر که درآنجا شود یا بیرون آید بگو که شاگرد فلان درزی بردر ایستاده است وبتو پیغامی دارد همی گوید مردی از تو بتظلم بیش من آمده است وحجتی دردست دارد بهفتصددینار وازاجل یکسال و نیم گذشته‌هم اکنون خواهم که زراین مرد برسانی بکمال واوراخشنود کنی وتقصیر نکنی وزود جواب او بمن آر کودك بتك (۱) برخاست وبسرای امیر شد ومرد بتعجب شده بودکه پادشاه بندهٔ خویش راچنان بیغام ندهدکه او بدان امیررا بزبان کودك زمانی بودکودك بازآمداستادرا گفت همچنان کردم که مرا گفتی بیغام رسانیدم امیر از جای برخاست وگفت سلام من خدمت استاد برسان وبگوی بجان منت دارم اینك می آیم و زر باخود می آرم وعذر تقصیر رفته بخواهم وهمین ساعت زرتسلیم کنم هنوز ساعتی نگذشته بود که این امیر می آمد باركاب داری ودو جاكر از اسب فرود آمد وسلام كرد وبردست بیر مرد بوسه بزد وبنشست وصرّه زر ازجاکر بستد وگفت اینك ظنّ نبری که من زراین مرد بازخواستم گرفت واین تقصیر که رفت است ازجانب وکیلان بود وازاین معنی بسیار عذر خواست بس جاکری را گفت برو ازاین بازار ناقدی بیاور رفتند و ناقدی بیاوردند زر نقد برکشید پانصد دینار بود امیر گفت این پانصد دینار در کنار اوریز وگفت فردا چندانکه از درگاه باز کردم او را بخوانم دویست دینار دیگر تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم و دل خوش کنم وچنان کنم که فردا بیش از نماز بیشین ثنا گو بیش تواید بیرمرد گفت این پانصد دینار بوی سپارد جنان کن که از این‌قول‌باز نگردی گفت جنین کنم زر در کنار من کرد ودست بیررا دیگر باره بوسه داد و برفت و من از خرّمی نمیدانستم که جونم سنك و ترازو بخواستم و صد دینار سنجیدم وبیش بیرنهادم وگفتم من رضابدان داده ام که صددینار کمتر بازستانم اکنون از برکات سخن تو هفتصد دینار بمن رسیده این صددینار حقّ السعی تست بطوع خویش بتو بخشیدم بیر مرد روی ترش کرد وگفت من آنگاه برآسایم که بسخن من‌دل مسلمانی ازغم ورنج خلاص یابد اگر ازصد دینار یك حبهٔ برخود حلال کنم من ظالم

(۱) سبك

تر از آن ترك باشم كه هفتصد دينار از توبستد برخيز وبرو اگر فردا دويست دينار زر بتو نرسيده باشد بايد كه معلوم من كنى و بعد از اين معامله بايد كه حريف خود را بشناسى جون بسيار جهد كردم هيج نپذيرفت برخاستم واز پيش او برفتم و آن شب فارغ دل بودم وبخفتم ديگرروز درخانه نشسته بودم چاشتگاهى كسى از نزد امير بطلب من آمد وگفت اميرميگويد لحظهٔ بسراى ماحاضرشو جون برفتم اميربرخاست واعزاز نمود وبجاى نيكو بنشاند و وكيلان خويش را بسيار دشنام داد كه تقصير ايشان كردند ومن بيوسته بشغل خدمت مشغول‌مى‌باشم وهزاربار فرمودم تاحق توبتو بدهندبس يكى را گفت خزينه داررا گوكيسهٔ زر بيارد وترازو بيارد ودويست دينار خليفتى بيارد و بسنجد و بمن دهد دادند گرفتم وخدمت كردم برخاستم تا بروم گفت زمانى بنشين بنشستم خوان آوردند جون طعام خورديم و دست شستيم چيزى درگوش خادم گفت خادم رفت درحال بازآمد وجامهٔ در ميان ايزارى بردست نهاده امير گفت در پوشان جبهٔ گرانمايهٔ درمن پوشانيدند ودستار قصب برسر من بستند پس امير مرا گفت ازمن بدل خشنود گشتى گفتم گشتم گفت قباله بمن ده وجنان كن كه هم امروز بيش بيرروى وبيررا بگوئى كه بحق خويش رسيدم واز فلان خشنود گشتم گفتم جنين كنم كه او خود مرا گفته است برخاستم وازسراى امير بنزديك بيردرزى شدم وحال بدو گفتم كه امير مرابخواند وگرامى كرد وباقى زربداد وبرسرآن جبه ودستارى درمن پوشانيد واين همه ازبركات سخن تومى‌دانم كه باشدكه اين دويست دينارازمن بپذيرى‌هرچه گفتم بقليل وكثير از من نپذيرفت برخاستم بدل فارغ بدكان آمدم وديگر روز برّه ومرغى جند بريان باطبقى حلوا وكليجه بيش درزى بردم وگفتم اى شيخ اگر زر نمى‌پذيرى اينقدر خوردنى بارى ازمن بپذيركه ازكسب حلال من‌است تادل من‌خوش گردد گفت پذيرفتم دست فراز كرد طعام من بخورد و شاگردان را بداد پس شيخ را گفتم مرا نيز حاجتى است اگر فرمان دهى بگويم گفت بگوى گفتم همهٔ وزيران و بزرگان از جهت من سخن گفتند هيج سود نداشت و سخن هيجكس گوش نكرد قاضى القضاة دركار او عاجزماند سبب جيست كه سخن تراقبول كردوهرچه توگفتى دروقت بجا آورد وزرمن بداد اين حرمت وحشمت تو بنزديك او از كجاست مرا باز گوى تا بدانم گفت تو ازاحوال من با امير خبر ندارى گفتم نه گفت گوش دار بگويم

حکایت گفت بدانکه سی سالست تا برمنارهٔ این مسجد بانك نماز می کنم وکسب من از درزی گری است وهرگز می نخورده ام و زنا و لواط و کارهای ناشایست نکرده ام و در این کوی سرای امیریست مگر روزی نماز دیگر بکردم واز مسجد بیرون آمدم تابدکان ایم امیررا دیدم مست و خراب می آمد ودست در چادر زن جوانی زده بود و اورا بزور می کشید واین زن فریاد میکرد و میگفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زنی این کاره نیستم دختر فلان کسم و خانه بفلان محله دارم وهمه کس ستر وصلاح مرا دانند واین ترك مرا بمکابره می‌برد تا برمن فساد کند و نیز شویم بسه طلاق من سوگند خورده است اگر شبی از خانه بیرون باشم طلاق من‌داده باشد اکنون هم از بهشت برایم وهم ازشوهر ومی گریست و هیچکس بفریاد آن زن نمیرسید که این امیرمحتشم وگردن کش بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچکس بااو سخن نمیتوانست کرد من لختی بانك بر داشتم سود نداشت وآن زن‌را درسرای خویش برد ومرا تغابن آمدحمیت دین بجنبید صبرنتوانستم کرد رفتم بیرمردی و کدخدای جندی راست کردم وبدر سرای امیر شدیم و بانك بر آوردیم که مسلمانی نیست که درشهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره ومکابره از راه بگیرند درخانه برند بااو فساد کنند اگر این زن را بسلامت بیرون فرستید و اگرنه هم اکنون بدرگاه امیرمعتصم رویم و تظلم کنیم امیرچون آواز مابشنید از سرای بیرون آمد و دبوسی در دست یکی را سرشکست و یکی را پای جون چنان دیدیم همه بگریختیم و بخانه شدیم وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بجامهٔ خواب شدیم و پهلو برزمین نهادیم تا بخسبیم از آن اعراض ورنج مرا خواب نمی آمد تا از شب نیمی بگذشت من در فکر و اندیشه بودم که اگر آن زن امشب از خانه بیرون ماند طلاق لازم آید ومن شنیده ام که می خوارگان جون مست شوند خوابی بکنند هشیار شوند ولیکن ندانندکه ازشب جند گذشته باشد مرا تدبیر آنست که اکنون برسرمناره شوم بانك نماز بکنم چون آن ترك بشنود پندارد که وقت روز است دست از این زن بدارد و اورا از سرای بیرون کند لابد گذرش بردر مسجد بود چون بانك نماز کنم زوداز مناره بزیر آیم و بردر مسجد بنشینم چون زن فراز آید اورا بخانهٔ خویش برم تاباری این بیچاره ازشوی برنیاید پس همجنین کردم جون بانك نماز برآمد امیرمعتصم بیدار بوده بشنیده پنداشته وقت نمازاست جون بیرون آمده معلوم کرده که هنوز وقت باقی

است خادمی را گفت برو وحاجب الباب را بگو که عسس را بگوید که هم اکنون برو واین مؤذّن را که نیمشب بانك کرد بگیرو بیاور تاایذاء بلیغ فرمایم که الاّ بوقت بانك نماز نکند من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر آن زن عسس را دیدم با مشعل می آمد گفت این بانك نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بی وقت کردی که خلیفه رامنکر آمده‌است و بدین سبب بر تو خشم آلوده شده است واینك مرابطلب تو فرستاده است تاترا ادب فرماید من گفتم فرمان خلیفه راست لیکن مرا بی ادبی بر این داشت که من بی وقت بانك کنم گفت بی ادب کیست گفتم آنکس که او از خدای عزّوجل واز خلیفه نمیترسد گفت آن که تواند بود اندر همه روی زمین ازخدای و از خلیفه نترسد گفتم این حالتیست که جز با میر نتوان گفت و اگر من این قصد کرده باشم هرتأدیبی که مرا فرمائید شاید گفت بسم الله رو تابدر سرا شویم چون بدر سرای خلیفه رسیدیم آن خادم منتظر بود صورت با خادم گفت و خادم در سرای شد وبا معتصم بگفت ومرا طلبیدند و بیش معتصم بردند وی مرا گفت چرا بی وقت بانك نماز کردی من قصهٔ ترك مست وزن وبانك کردن از اوّل تا بآخر بگفتم جون معتصم بشنید هم با این خادم بگفت حاجب‌الباب را بگوی تا صد مرد بسرای فلان امیر رود وبگوید که ترا خلیفه میخواند جون اورا بدست آوری بگوی تا آن زن را که بزور آوردی باخود بیاور وبلکه بیرمردی را با دوخادم بخانهٔ شویش فرستی وبگوئی تاشویش رابخوانند وبگویند معتصم سلام می کند وشفاعت می کنددرباب این زن حالی که رفت اوازین بی گناه بود بعدازین اورا ازان نیکوتر داری که داشتی وآن امیر را زود پیش من‌آرید ومرا گفت زمانی اینجاباش وچون یکساعت بودامیررابیش‌معتصم آوردندچون چشم معتصم بروی افتاد گفت ای‌چنین وچنین تراازبی‌حمیتی من دردین‌مسلمانی چه معلوم گشت وازظلم من‌چه‌دیدی ودرروزگارمن چه‌خلل دراسلام درآمدنه من آنم که بسوی روم مسلمانان اسیر افتاده بودند ازبغداد برفتم ولشگر روم را بشکستم وقیصر را هزیمت کردم و شش سال بلاد روم را می کندم وقسطنطنیه بسوختم ومسجد جامعی درآنجا بنا کردم و تااین مرد را ازبند ایشان نیاوردم باز نگشتم امروز ازعدل وانصاف من گرك و میش بیکجا آب خوردند ترا چه زهره باشد که درشهر بغداد زنیرا بمکابره بگیری وبزور درسرای بری وبااو فساد کنی وجون مردمان امرمعروف کنند ایشانرا بزنی فرمود که همین دم جوالی بیارید واورا در جوال کنید وسر جوال محکم ببندید همچنین کردند پس بفرمود تا جوب گج کوبی گران بیاوردند گفت اکنون یکی ازین

سوی بایستید ویکی ازآن سوی وچندان بکوبید تاخرد شود واز هر سوی گج کوب در نهادند وجندان بزدندش که همجو خاك پستش کردند گفتند یا امیر همه استخوانهاء او چون خاك پست گشت چه‌فرمائی گفت‌همجنین میزنند(۱)پس‌مرا گفت ای‌شیخ بدانکه هرکه ازخدای تعالی نترسد ازمن نترسد وآنکه از خدای تعالی ترسد خود کاری کند که بدان جهان اورا رستگاری باشد واوخودنا کردنی بکردوجزای یافت بعدازاین ترا فرمودم که هرکه برکسی ستم‌کند یا کسی را بناحق برنجاند یابرشریعت استخفافی‌کند وترا معلوم شود بایدکه همجنین بی وقت بانك گوئی‌که من بانك نمازترادانم ودروقت ترا خوانم واحوال پرسم‌وباهمه آن کنم‌که بااین سك کردم اگرهمه برادر وفرزندمن باشد آنگه مراصلتی فرمود وازین احوال همه بزرگان وخاص خلیفه خبردارند واین امیر زرتو نه ازحرمت بازداد بلکه ازبیم آن جوال وگج‌کوب بازدادومانند این‌حکایت بسیار است اینقدر بازکردم تاخداوند عالم داند که همیشه خلفا وپادشاهان پیشین میش را از گرك جکونه نگاه داشته اند وگماشتگان را جگونه مالیده و از جهة مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین مسلمانی را چگونه قوی داشته اند والله اعلم

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن وبررسیدن کاردین وشریعت ومانند آن

برپادشاه واجب است‌که درکاردین پژوهش کردن وفرمان ایزدتعالی ازفرایض‌وسنت بجای آوردن وکار بستن وعلمای دین راحرمت داشتن وکفایت ایشان را ازبیت‌المال بدیدکردن وزاهدان‌را وپرهیزکاران را (کرامی‌وعزیز) داشتن واجب جنانستکه در هفته‌یکبار یادوبارعلمای دین‌را پیش‌خویشتن راه دهدوامرحقتعالی ازکردن ونا کردن تبشیر وتبذیر ازایشان بشنود وتفسیر قرآن واخبار رسول علیه‌الصلوة‌والسلام ازایشان استماع کند وحکایت پادشاهان عادل وقصص انبیا علیهم‌السلام بشنود ودل را در آن حال ازشغل دنیا فارغ وخالی گرداند وگوش وهوش بدیشان سپارد و فرماید بامر (۲) یعنی مناظره‌کنند واگرچه اورامعلوم نشود بازمی پرسدوجون بدانست‌بدل‌حفظ شود ودرکار دینی ودنیاوی وتدبیر صواب براو گشاده شود وهیچ مبدع وبد مذهب اورا از راه نتواند برد وقوی رأی گردد ودر عدل و انصاف بیفزاید وهوا وبدعت از مملکت او

(۱) فرمود تا بدجله انداختند (۲) فریقین مناظره کنند

برخیزد وبردست اوکارهای بزرك آیدومادّهٔ شروفساد ازروزگار دولت او منقطع گردد ودست اهل صلاح قوی شودومفسدنماند ودرین جهان نیك نام باشدودرآن جهان رستکاری ودرجات بلندومثوبات بی شماریابد ومردمان درعهداورغبت علم آموختن بیشتر کنند

حکایت

ابن عمر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وسلم گفت که داد کنندگان اندر بهشت در سرایها باشند از روشنائی عدل خویش با آن کسان که زیر دست ایشان باشد ونیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین داریست زیرا که دین ومملکت پادشاه راجون برادرانند وهرگاه درمملکت اضطرابی بدید آید دردین نیز خلل درآید بددینان ومفسدان قوّت گیرند وپادشاه را بی شکوه ورنجور دل دارند وبدعت آشکارا شود وخوارج زور گیرند

روایت

سفیان ثوری گوید که بهترین سلطان آنست که بااهل دین نشست و خاست کند (وبدترین علما آن عالمست که باسلطان نشست و خاست کند)

روایت

اردشیر گوید هرسلطان که توانائی آن ندارد که خاصگیان خویش را باصلاح آرد بباید دانستن که با رعیت جز ستم نتواند کرد و مال حق نتواند ستد

مثل

لقمان حکیم گوید که هیچ یاری مرد را در جهان بهتر از علم نیست وعلم به از گنج است زیرا که ترا گنج نگه باید داشت وعلم ترانگه دارد

روایت

حسن بصری گوید دانانه آنکس باشد که تازی بیشتر داند وبرالفاظ لغت عرب قادر باشد بلکه دانا آنکس است که برهمه دانش قادر باشد اگر کسی همه احکام شریعت وقرآن وتفسیر بزبان ترکی وفارسی ورومی گوید وتازی نداند اوعالم باشد اگر بزبان تازی داند بهتر باشد که خدایتعالی قران بزبان عرب فرستاده وحضرت محمّد صلی الله علیه واله تازی زبان بوداماجون پادشاه رافرّ الهی باشد مملکت وعلم بآن یار بود سعادت درجهان یابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند ورضا ندهد و پادشاهانی که دانابودند بنگر که نام ایشان درجهان جگونه بلند گشت وتاقیامت نام ایشان بنیکی میبرند جون فریدون واسکندر واردشیر و نوشیروان وامیر المؤمنین عمر و عمربن عبدالزیز وهرون الرّشید ومعتصم واسمعیل (بن احمدسامانی) وسلطان محمود رحمة الله علیهم که کردار هریك بیداست ودرتواریخ بنشته آنرا میخوانند ودعا بر روان ایشان می فرستند .

حکایت

جنین خواندم که بایّام عمربن عبدالعزیز رحمة الله (قحطی) افتاد ومردمان در رنج افتادندی قومی از عرب بیش وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین ما گوشتها وخونهای خویش بخوردیم اندرقحط یعنی لاغر گشتیم وگونه ها زرد شد از نایافتن طعام وواجب اندر بیت‌المال تست و این مال ازان تست یاازان خدا یاازان بندگان خدا اگر ازان خداست خدا را بمال حاجت نیست وما بندگان خدائیم ومارا بدان حاجتست اگر ازان تست تَصَدَّقَ عَلَیْنَا اِنَّ اللهَ یَجزِی اَلْمُتَصَدِّقِینَ تفسیر آن جنانست که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات دهنده است مرصدقه کنندگان‌را واگر ازان ماست بما ارزانی دار که ازین تنگی برهیم که پوست برتنهای ما خشك شد عمربن عبرالعزیز را دل برایشان بسوخت وآب بچشمش اندرگشت گفت همچنین کنم که شما گفتید وهم دروقت بفرمود تا کار ایشان بساختند مقصود ایشان حاصل شد چون خواستند باز گردند گفت ای مردمان کجا میروید جنانکه سخنان بندگان خدا بامن بگفتید سخن من نیزباخدا بگوئید یعنی مرا بدعا یاد آرید پس اعرابیان روی بآسمان کردند و گفتند یارب بعزّة تو که با عمر عبدالعزیز آن کنی که بابندگان توکرد وچون دعا کردند دروقت ابری برآمد وبارانی سخت اندرگرفت وباباران کاغذی بیامد نگاه کردند بروی نبشته بود بَرَاءَةٌ مِنَ اللهِ العَزِیزِ اِلی عُمَرِبنْ عَبْدِ الْعَزِیزِ مِنَ النَّارِ بارسیش جنین باشد که این براتیست ازخدای عزّوجل مرعمر عبدالعزیز را از آتش دوزخ درینمعنی حکایت بسیار است لیکن اندرین فصل این قدر کفایت باشد که یاد کرده باشد تمت بعون الله

فصل نهم

اندر مشرفان دولت وکفاف ایشان

کسی را که بر وي اعتماد تمام بود اورا اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود میداند وبوقت حاجت بازنماید این کس بایدکه ازدست خویش بهر ناحیت وشهر نایبی بفرستدکوتاه دست ومعتمد باشد تاایشان اموال رامحافظت میکنند وهرچه روداز اندك وبسیار بعلم ایشان باشد و نه جنانکه بسبب مشاهره و مزد ایشان باری برعیت افتد و بتازگی رنج حاصل شود وآنچه بکار باید ازبیت المال بدهند تاایشان رابخیانت ورشوت حاجت نباشد و این فایده که از راستی کردن حاصل شود ده چندان و صد جندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش و السلام علی من اتّبع الهدی

فصل دهم

اندر صاحب خبران ومنهیان وتدبیر کار ایشان

واجب است برپادشاه که ازاحوال لشگر ورعیت ازدور ونزدیك پرسند ازاندك وبسیار آنچه رود بدانند اگر نه جنین باشد عیب کنند و بر ستمکاری عمل کنند و گویند فسادی ودراز دستی که درمملکت میرود پادشاه میداند یانمیداند واگر میداند ومنع نمیکند آنست که همجون ایشان ظالمست و بظلم رضا داده است و اکر نمیداند غافل است واین هردو معنی نه نیکست لابد صاحب برید حاجت آید وبهمه روزکارها پادشاهان درجاهلیت واسلام صاحب برید داشته تا آنچه می رفته است بیخبر نبوده‌اند جنانکه اگرتوبرهٔ کاهی یامرغی بناحق بستدندی اکر بفرسنك پانصد دوربودی پادشاه را خبر بودی وآنکس را مالش فرمودی وعتاب کردی که تادیگران بدانند که پادشاه بیداراست وبجاها آکاهان کذاشته همه ستمکاران رادستها کوتاه‌کرده مردمان درسایهٔ عدل اوبکسب وعمارت مشغول گشته اند لیکن باید این کاردردست وقلم کسانی باشدکه برایشان هیچ گمان بد نبود وبغرض خویشتن مشغول نباشد که صلاح وفساد مملکت درایشان بسته‌است وایشان ازقبل پادشاه باشندنه ازقبل کسی دیگرو مواجب(۱)ایشان باید که ازخزینه مهیا دارند ونباید‌که جز پادشاه‌کسی دیگربداندکه ایشان جه‌مینمایند تادرهر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچه واجب کند می فرماید وچون چنین باشد پیوسته مردمان برطاعت حریص باشند واز تأدیب پادشاه بترسند وکس را زهرهٔ آن نباشد که درپادشاه عاصی توانند شد صاحب خبر ومنهی‌گماشتن ازعدل وبیداری و قوی رأی پادشاه باشد وآبادان کردن ولایت

حکایت جون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی باجمله کاروان برباط‌دیر‌گجین بوددزدان‌کالای او بردند وآن دزدان از کوج‌بلوج‌بودند وکوج بلوج بیوسته بولایت‌کرمانست واین‌زن بیش‌سلطان محمودرفت وتظلم کردوگفت دزدان‌کالای‌من بردند برباط‌گجین کالای من ازایشان بستان ویاتاوان کالای من بده محمود گفت دیرگجین کجا باشد زن گفت ولایت جندان بگیر که بدانیکه جه داری ونگه توانی داشت گفت راست گفتی هیچ ندانی که آن دزدان از جه جنس

---

(۱) مزد و مشاهرهٔ

بودندگفت از کوج بلوج ازنزدیك کرمان آمده بودندگفت آنجادوردست است وازبیرون ولایت ماست ومن با ایشان نتوانم گفت زن گفت توجه کد خدای جهان باشی که در کد خدائی خویش تصرّف نتوان کرد وچه شبانی که میش از گرگ نگه نتوانی داشت محمود را آب درچشم آمد گفت راست می گوئی جنین است تاوان کالای تو بدهم و تدبیر جنانکه می‌توانم کرد بکنم بفرمود تاوان کالای زن ازخزینه بدادند وبابوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه ورسول فرستاد که مرابعراق آمدن مقصودنه گرفتن عراق بود که من بیوسته‌درهندوستان بغزا کردن‌مشغول بودم‌لیکن ازبس که متواترنامه های مسلمانان می‌آید که دیلمان درعراق فساد وظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راهگذر ساباطها ساخته اند وهرگاه که زنی یا پسری نیکوروی رود درسراها برند وبا ایشان فساد کنند ودست وپای ایشان دربندند وجندانکه می خواهند میدارند وبمراد خویش رها کنند ویاران رسول را علیهم الرّضوان وعلی الرّسول الصلوة والسلام آشکارا لعنت می کنند و عایشهٔ صدّیقه رازانیه میگویند ومقطعانی ازرعایابسالی دوبار یاسه بارخراج میستانند وپادشاهی که اورا مجدالدّوله می خوانند بدان قناعت کرده است اورا شهنشاه خوانند و نُه زن دارد همه بنکاح وبارعیت بهرجا درشهر ونواحی مذهب زنادقه وبواطنه آشکارا میکنند وخدای ورسول را ناسزا میگوید ونماز وروزه وحج را منکر است نه مقطعان ایشان راباز میدارد وزجر میکنند ونه‌ایشان مقطعان راتوانند گفت که شما جرا صحابه را رضوان الله علیهم اجمعین جفا می کنید و هردو گروه بیکدیگر همداستان شده اند جون این حال مرا معلوم شد این مهم را بر غزای هندوستان اختیار کردم وروی به عراق آوردم ولشگرترك را که همه مسلمانان وپاکیزه‌اند وحنفی‌مذهب بردیلمان وزنادقه و باطنی گماشتیم تا تخم ایشان برکنند بعضی بشمشیر کشته شدند وبعضی گرفتار بند و زندان‌اند وبعضی‌درجهان آواره‌وشغل وعمل‌خواجگان ومتصرفان خراسان رافرموده‌ام که ایشان حنفی باشند وشفعوی پاکیزه و این هر دو طایفه دشمن رافضی وباطنی باشند وموافق ترکان اند ونگذاشتیم که دبیر عراق قلم برکاغذ نهد از آنچه دانستم که دبیران عراق بیشتر ازایشان باشند و کار بر ترکان شوریده دارند و باندك روزگاری زمین عراق را بدین تدبیر ازبد مذهبا صافی کردم بیاری خدای عزّوجل که ایزد تعالی مرا ازجهة این آفریده است برسر خلق بگماشته تا مفسدان را ازروی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم وبداد ودهش جهان را آباد کنم درین حال مراجنان معلوم

شد که قومی از مفسدان کوچ بلوچ برباط دیر گجین راه زده اند و مالی برده خواهم ایشان را بگیری وآن مالرا ازایشان بستانی ویاهمه را بردار کنم ویاهمه را دست بسته با ان مال که برده اند بشهر فرستی که ایشان را زهرهٔ آن نباشد که از کرمان درولایت من آیند وراه زنند والاّ کرمان ازسومنات دورتر نیست لشگرها بکرمان فرستم و از مردمان کرمان دمار برآورم جون قاصد آن نامه برسانید بوعلی الیاس عظیم بترسید ودر وقت قاصد رابنواخت وازجواهر والوان نعمت دریـابدره های زروسیم بخدمت فرستاد وگفت من بنده ام وفرمان بردار مگر احوال بنده وولایت کرمان نیك ملك رامعلوم نیست که بنده بهیج فسادی رضا نداده ام و مردمان همه اهل صلاح اند و جبال کوج بلوج از کرمان بریده اند کوهها ودیرهای محکم و راههای دشواروومن از ایشان بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرسنك نا ایمن میدارند وبدزدی می روند وخلقی بسیارند ومن با ایشان برنمی آیم سلطان عالم تواناتراست وتدبیرایشان امروز او تواند کرد من بندگی را میان بسته‌ام بهرچه فرمان دهد جون جواب بشنید و خدمتها بدید محمود دانست که هرچه بوعلی میگوید راست میگوید بوعلی را خلعت داد وبازپس فرستاد وگفت بوعلی رابگوی بایدکه لشکر کرمان راجمع کنی ودر ولایت طواف میکنی وبسرفلان‌ماه بحدّ کرمان آئی بران جانب که کوج بلوج استوآنجامقام کنی‌جون قاصد مابتورسدبفلان نشان دروقت کوج کنی ودرولایت‌کوج بلوج‌تازی وهر (برنا) که ازایشان ببینی بکشی وهیچ‌زنهارندهی وزنان (وپیران) ایشان رامال بستانی و بفرستی تا من اینجا برمدّ عبانی که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهد و قراری محکم کنی وباز گردی جون سلطان محمود رسول بوعلی را فرستاد منادی گر را فرمود که بازرگانی که عزم کرمان کنند باید که کار بسازند وبار دربندندکه من بدرقه میدهم ودر میپذیرم که هرکه را دزدان کوج بلوج کالابرند من ازخزینه تاوان بدهم جون خبر درعالم پراکند جندان بازرگان از اطراف روی براه نهادندکه آنرا حد و نهایت نبود پس محمود بازرگانان را بوقت کسیل کردن فرمود امیری را با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و ایشان را گفت دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشگر انبوه می فرستم تاایشان قوی دل باشند وابن امیررا که بر خیل بدرقه بود تنها بیش خواند و یك شیشه زهر قاتل بدو داد وگفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کن تا بازرگانی که آنجا آید کار خود بسازد ودر صحبت توبیایند وتوباید که درین ده روز

که مقام کنی ده خروار سیب اصفهان بخری هرچه نیکوتر درپشت ده اشترنهی وبوقت
رفتن درمیان اشتر بازرگانان تعبیه کنی ومیروی تابدان منزل رسی باید که شب بار
های سیب را درخیمه بری وفروریزی ودر هرسیبی جوالدوزی فروبری وجوبکی زهر
آلود کنی درآن سوراخ سیب فرو بری تا سیبها زهر آلود شود و همچنان در قفسها
تعبیه کنی ودرمیان هم نهی ودیگرروز این اشتران را درمیان اشتران تعبیه کنی و
کوچ کنی چون دزدان برخیزند ودرکاروان افتند تو هیچ جنگ با ایشان نکنی که
ایشان بسیار باشند وشما اندك درحال توبا کسانیکه سلاح دارند ازسوار وپیاده روی
باز پس نه نه جندان که نیم فرسنك یا بیشتر بیاوساعتی نیك درنك کن پس ازآن آهنك
دزدان کن شك‌نیست که بیشترازخوردن سیب‌هلاك‌شده باشند وتوشمشیر درنه‌وجندانکه
توانی میرووهی کش وچون ازایشان بپردازی ده‌سوار نیك یك اسبه را ببوعلی فرست
واورا خبر ده که با دزدان کوچ بلوچ جنین وجنین کرده شد اکنون باید که با لشکر
خویش‌درولایت‌ایشان تازی واز برناوعیار پیشکان وسرشقبان خالی شداست وآنچه ترا
فرمودیم بجای آوری وتوکاروان را بسلامت بحدّ کرمان بری و آنگاه اگر با بوعلی
پیوندی شاید که گوید فرمان بردارم وجنان کنم که دل گواهی میدهد بدولت سلطان
که این کاربرآید وآن راه تاقیامت برمسلمانان گشاده باشد و از بیش محمود بیرون آمدو
کاروان را برداشت وباصفهان آورد وده‌شتر ازسیب بارکرد وروی بکرمان نهاد ودزدان
جاسوس فرستاده بودند باصفهان خبر یافتند که کاروانی می آید بسیار جنین کاروان
کس ندیده است و صدو بنجاه سوار ترك بدرقه دارند سخت خرّم ببودند هر کجا در
کوج بلوج مردی بود وعیار پیشه جلدی بخواندند و جهار هزار مرد باسلاح تمام بر
سر راه آمدند و منتظر کاروان نشسته جون کاروان بمنزل رسیدند مقیمان منزل
گفتند چند هزار مرد دزد درراه شما نشسته اند وچندین روزاست که منتظر شمااند
امیر پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنك باشد گفتند پنج چون‌کاروان
بشنیدند سخت غمگین شدند و همانجا فرود آمدند نماز دیگر امیر همه‌کاروان را بیش
خواند وگفت ای مردمان جان بهتر یا مال همه گفتند جان گفت شما مال دارید و
ما جان فدای شما خواهیم کرد وهیچ غم نمیخوریم شما چرابهرخواستهٔ که آنرا بَدَل
باشد چندین غم می خورید آخر محمود مراهم بکاری فرستاده است نه باشما خشم‌دارد
و نه بامنی که مرا وشمارابهلاك دهد تدبیر آنست مال که بدیرگجین برده اند ازآن زن

زن از این دزدان بستاند شما پندارید که مال (شما) بدیشان خواهد دادن دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و بامن چیزی گفته است فردا که آفتاب برآید مدد آن بما بپیوندد و کار بمراد برآید انشاء الله ولیکن شمارا همه آن باید کرد که من گویم که مصلحت شما در آنست مردمان که ازاو این شنیدند خرّم شدند وقوی دل گشتند و گفتند آنچه فرمان دهی آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح داراست و کارزار تواند کردپیش من آیند بشمرد باخیل خویش صدو هفتاد مرد جوان بودند سوار و پیاده گفت که امشب کوچ کنیم هرچه سوارند بامن در پیش کاروان باشند وهرچه پیاده ازپس کاروان باشند که این دزدانرا عادت چنان بود که مال ببرند و کس را نکشند الاّ کسی را که باایشان کوشد و در جنك کشته شود فردا بگاهی که آفتاب دو نیزه بالا آید بایشان برسیم آهنك کاروان کنند من بهزیمت باز پس گردم وشما چون مرا ببینید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید وما با ایشان اندك مقاومتی میکنیم تاشما نیم فرسنگی میانه کنید تا که من بیایم و بشما بپیوندم وساعتی آنجا توّقف کنم آنکه جمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تاعجایب بینید که مرا فرمان چنین است ودرین چیزی میدانم که شما نمیدانید وفردا معاینه شما ببینید آنچه میدانم راست گوئی من وهمت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم وچون شب درآمد این امیر بارهای سیب بگشاد وهمه را زهرآلود کرد ودر قفصها تعبیه کرد وپنج مرد ازان خویش باآن ده شتردار سیب نامزد کرد و گفت چون ما باز گریزیم و دزدان در کاروان افتند بارها شکافتن گیرید و تنگهای سیب ببرید و سرقفصها بردرید و نگونسار کنید وسرخویش گیرید جون از شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند وهم برآن تعبیه میرفتند تاروز شد وبالای دو نیزه آفتاب طلوع کرد دزدان از سه جانب برخاستند وسوی کاروان دویدند با شمشیر کشیده این امیر حملهٔ جند ببرد دوسه تیر بینداخت پس روی بهزیمت نهاد و پیادگان جون دزدان را بدیدند باز پس گریختند ومیدویدند وامیر بنیم فرسنك پیادگان را دریافت وهمه بجای بداشت جون دزدان دیدند که بدرقه اندکست و بگریختند وکاروانیان سرخویش گرفتند خرّم شدند و بدل فارغ بارها را بشکافتند وبکالا مشغول شدندوجون بخروارهای سیب رسیدند درافتادند و پاك یغمازدندوبرغبت تمام همی خوردند وهر که نیافته بود بوی میدادند و کم کس بود که از آن سیب نخورده بود جون ساعتی بر آمد

یك یك می افتادند و می مردند چون دوساعت از روز بگذشت آن امیر تنها برسر بالای شد برسر دزدان نگاه کرد همه دشت پر مردم دید افتاده از سر نشاط فرو تاخت و گفت مردمان بشارت که مدد سلطان محمود در رسید دزدان را بکشتند و کس زنده نمانده است هین ای شیر مردان بشتابید تا باقی می کشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت و مردم پیاده ازپس او تنك(۱) شدندوجون بکاروان رسیدندهمه صحرا مرد دیدندمرده وسپر وشمشیر و نیزه و زوبین و کمان ریخته ایشان نیز با امیر یارشدند و تادو فرسنك از پس ایشان رفتند تادیگران را نیز بکشتند و کس از ایشان زنده نجست که خبر بولایت ایشان برد که ایشان راچه افتاد وامیر سلاحهای ایشان را فرمود تا گرد کردند جندین خروار برآمد و کاروان را بمنزل برد وهیچکس رارشته زیانی نشد وازشادی در پوست نگنجیدند واز اینجا تا آنجا که بوعلی الیاس بود دوازده فرسنك راه بودامیر ده غلام را بامهر محمود بوی فرستاد بتعجیل و احوال واقعهٔ دزدان بگفت جون انگشتری محمود بوی رسید دروقت بالشگرآسوده درولایت کوج بلوج تاخت واین امیرنیز بدوپیوست وزیاده‌ازده هزارمرد ایشان بکشتند وچندین هزاردینار از ایشان بستدندو جندین‌نعمت خواسته‌وسلاح وچهارپای ایشان بدست آمدکه آنراحد نبودبوعلی (همه‌را درصحبت) آن امیربمحمود فرستاد ومحمودٌمنادی کردکه تامن بعراق آمده‌ام هرکه‌رادر کوج بلوج چیزی برده اند بیاید وعوض ازمن بستاند مدّعیان همی آمدند وخشنود باز می‌گشتند ودران پنجاه سال کوچیان راهیچ فضولی دردماغ نیامد و بعد ازان محمود بهر جانب صاحب خبران و منهیان بگماشت جنانکهٔ اگر کسی مرغی از کسی بناحق بستدی درغزنین یا مشتی بناواجب درروی کسی زدی اورا درری خبر بودی تدارك آن بفرمودی کردن وازقدیم بازاین ترتیب پادشاهان نگه داشته‌اند الاّ سلجوقیان که درین معنی دل نبسته‌اند وکم فرموده‌اند وقتی ابوالفضل سکزی سلطان شهید الب ارسلان را انارالله برهانه گفت چرا صاحب خبران نداری گفت خواهی که ملك من بباد بردهی و هواخواهان مرا ازمن دور افکنی گفت چرا سلطان گفت جون من صاحب خبری دیدار (۲) کنم آنکه مرادوستندویگانه باشد باعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبررا وزنی ننهدواورارشوتی ندهندوآنکه مخالف ودشمن بودباودوستی گیرد واورامال بخشد وجون جنین بود ناجار صاحب خبران ازدوست داران بسمع مابد میرساند واز

(۱) بتك (۲) نصب

دشمن سخت نيك ميراند وسخن نيك وبدجون تيرباشد كه آخر برنشانه آيد دل ما بدين سبب هرروز (بردوست گران تر ميشود بردشمن خوشتر بس باندك روزكاران) دوست داران همه دورشوند وبدخواهان مقرّب گردند و آنگه خلل و پريشانى وبيكامى تواند كردوتدارك آن دشوار توان كرداما اوليتر كه صاحب خبروبريد داشتن يكى ازقواعداست جون اين معتمد جنان باشدكه ببايد وصاحب خبر بود دل مشغول نبود

فصل يازدهم

اندر تعظيم داشتن فرمان عالى وامثله كه ازدرگاه فرستند

نامها ازدرگاهها بسيار نويسند و هرچه بسيار گردد حرمتش نبود بايد كه تا مهمى نبود ازمجلس عالى چيزى ننويسند بايدكه حرمتش آنجنان بود كه كس رازهرهٔ آن نباشدكه ازدست بدهد تافرمال رابيش نبرد واگرمعلوم گرددكه كسى درآن فرمان بچشم حقارت نگريستست واندر بيش شدن بسمع طاعت كاهلى كرد است آن كس را مالش بليغ دهند اگرچه از نزديكانست وفرق ميان پادشاه وديگران آنستكه امر اورا منقاد وفرمان اورا مطيع باشند

حكايت دراين معنى گويند زنى از نيشابور بغزنين رفت پيش سلطان محمود گله كردو گفت عاملى بنشابورضياعى ازمن بستداست ودرتصرّف خويش آورده است نامهٔ دادكه ضياع اوبازده اين عامل مگراين ضياعرا حجتى داشته بودگفت اين ضياع ازمن است وحالش بدرگاه باز مينمايم ديگربار اين زن بغزنين شد و تظلّم كرد وازدرگاه محمود غلامى فرستادند وآن عامل را ازنشابور بغزنين بردند و هزار چوب بردرگاه بزدند پيش از آنكه آن چوب نزده بودند وميخواستند زدن به بيست هزار دينار نشابورى وبشفاعت بزرك ميخرند نفروختند گفت اگر اين ضياع ترا بود چرا بحكم فرمان نرفتى و بعدازآن حال ننمودى تاماآنچه واجب بود بفرمودمى واين از بهر آن بود كه تاديگران بشنوند زهرهٔ آن نداشته باشند كه درفرمان پادشاهى تقصير وتجاوز كنند وهرچيزى كه مى فرمود كه آن بپادشاه تعلّق دارد جون دست بريدن و گردن زدن وخصى كردن وپاى بريدن وامثال اين سياست كه باشد بى دستورى پادشاه كسى كند اورا مالش بايد فرمود تاديگران عبرت گيرند وخويشتن بشناسند وبترسند

حکایت چنین گویند که پرویز بهرام جوبین را در ابتدا نیکو میداشت چنانکه یکساعت بی او نبودی و در شراب و شکار و خلوت از خویشتن جدا نداشتی و این بهرام سوار یگانه بود و مبارز و بی همتا مگر روزی ملك پرویز را عمال هری سیصد شتر سرخ موی آوردند و بر هریك خرواری از حوائج و دیگر متاع بفرمود تا همچنان برای بهرام جوبین برند تا اورا درمطبخ فراغی بود دیگرروز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلامی را از آن خویشتن فرو کشید ببست جوب بزدش پرویز را خشم گرفت گفت بهرام را حاضر کنید چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه تیغی پانصد بیاوردند گفت ای بهرام هر چه از این تیغها نیکو تر است جدا کن بهرام همی گزید تا تیغی صد و پنجاهی بگزید گفت آنچه خیارتر است ازین گزیده ها بیرون کن بس بهرام از این گزیده ها دوتیغ جدا کرد پرویز گفت اکنون بفرمای تا این دو تیغ را در یك نیام بسازند پس بهرام گفت ای ملك دو تیغ دریك نیام نیکو نیاید پرویز گفت دو فرمان ده دریك شهر نیکو نباشد بهرام جون جنان دید دروقت بدانست که اوخطا کرده است پرویز گفت اگرنه آنستی که ترا برمن حق خدمت بسیاراست وبرداشتهٔ خویش رانمی خواهم که بیفکنم والا ازتو درنگذشتمی این کار را دست بازدار که خدای تعالی ما را بر زمین داور کرده است نه ترا هر که را داوری باشد حال آن برای ما برباید داشت تا آنچه واجب کند در آن باب براستی بفرمائیم و اگر بعد از این زیر دستی و درم خریدهٔ را گناهی بدید آید نخست باید که معلوم ما کني پس آنچه واجب آید تادیب فرمائیم تا هیچکس را بنا واجب رنجی نرسد این بار عفو کردیم بهرام که چنین سپهسالاری بود با او این خطاب رفت با دیگری خود چه رود

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه به مهمّات

غلام از درگاه بسیار رود بعضی بافرمان وبعضی بی فرمان و اندران مردم را رنجها میرسد ومالها می ستاند وخصومت است که اندازهٔ آن دویست دینار است غلامی میرود وصددینار جعل میخواهد ومردمان درین مستأصل میشوند ودرویش میگردند

باید که تامهمی نباشد غلامی نفرستند وآنچه فرستند جزبفرمان عالی نرود وب غلام قرار دهند که این خصومت را جعل جند است و تو بیش از ین طلب مکن تو بوجه خویش بود والله اعلم

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان و تدبیر کارایشان برصلاح ملك و رعیّت

باید که با همه اطراف جاسوسان روند برسبیل بازرگانی و سیاحان وصوفیان ودارو فروشان ازهرچه می شنوند خبر می آرند تا هیچگونه ازاحوال خبری پوشیده نماند وهرچه حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان و گماشتگان وامراسرعصیان ومخالفت داشته اند و بر پادشاهی سکالیده وجون جاسوسان رسیده اند وپادشاه را خبر داده اند پادشاه دروقت برنشست ونا گاه تاختن برسر ایشان برده وفروگرفته وعزم ایشان باطل کرده واگر پادشاهی یا لشکری بیگانه قصد مملکت او کرده واز حال رعایا خبر ها داده اند از نیك وبد وپادشاهان تیمار آن بداشته جنانکه منهی عضدالدّوله کرد

حکایت از دیلمان هیچ بادشاهی بیدار تر و زیرك تر و پیش بین تر از عضدالدّوله نبوده است وعمارت دوست داشتی و بزرك همت و باسیاست بودی روزی منهی بوی نبشت که بدان مهم که بنده رافرستاده بودی جون ازدروازهٔ شهر بیرون رفتم گامی دویست رفته بودم جوانی رادیدم برکران راه ایستاده زرد چهره وبرگردن زخمها داشت مرابدید وسلام کرد چون جوابش باز دادم گفتم چرا استادهٔ گفت راهی می‌طلبم تابشهری روم که دران شهر پادشاه عادل باشد وقاضی منصف گفتم میدانی که چه میگوئی پادشاهی از عضدالدّوله عادل تر خواهی وقاضی از قاضی شهر عالم ترگفت اگر پادشاه عادل بودی درکار بیدار بودی حاکم راست رو نیست بی‌شك پادشاه غافل‌است گفتم از غفلت و ناراستي قاضی جه دیدی گفت قصهٔ من درازاست وجون ازین شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته بامن بتوانی گفت گفت پس روتا راه را بحدیث کوتاه کنم جون راه‌پیش گرفتیم گفت بدانکه من بسر بازرگانم وسرای پدرمن درین شهر بفلان محلت است وهمه کس پدر مرا شناسند که چون مرد

بود ودانند که اورا چه مال وخواسته بود ودر این جمله فرمان یافت ومن چند سال بتماشای دل وعشرت وشرابخوارگی مشغول بودم مرا بیماری سخت بدید آمد چنانکه از زندگانی ببریدم ودرآن بیماری با خدای عزوجل نذر کردم که اگراز این بیماری خلاصی یابم حج و غزو کنم خدایتعالی شفافرستاد وبسلامت برخاستم وقوّت بازیافتم و عزم درست کردم که بحج روم وبعد بغزو وهرچه مرا کنیزك وغلام بود آزاد کردم همه را اززر وضیاع وعقار وسرا دادم وبیکدیگر نامزد کردم ودیگر هرچه از ضیاع و مستقل همه بفروختم ازان بنجاه هزار دینار نقد حاصل کردم وباخود اندیشیدم که این هردو سفر که من درپیش دارم پرخطر است مرا صواب نیست اینهمه زر با خویشتن بردن پس دل بران نهادم که سی هزار دینار ببرم وبیست هزاردینار دیگر بگذارم پس برفتم ودردو آفتابهٔ مسین کردم وهریکی را ده هزار کردم گفتم اکنون اینپیش که شاید نهاد ازین همه بشهر دلم برقاضی قرار گرفت گفتم اومرد عالم و حاکم است پادشاه خون مسلمانان بدو سپرده است واعتماد کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم واین معنی نرمك با او بگفتم قبول کرد خرّم شد شبگیری برخاستم واین دوآفتابهٔ زر بخانهٔ اوبردم وبودیعت بدو سپردم وروی براه کردم وحج اسلام گذاردم وهم ازمکه بمدینه رفتم و زیارت کردم حضرت رسول‌الله را صلی‌الله علیه وسلم و اصحاب رضوان‌الله علیهم اجمعین بکردم واز آنجا بدیار روم برفتم وباغازیان بیوستم وجند سال غزامی کردم ودرمصاف کافران گرفتار آمدم وجند جای برروی وگردن وبازو جراحت رسید وبدست رومیان اسیر گشتم وجهار سال دربند وزندان بماندم قیصر بیمارشد وسخت رنجور افتاد برای او اسیران را همه آزاد کردند وخلاص دادند دیگر بار میان نساوکیان آمدم و ایشانرا خدمت کردم جندانی که نفقات بدست آوردم ودلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار بیش قاضی نهاده ام بامید این برخاستم دوسال رنج سفر دیده وسرما وگرما و تلخ و شیرین چشیده ونزاری و لاغری یافته بیش قاضی شدم وسلام کردم و بیش او بنشستم جون محکمه خالی شد نزد او رفتم ونرمك اورا گفتم که من فلان بن فلانم حج کردم وغزا کردم ومرا رنجها رسیده وهرجه با خود برده بودم ازدست برفت وبرین حالم که می بینی وبیك حبه زر قادر نیستم ومرا بدان دوآفتابه زر که بیش تو نهاده ام حاجت است قاضی مرا از اندك وبسیار هیچ جواب نداد وبدان ره نشد که توخود جه میگوئی برخاست وبحجره فروشد من دل شکسته بازگشتم واز بدحالی و برهنگی که بودم از

شرم نه بخانهٔ خود می توانستم شد ونه بخانهٔ خویشان ودوستان شب درمسجد میخفتم وروز درگوشه های بودم قصه جکنم دراز دوبار بااو این معنی بگفتم هیچ جواب نداد روز هفتم دیگر بار سخت بر گرفتم مرا گفت ترامالخولیا رنجه میدارد و مغز تو از گرد راه ورنج سفر خشك شده است وهرزه بسیار میگوئی ونه من ترا میشناسم ونه ازین که گوئی خبر دارم ولیکن نام این مرد که می بری اوجوانی نیکروی بود وملبس گفتم قاضی من آنم ازبار زحمت سفر جنین نزار وزرد چهره گشتم وازجراحتها روی من چنین زشت شد گفت برخیز ومرا صداع مده وبرو گفتم قاضی مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر است و عقوبت آن جهان سختر و این جهان گذرنده است و آن جهان پایدار گفت از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار گفتم از آن بیست هزاردینار پنج هزاردینار ازآن قاضی باشدهیج جواب نداد گفتم دوآفتابه یکی تراباشد حلالاً طیباً و یکی بمن ده که سخت در ماندهام و با این همه باقرار خویشتن براتی محکم بکنم که مرا با تو هیچ دعوی نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه می دارد و جندان کردی که بدیوانگی تو حکم کنم بفرمایم در بیمارستان در بند کشند تا جان داری ازآن رهائی نیابی بدانستم که او دردل کرده است که هیج بمن ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بران روند نرمك برخاستم و بیرون آمدم و درین معنی باخود مثل زدم که گفته اند جون گوشت گنده شود اورا بنمك علاج توان کرد جون نمك گنده شود اورا بجه علاج کنند همه داوری ها بقاضی درست شد جون قاضی بیداد کند کیست از قاضی داد ستاند اگر عضدالدّوله دادگر بودی بیست هزار زر من دردست قاضی نبودی ومن جنین گرسنه ودرمانده وطمع از مال و ملك وشهر خود بریده نبودمی جون منهی ماجرای احوال بشنید دلش براو بسوخت گفت ای آزاد مرد همه امید ها از پس نومیدیست دل درخدای عزّوجل بند تا کار بندگان راست آرد پس اورا گفت مرادرین ده دوستی است آزادمرد ومهمان دوست من بمهمان او میروم ومرا با تو خوش افتاد است مساعدت کن تاامروز وامشب بخانهٔ آن دوست باشیم تافردا جوبدیدارآید واورابرد تاخانهٔآن دوست ماحضر آورد وبخوردند منهی درخانه شدواین حال برکاغذنبشت وبیکی روستادادوگفت درسرای عضدالدّوله رو فلان خادم رابخوان واین نبشته بدوده که فلانی فرستاده بایدکه درحال برسانی خادم در وقت بعضدالدّوله رسانیدچون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفت درحال کس فرستاد

گفت خواهم که نماز خفتن این مرد را بیش من آری منهی اورا گفت برخیز تابشهر رویم که عضدالدّوله مرا و ترا میخواند و این فرستادهٔ اوست گفت خیر است گفت جز خیر نیست مگر آنچه تودرراه با من گفتی دیوار شنید و بسمع او رسانید وامید جنان دارم که بمقصود رسی و ازین مشقت برهی برخاست و این مرد را بیش عضد الدّوله بردعضدالدوله جای خالی فرمودکردن واحوال اوباز پرسید ازاوّل تاباخر آنچه بود گفت عضدالدّوله را دل براو بسوخت وگفت اکنون این کاری است که مرا افتاده است نه ترا واو گماشتهٔ من است تدبیر این کار مرا باید کرد که خدای عزّ و جل این مرزبانی از بهر آن داده است تا حرز هانگه دارم ونگذارم که کسی را رنجی وزیادتی رسد بلکه از قاضی که من اورابر اموال ودماء وفروج مسلمانان گماشته باشم تابحکم شرع میرود ومیل ومحابانکند ورشوت درنستاند دردارالملك من این روداز مرد پیری عالم جایهای دیگر از حاکمان دیگر که جوان ومتهوّرند خیانتها جون رود در ابتدا این قاضی مردی بود درویش ومعیل ومن مشاهرهٔ او میدهم تا اوبراستی شغل مسلمانان می گذارد بحکم شرع واز میل ومحابا وخیانت دور باشد وامروز در بغداد وناحیتش جندان ضیاع وملك وعقار وباغ وبستان وسراها وتجمل ومتاع خانه اش را حدّی نیست معلوم است که همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس درست گشت که این همه‌ازمال مسلمانان ساختست بس روی بدین مردکرد وگفت خوش نخوریم تا ترا بحق خویش نرسانیم نفقاتی ازما بستان و از این شهر رو و باصفهان بیش فلان کس می باش تا بنویسم که ترا خوش دارد تا آنگاه که ما ترا ازوی طلبیم پس دویست دینار زر وپنج ثوب جامه داد وهم درشب اورابسوی اصفهان فرستاد پس همه شب تا روز عضدالدوله می اندیشید که جاره جون کند تا این مال ازدست قاضی بیرون کند. با خویشتن گفت اگر قاضی را بزور سلطنت بگیرم و برنجانم او بهیج حال معترف نشود ومقر نگردد وخیانت برخویشتن نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا درزبان گیرند که عضدالدوله مردی بیر وعالم وقاضی می رنجاند بطمع مال و این زشت نامی بهمه‌اطراف پراکنده شود ومرا تدبیری می باید کرد که این خیانت بر قاضی درست شود واین مرد بمال خود برسد چون برین حدیث دوماهی برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر بهیج جای ندید گفت بیست هزار دینار بردم ولیکن یك سال دیگر صبر کنم باشد که خبر مرك وی از کسی بشنوم که برآن حال که من اورا دیدم

خود زود میرد چون بر این سخن دوماه بگذشت روزی بوقت قیلوله عضد الدّوله کس فرستاد وقاضی‌را خواند وبااو خلوت کرد وگفت ایّها القاضی دانی ترابچه رنجه کردم گفت پادشاه بهتر داند گفت که عاقبت اندیش گشته ام وازین تفکر وسودا خواب از چشمهای من برمید که بدین دنیا ومملکت دنیا معول نمی بینم ونه بدین زندگانی اعتمادی هست ازدوبیرون نیست یاملك‌جوئی ازگوشهٔ برخیزد واین پادشاهی ازدست ما بیرون کند جنانکه ما ازدست دیگری بیرون کردیم وبنگر تا جهٔ مایه رنجها بما رسید تاچنین ایمن بتوانستیم نشست ویافرمان دررسد ومارا ناگاه ازین تخت ومملکت جدا گرداند وهیچکس را از مرك جاره نیست واینقدر عمر روزنامهٔ ماست اگر نیك باشیم وبا خلق خدای نیکوئی کنیم تا جهان برپای باشد ازما بنیکوئی یادکنند وثنا گویند وفردا بقیامت رستگاری یابیم ودربهشت رویم واگر بدباشیم وبا بندگان خدای تعالی بد کنیم وبیدادگر باشیم تاقیامت نام ما بزشتی برند وهرکه از ما یاد کند برما لعنت ونفرین کند وفردا بقیامت گرفتارباشیم وجای مادوزخ بود بس آنجه ممکن‌است جهدبنیکی میکنیم وانصاف خلق میدهیم واحسانی میکنیم ولیکن مقصود ازگفتن این با تو آنست که در سرای مشتی عورت واطفال دارم کار پسران سهل تر است که ایشان مرغی برنده باشند از اقلیمی بـه اقلیمی توانند شد حـال این سر پوشیدگـان بتر که بیچاره مانند ومن امروز می‌توانم که درحقّ ایشان اندیشهٔ کنم فردا نبایدکه چون مرك فرا رسد ویا دولت را گردشی باشد خواهم که با ایشان نیکوئی کنم نتوانم کرد وامروز در مملکت خود می اندیشم که ازتو پارساتر وخدای ترس تر وکوتاه دست تر وبادیانت تر مردی هست هیچ نمی بینم ومی خواهم که دو بار هزار هزار دینـار از نقد وجواهر بیش تو بنهم بودیعت جنانکه من وتو دانیم وخدای عزّوجل وبس اگر فردا روز مرا کاری افتد وحال ایشان بجائی رسدکه بقوت درمانند در سِرّ ایشان را بخوان جنانـکه هیجکس نداند وبرایشان قسمت کن وهریك رابمردی (۱) ده تاپردهٔ ایشان دریده نشود ونانخواه نشوندوتدبیراین‌کار آنست که درسرای خویش درحجرهای درونی خانهٔ اختیار کنی ودرآنجا زیر زمینی ازخشت پخته بسازی وجون تمام کنی مرا خبر کنی تامن بفرمایم شبی بیست مرد خونیرا که قتل برایشان واجبست که برپشت گیرند وبسرای تو آرند ودر آن زیر زمین نهند وبعدازان بفرمایم تا گردنشان بزنند تا پوشیده ماند قاضی گفت فرمان بردارم آنجه ممکن گردد دراین خدمت بجای

(۱) بشوهری

آرم بس ملك خادمی را نرمك در گوش گفت برو بخزینه و دویست دینار زر مغربی در کیسهٔ کن وزود بیار خادم چون زر بیاورد عضدالدّوله بستد وبیش قاضی نهاد که دویست دینار زر مغربی دروجوه این زیرزمین بکار بر واگر تمام نباشد دیگر بفرستم قاضی گفت الله الله ای ملك اینقدر خدمت بکنم از زرخویش نه بس کاریست عضدالدّوله گفت شرط نباشد که ازجهت مهمات من خرج ازخاصهٔ خود کنی زرتو حلالست این کاررا نشاید جهد آن کن تا آنچه براوَ اتفاق افتاده است بجای آری که همه خدمتها کرده باشی قاضی گفت فرمان ملك راست آن دویست دینار بآستین نهاد وازبیش ملك بیرون آمد برصفتی که درپوست نمی گنجید با خود گفت پیرانه سر بخت ودولت مرا دست گرفت وخان ومان بسر زر خواهند کرد وهمه روزی من خواهد بود که اگر ملك را خللی افتد نه کس براین قباله وحجتی دارد و همه با فرزندان من بماند خداوند دوآفتابه اگر زنده است از بیست هزار دینار دانگی نتوان ستدن ملك که مرده باشد بازنده از من کی چیزی تواند ستد در عمارت سردابه بتعجیل بیستاد و بیکماه سردابه را تمام کرد و بسرای عضدالدوله شد نماز خفتن و عضدالدّوله اورا بیش خواند وگفت بدین وقت بچه کار آمدی گفت خواستم که ملك رامعلوم گردانم که زیرزمین جنانکه فرموده بود تمام شد عضدالدّوله گفت جنین خواهم ومن دانستم که تو در کارها بجد باشی الحمدلله که ظنّ من بتوخطا نبوده ودل ازین مهم فارغ کردی وآنچه باتو گفتم هزار هزارو پانصدبارهزار دینار معدّ شده اززر وجواهر پانصد هزاردیگرمی باید چندین جامه وعود وعنبر و مشك وکافور در وجه این نهاده ام که زمان زمان بیاعان آرند بیك دوهفته تمام گردد آنگه بیکبار آنجا برند ومن فردا شب بدیدن آن زیرزمین بسرای توآیم ناشناس تا چشم بران عمارت افکنم وببینم تا چگونه آمده است ونخواهم که ازهیچگونه تکلفی کنی که من دروقت باز خواهم گشت و قاضی را کسیل کرد دروقت قاصدی باصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید و دیگر نیمشب بسرای قاضی شد وآن سردابه را بدید و بپسندید قاضی را گفت روزسه‌شنبه بیش من آی تا آنچه معدّ است ببینی گفت جنین کنم وچون از سرای قاضی بازگشت خزینه داررا بفرمود تاصد آفتابه زر درخانه بنهد وسه قرابه مروارید و جامی زرّین پر یاقوت وجامی پرلعل وجامی پرپیروزه و همه برسر آفتابه نهدوجون خزینه دار ازین بپرداخت سه‌شنبه فرارسید عضدالدّوله قاضی رابخواند ودست اوبگرفت ودرآن خانه برد که مال نهاده بود قاضی که آن آفتابه هارا

بدید و آن جندان جواهر خیره بماند عضدالدّوله گفت در این هفته بآمدن من و این مال چشم میدار پس از ان بیرون آمدند و قاضی باز گشت قضارا روز دیگر خداوند دوآفتابه زردررسید عضدالدوله اورا گفت که اکنون خواهم که بیش قاضی روی واورا بگویی که من مدّتی صبر کردم وحرمت تونگاه داشتم وبیش ازاین تحمل نخواهم کرد وهمه شهر دانند که مرا وپدر مرا جه مال ونعمت بود وبرقول من همه جای گواهی دهند اگر زر من بازدهی فبها ونعما والاّ هم اکنون بیش عضدالدّوله روم وازتو تظلم کنم وآن بی حرمتی برسرتو آرم که جهانبان ازتو عبرت گیرند بنگر تاچه جواب دهد اگر زرت باز داد همجنان بیش من آی و اگر ندهد زود مرا خبر کن جوانمرد بیش قاضی رفت ونزدیك اوبنشست وهمجنین باوی بگفت قاضی اندیشید که اگر زرندهم بیش عضدالدّوله رود وازمن شکایت کند وکار من بیش اودرشکند وآبروی من بریزد واین مال بخانهٔ من نفرستد صواب آنست که مال اوبدهم آخر بهمه حال صدوپنجاه آفتابهٔ زر باجندین جواهر بهتر که دوآفتابه زرجوانمرد را گفت زمانی صبر کن که من درجهان ترا می طلبیدم برخاست ودر حجرهٔ رفت و اورا خواند ودر کنارش گرفت وگفت تودوست ودوست بچهٔ منی ومرابجای فرزندی و من اینهمه از بهراحتیاط می کردم وآنکه ترامی‌طلبیدم الحمدلله که باز ترادیدم وازاین عهده بیرون آمدم وزرتوهمجنان برجاست برخاست وهردوآفتابه بیش آورد وگفت این زرتست جوانمرد گفت آری گفت اکنون هرکجا خواهی رو جوانمرد بیرون آمد ودومرد حمال را در سرای قاضی برد وآن دوآفتابه برگردن ایشان نهاد وهمجنین میبرد تابسرای عضدالدوله وعضدالدّوله بارداده بودوهمه بزرگان‌دولت حاضربودند که جوانمردآمد ودوآفتابه‌زردر بیش‌عضدالدّوله برزمین نهاد عضدالدّوله بخندید بس گفت الحمدلله که تو بحق خویش رسیدی بزرگان بازپرسیدند که حال‌چونست‌عضدالدوله ماجرای جوانمرد وآنچه او کرده بود بازگفت بتعجب فروماندندپس حاجب بزرك رافرمود که برو وقاضی‌شهرراسربرهنه‌و دستار درگردن‌کرده پیش‌من آرجون قاضی‌رابدینگونه پیش‌عضدالدّوله بردند قاضی نکه کرد آن جوانمردرا دید آنجا ایستاده وآن هردو آفتابه بیش اونهاده گفت آه بسوختم دانستم که هرجه با من کرد ونمود ازجهت آن دو آفتابهٔ زربود پس عضدالدوله بانگ بروی زد وگفت تو مرد پیر وعالم باشی وبسر گور رسیده اینجنین خیانت کنی و در امانت زینهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هرچه ساخته

داری همه‌ازمال مسلمانانست واز رشوت من جزای تودرین جهان بدهم و بدان جهان خودمکافات‌یابی‌ازجهت آنکه بیروعالمی‌جان ترابخشیدم امّامال وملك توجمله خزانه راست دنیائی هر چه داشت جمـله بستد ونیز او را عمل نفرمود و آن دوآفتابهٔ زررا همجنان بآن جوان مرد داد ودست ازوباز داشت

حکایت آورده اند که سلطان محمود را مانند این قصهٔ افتادوآن این بود که مردی در راه عرضهٔ بسلطان داد که دو هزار دینار زر در کیسهٔ سبز ومهر نهـاده در بیش قاضی شهر بودیعت نهادم و چون بسفر رفتم و آنچه باخود داشتم‌درراه هندوستان دزدان ازمن بستدندآنچه پیش‌قاضی نهاده‌بودم ازقاضی‌باز ستدم چون بخانه آوردم سرکیسه باز گشادم پردرمهاء مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسهٔ پرزر پیش تونهادم‌اکنون‌پرمس می‌یابم‌جگونه باشد گفت توبوقت‌سپردن هیچ زروا نمودی وبرمن شمردی کیسهٔ بسته ومهر کرده بمن آوردی و همجنان باز بردی و بوقت باز دادن از تو پرسیدم کـه این کیسه کیسهٔ تست گفتی بلی و بسلامت ببردی اکـنون بقرقشه (۱) آمدهٔ الله الله ملك عادل بفریادرس که برنانی قادر نیستم سلطان محمود ازجهت او تنك دل شد وگفت خاطر جمع دار که تدبیر زر تو برمن واجب شد برو وآن کیسه را پیش من آر مرد برفت و آن کیسه پیش سلطان آورد محمود هرچند گردکیسه ملاحظه کردهیج جای شکافی ندید مردرا گفت که کیسه راپیش من بگذار وهر روز سه من نان ویك من گوشت وهرماه ده دینار زر از وکیل ما می ستان تامن تدبیر زرتو بکنم و تو بی برك نباشی پس روزی محمود وقت قیلوله آن کیسه بیش خود نهاد وبروی اندیشه برگماشت که جون تواند بود آخر دلش بدان قرار گرفت که ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده و رفو کرده مقرمهٔ داشت توزی مذّهب نیکو وظریف که بروی نهالی افکنده بودی نیمشبی برخاست وازبام فرود آمد وکارد برکشید وچند گزی از مقرمه بر درید وباز بجای شد سپیده دم برخاست و سه روز بشکار رفت وفرّاشی بود که خدمت حجرهٔ خاص کردی بامداد بر سر نهالی شد تابروبدمقرمه را دریده دید مقدار یك گز بترسید وازبیم گریه‌اش برافتاد ودرفرّاشخانه فرّاشی بود بیر او را بدید چنانـ گریان گفت ترا چه بوده است گـفت نمی یـارم گفت گفت مترس و بگوی گـفت کسی با من ستیزه داشته است در خـانه شده است

(۱) بخشك ریشی

ومقرمهٔ سلطان بدریده است مگریك گز اگر چشم سلطان بر آنجا افتد مرا بکشد گفت جزتو دیگرهیچکس دیده است گفت نه گفت دل فارغ دار که من چارهٔ اینکار دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است ودرین شهر رفوگری هست کهل مردی و دکّان بفلان محلهّ دارد واحمد نام دارد ودر رفوگری سخت استاد است ورفوگرانی که درین شهرند همه شاگردان اویند این مقرمه بیش وی بر جندانکه مزد خواهد بده که او جنان کند که هیچ استادی نداند که این دریده بوده است این فراش مقرمه پیش او برد گفت این را رفو توانی کرد گفت توانم گفت جند خواهی گفت درستی نیم دینار خواهم آن زر بدو داد وگفت زود می باید گفت فردا نماز دیگر بیا وببر دیگر روز بوعده برفت مقرمه بیش او نهاد جنانکه در نمی یافت که کجا دریده بود فراش شادمانه شد وبسرای برد وهمجنان در روی نهالی کشید جون سلطان از شکار بازآمد دران خانه شد تابخسبد نگه کرد مقرمه رادرست دیدگفت این فرّاش را بخوانید جون فراش را بخواندند گفت این مقرمه دریده بودکه درست کرد گفت ای خداوند هرگز ندریده بود گفت ای احمق مترس که این من دریده بودم مرا درین مقصودیست راست بگو که کدام رفوگر این درست کرده است که بغایت نیك کرده است گفت ایخداوند احمد رفوگر گفت او را بیش من خوان و چون در سرای آید پیش منش آر فرّاش برفت ورفوگر را پیش سلطان آورد رفوگر که سلطانرا دید تنها نشسته بترسید سلطان را که چشم بر او افتاد گفت بیا استاد این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت استادانه کردهٔ گفت بدولت خداوند نیك آمده است گفت درین شهر از تو استاد ترهیچ هست گفت نه گفت ازتوسخنی پرسم راست بگوکه باپادشاهان به ازراستی نیست گفت دراین شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیباء سبز رفوکردی بخانهٔ محتشمی گفت کردم گفت کجا گفت بخانهٔ قاضی شهر دو دینار مزد آن بداد گفت اگر آن کیسه را بینی بشناسی گفت شناسم محمود دست درزیر نهالی کرد وکیسه را برداشت وبدست رفوگر داد گفت این کیسه است سلطان گفت رفوکرده کدام جایست مرا بنمای انگشت برنهاد که این جایگه است محمود تعجب کرد وخیره فروبماند ازبس که نیکو کرده بود گفت اگر حاجت آید برروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم دروقت کس فرستاد وقاضی را خواند و دیگری را گفت برو خداوند کیسه را بخوان چون قاضی حاضر شد وسلام کرد وبرعادت بنشست محمود روی بقاضی آورد وگفت تومرد بیر

وعالم باشی ومن قضا بتو داده ام و خونها ومالها بتوسپرده‌ام و برتو اعتماد کرده و ده هزار مرد هست درممالك من ازتو عالم تر همه را ضایع گذاشته ترا برگزیده ام و این شغل دینی بتوسپرده‌ام آنکه توخیانت کنی وشرط امانت ومراسم دیانت فروگذاری و مال مردی مسلمان جمله ببری واورا محروم بگذاری گفت ای خداوند این چه حدیث باشد و این که گوید من این نکرده ام محمود گفت ای منافق این خیانت تو کردهٔ ومن میگویم وپس کیسه را بدو نمود وگفت این آنست که پیش تو نهاده اند توبشکافتی وزر بیرون کردی ومس بدل آن‌زر درآنجانهادی وکیسه رفوکردی آنکه خداوند زررا گفتی سربسته بمهر خویش آوردی وهمچنان باز بردی جیزی بر من سُختی یا نمودی فعل وسیرت تودردیانت جنین است قاضی گفت نه‌این کیسه‌را هرگز بدیده‌ام ونه ازین که میگوئید خبردارم محمود گفت این دومردرا درآورید خازن برفت خداوند زر ورفوگر بیش محمود آورد محمود گفت ای دروغ زن اینك خداوند زر و رفوگر که کیسه را رفوکرده است قاضی خجل شد ورویش زرد گشت واز بیم لرزه برتنش افتاد که سخن نتوانست کرد محمود گفت برگیریدش و با او موکل باشید تا همین ساعت زر این مرد را باز دهد والا بفرمایم تا گردنش بزنند قاضی‌را ازبیش سلطان بدرکشیدند نیم مرده ودرنوبت خانه بنشاندند و گفتند هین زر بده قاضی گفت وکیل مرا بیاورید وکیل اورا بیاوردند ونشان بداد وکیل رفت و هر دو هزار دینار نیشابوری درست بیاورد و بخداوند کیسه تسلیم کرد دیگر روز سلطان محمود بمظالم بنشست و خیانت قاضی با بزرگان بر ملا بگفت پس فرمود قاضی را بیاوردند و نگونسار از کنگرهٔ درگاه بیاویختند و بزرگان بسیار شفاعت کردند که مردی بیر و عالمست تا پنجاه هزار دینار خود را بازخرید فرو گرفتندش ونیز هرگز اورا قضا نفرمود ومانند این حکایت پادشاهان را بسیار است اینقدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم خلدالله ملکه بداندکه پادشاهان درعدل وانصاف جگونه بجد بوده اند وجه اندیشه ها کرده‌اند تا ستم رسیدگان رابحق خویش رسانند وجه تدبیرها کرده اند تا مفسدان را ازروی زمین برداشته اند که پادشاه بررای قوی به از لشکری قوی و الحمدلله که خداوند عالم را این هردوهست واین فصل درمعنی جاسوسان است و معتمدان باید که این کار کنند و جنین مردمان بدست آرند و بهر جانبي بمهمات میفرستند تا بیوسته عاقبت خیر انجام باشد والله اعلم بالصواب

فصل چهاردهم

اندر احوال پیکان وروندگان بر مداومت

بجند راه معروف بیکان را بباید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان را بدید کرد جون جنین بود از ایشان هر روز پنجاه فرسنك هر خبر که باشد میرسد و ایشان را برعادت گذشته نقیبان باشند که تیمار ایشان می دارند تا از کار خویش فرونمانند

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها درحالت مستی و هشیاری

پروانه‌ها میرسد بدیوان وخزانه اندر مهمات ولایت واقطاع وحالت باشد که بعضی ازین فرمانها در حال خبر می باشند (۱) و این کار نازك است اندر ین احتیاط تمام می باید کرد باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد تا چنانکه باید نشنیده باشند باید که آن رسالت برزبان یك تن باشد واین تن بزبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هرچند این مردمان (۲) برسانند تا آن حال دیگربار ازدیوان بررأی عالی عرضه نکنند امضا نیفتد وبرآن نروند والله اعلم

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص ورونق کار او

وکیلان خاص (۳) اندرین روزگار سخت خلق شده است و همیشه اینکار مردی معروف ومحترم کرده است واحوال مطبخ و شرابخانه وسفرهٔ خاص و سراهای خاص وفرزندان وحواشی بدو تعلق دارد وهرماهی بلکه هرروزی که شناختهٔ مجلس عالی باشد وباوی سخن میگوید وبهروقت پیش آید وحال نماید واستطلاع رأی کند وآنچه میرود ومیدهدومی‌ستاند خبر می کند واورا حرمتی وحشمتی تمام بایدتاشغل تواند راند وکار او روان باشد

(۱) جزمی باشند (۲) فرمان (۳) وکیل خاص

فصل هفدهم

اندر ندما ومقرّبان حضرت پادشاه

پادشاه‌را چاره نیست از ندماء شایسته داشتن وباایشان گشاده وگستاخ درآمدن که بابزرگان صاحب اطراف وسپهسالاران نشستن بسیار وباایشان گستاخ درآمدن وسبک بودن حشمت پادشاه را زیان دارد و ایشان دلیر گردند و درجمله هرکرا شغلی و عملی فرمودند نباید که اورا ندیمی فرمایند وهرکرا ندیمی فرمایند باید که هیچ عملی نفرمایند که بحکم انبساطی که بربساط پادشاه دارد دراز دستی کند و مردمانرا رنج نماید عامل باید که از پادشاه ترسان وهراسان بودندیم تا گستاخ نباشد پادشاه را از او حلاوت نباشد وطبع پادشاه ازندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود جون پادشاه بار بداد بزرگان همه باز کشتند آنکه نوبت ایشان باشد و در ندیم جند فایده هست یکی آنکه پادشاه را مونس باشد دیگر آنکه شب و روز با او باشد اگر نعوذ بالله خطری باشد ندیم باکی ندارد که تن خویش را سپر بلاکند ودیگر هزار گونه سخن باندیم بتوان گفتن از هزل و جد که باوزیر و بزرگان دولت نتوان گفت که ایشان صاحب اعمال اند ونیز از ندما هزارگونه سخن شنوند واحوال نمایند ازحکم گستاخی از خیر وشر ومستی وهشیاری ودرآن فواید و مصالح بسیار باشد ولیکن ندیمی باید که گوهر فاضل وتازه روی و پاك مذهب وراز دار و پاکیزه جامه بود وسمر وقصص از هزل و جد بسیار داند و با نیکو روایت کند و همواره نیکو گوی و نیکو پیوند باشد و شطرنج نیك‌داند باخت واگررودی داند زدن وسلاح کارتواند بست بهتر باشد وباید که موافق پادشاه باشد هرچه گوید وکند اَحْسَنْتُ برزبان دارد ومعلمی نکند که آن بکن و واین مکن واین چرا کردی وآن نباید کرد که پادشاه را دشوار آید وآن بکراهیت کشد وهرچه تعلق بتماشا وعشرت ومجلس انس وشراب وشکار وگوی زدن ومانند این دارد روا باشد که با ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند و باز هرچه تعلق بعمارت ومصاف وتاختن وسیاست وذخیره ووصلت ومقام وسفر ولشکر و رعایا دارد و مانند آن با بزرگان دولت وپیران جهان دیده تدبیر کنند اولی تر باشد که درین معنی ایشان شامل تر باشند تاهمه کارها بوجه خویش بود بعضی از پادشاهان طبیب ومنجم

ندیم کرده‌اند تا بدانند که تدبیر علاج هر یکی چیست و او را چه سازد و چه نسازد و طبیعت و مزاج او را نگاه دارند و منجم وقت و ساعت نگاه میدارد و از سعد ونحس آگاهی میدارد وشغلی را که خواهد کردن وقتش اختیار میکند وباز بعضی از پادشاهان این هر دو را نخواسته‌اند و گفتند طبیب همیشه ما را از خوردنیهای خوش وپاکیزه میدارد وبی علتی دارو دهد وبی رنجی فصد فرماید و منجم همچنین ازکارهاء کردنی منع کند و ازمهمات باز دارد (وچون نگه کنی این هر دو بیند که وی را از مراد و لذّت شهوت این جهانی باز میدارد) و عیش بر ما منغص میکنند و آن اولیتر که ایشان را بوقت آنکه حاجت باشد طلب کنیم امّا اگر ندیم جهاندیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت وپسندیده عادتست از ندما قیاس باید کرد اگر ندیمانش خوش خوی و گشاده طبع و فروتن و بردبار و جوانمرد و ظریف باشند بدانند که پادشاه نیز خوش خوی و خوش طبع وفروتن و بردبار ونیکوسیرت وپسندیده عادتست واگر ندیمانش ترش‌روی باشند ومتکبر ومحال‌گوی وبخیل ورعنا باشند بدانندکه پادشاه ناخوش طبع وبدگوی و بد خوی و بد سیرت باشد ودیگر هریك از ندما را مرتبتی باشد و بعضی را محل نشستن باشد وبعضی از اهل ایستادن باشند چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوك بوده است وهنوز آن رسم درخاندان قدیم خلفا مانده است [وهمیشه خلیفه‌را چندان ندیم باشد که‌پدران اورابوده‌است] و سلطان غزنین‌را همیشه بیست ندیم بودی ایستاده و نشسته و ایشان این رسم و ترتیب از سامانیان‌دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی باشد و حرمتی تمام‌میان حشم وایشان را بایدکه خویشتن دار ومهذب باشند وپادشه دوست

فصل هشتدهم

اندر مشاورت کردن پادشاهان با دانایان و پیران

مشاورت کردن در کار ها از قوی رائی مرد باشد و از تمام عقلی و بینش (۱) که هر کسی را دانشی باشد و هر کسی چیزی داند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی

(۱) پیش بینی

دانشی دارد و هرگز کار نبسته است و نه آزموده و یکی همان دانش دارد و کار بسته و آزموده مثل آن چنان باشد که یکی علاج دردی و علتی در کتاب خوانده باشد و نام آن همه داروها یاد دارد و بس و باز یکی همان دارو ها داند و معالجت آن کرده باشد و بارها تجربت کرده هرگز این کس بآن راست نباشد همچنین یکی باشد که سفرهاء بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کار ها بوده با آن کس برابر نتوان کرد این کس را که هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده و درمیان کار ها نبوده ازین معنی گفته‌اند که تدبیر با دانایان و بیران و جهاندیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیز تر باشد و در کار ها زود تواند دید و یکی کند فهم باشد و دانایان گفته‌اند که تدبیر یك تنه چون زور یك مرده باشد و تدبیر دو تنه چون زور دو مرده و تدبیر ده تنه چون زور ده مرد و هر چه بیشتر قوی تر و نیروی یك مرد از دو مرد کمتر باشد و همچنین تدبیر ده کس قوی تر از تدبیر سه کس باشد و جهانیان متفقند که از آدمیان هیچکس ازحضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم دانا تر نبوده است با آن همه دانش که او را بوده است از پس همچنان دیدی که از پیش بلکه آسمانها و زمینها وهر چه در میان ایشانست و عرش وفرش ولوح وقلم و بهشت و دوزخ بر او بوشیده نبود وجبرئیل علیه السلام هرزمانی میآمد ووحی می‌آورد واز بود ونابود خبرمیداد وبا چندین فضیلت ومعجزات که اورا بود ایزدتعالی اورا میفرمایدکه وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یا محمد چون کاری کنی ومهمی ترا بیش آید بیاران خویش مشورت کن جائی‌که آن حضرت را بمشورت امر شود توچون بی نیازی از تدبیر ومشورت[پس]بباید دانست که هیچکس بی‌نیاز نتواند بود بس‌جنان واجب کندکه چون پادشاه کاری خواهدکرد یا مهمی اوراپیش‌آید با بیران و هوا خواهان واولیاء دولت خویش مشورت باید کرد تا هرکس درآن معنی جه گویند وآنچه رأی پادشاه دیده با رأی هریك مقابله کنند و هریکی جون رأی وگفتار یکدیگر شنوند وبر اندازند رای صواب از میان بدیدارآید و تدبیر صواب آن باشد که عقلهاء همگنان بدان متفق شود که جنین می باید کردن و مشورت نا کردن در کار ها از ضعیفی رای باشد و جنین کسی را خود کام خوانند و جنانکه هیچ کار بی مردم نتوان کرد همجنین هیچ شغلی بی مشورت نیکو نیاید

الحمدلله که خداوند عالم را هم رای قویست وهم مردم رای زن دارد ولیکن قدری ازجهت شرط کتاب یاد کرده شد

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار واحوال ایشان

دویست مرد میباید بدرگاه که ایشان را مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام صد ازین جمله خراسانی و صددیگر دیلمی که در سفر و حضر غایب از خدمت نباشند و همیشه ملازم درگاه باشند و ایشان را لباسها نیکو بود ودویست دست سلاح ساخته کنند وبوقت با ایشان میدهند وبوقت بازستانند وازاین سلاحها بیست حمایل وسپری بزر باید که باشد وصد وهشتاد حمایل سیم و نیزه هاء خطی و ایشان را جامگی تمام باید که بود وهر پنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان میداند و ایشان را خدمت میفرماید همه باید که سوار باشند وبا برگ تا اگر وقتی مهمی باشد آنچه بدیشان تعلق دارد فرو نمانند و همواره جهارهزار مردپیاده باید که با امیر در دیوان بود ازهرجنسی هزار گزیدهٔ خاص بادشاه باشد و سه هزار درخیل امیران و سپهسالاران باشند تا بوقت مهم بکار آیند

فصل بیستم

اندر ساختن سلاحهاء مرصّع و زینت و ترتیب آن

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص مرصع و غیر آن ساخته باشند و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با جامهای نیکو با این سلاحها در آیند و گرد تخت بایستند وهر جند این ملك بحمدالله بجائی رسیده است که از جنین تکلفها مستغنی است لیکن ترتیب ملك و زینت پادشاه بر اندازهٔ همت و ملك او باید که باشد و امروز در جهان پادشاهی از خداوند عالم بزرگوار ترنیست واجب جنین کند که هرچه پادشاهان یکی دارند ملك ده داشته باشد و اگر ده داشته باشند ملك باید که صد داشته باشد که اینجا همت و آلت و عدت و مروت و رای قویست و بزرگ

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولانی که از اطراف می آیند تا بدر خانه نمیرسند کس را خبر نمیباشد از آمدن وشدن وهیجکس ایشانرا تعهد نمیکند وخبر نمیدهد واین رابرغفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند باید که گماشتگان سرحدها را بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال و در وقت سوار فرستند و آگاه کنند که این کیست واز کجا می آید و معتبری با ایشان نامزد کنند تا ایشانرا بشهر معروف برساند و آنجا بسپارد و از آنجا گماشتگان دیگر همچنین با ایشان تا بشهر و ناحیتی دیگر و هم برین مثال تا بدرگاه و هر کجا که برسند که آبادانی بود فرمان چنان بود بگماشتگان وعمال و مقطعان که ایشان را بهر منزل نزول دهند ونیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند از نیك و بد همچنان باشد که بااین بادشاه کرده باشد که او را فرستاده باشد وبادشاهان همیشه حرمت یکدیگر داشته اند ورسولان را عزیز گرفته که بدان قدر و جاه ایشان را زیادت شده است واگر وقتی میان بادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است و رسولان بحسب وقت آمده اند و رسالت جنانکه ایشانرا فرموده اند میگزارند هرگز ایشانرا نیازرده اند و از نیکو داشت هیچ عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه خدای عز وجل درین معنی در محکم تنزیل خویش میگوید وَ مٰا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا الْبَلٰاغُ الْمُبینُ دیگر بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نام ونامه باشد که بر ملا اظهار کنند که صد مقصود و سربیش باشد ازفرستادن رسولان الا خواهند که بدانند از احوال راه عقبها ورودها که جگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و بهر جا از گماشتگان که اندو لشکر ملك جند است و آلت و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس چه حال دارد و ترتیب درگاه و بارگاه و نشست و بر خاست و جوگان و شکار و خلق و سیرت و بخشش و کوشش و دیدار و کردار جگونه است ظالم است یا عادل بیر است یا جوان و ولایتش آبادانست یا ویران ولشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگرند یا درویش بخیل است یاسخی و در کارها بیدار است یا غافل وزیرش کفایت دارد

یا نه با دیانت و نیکو روش است یا ناپاك و بدروش سپهسالارانش کار دیده و رسم آزموده هستند و ندیمانش ظریفند وجه دشمن دارد وجه دوست و در شراب گشاده طبع هست یا نه درکاردین صلب است یا نه و همتی وشفقتی دارد یا رکیك و بیرحم است میل او بیشتر بهزل است یا بجد بغلامان راغبترست یا بزنان اگر خواهند که اورا بدست آورند و با اومخالفتی کنند ویا عیبی گیرند جنانکه بروزکار بر احوال او واقف باشند تدبیر کار می سگالند ازنیك و بد دانند کرد وبواجبی بردست گیرند جنانکه بروزگار سلطان شهید الب ارسلان انار الله برهانه بنده را افتاد و درجهان دو مذهب است که پاك است و نیك و بر طریق راستند یکی مذهب بوحنیفه و دیگر مذهب شافعی رضوان الله علیهما و دیگر برهوی و بدعت و شبهت اند و سلطان شهید رحمة الله علیه در مذهب خویش صلب بود که بارها بزبان او رفته بود ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی و سخت با سیاست و هیبت بود و من بدان سبب که او در مذهب خویش جنان بجد ومعتقد بود ومذهب شافعی بعیب می داشت همواره ازو اندیشه ناك و ترسان بودمی مگراتفاق جنان افتاد که سلطان شهید انار الله برهانه عزم ماوراالنهر وسمرقند کرد که خاقان سمرقند شمس الملك او را گردن نمی نهاد و لشکرها بخواند و رسول فرستاد بشمس الملك نصربن ابراهیم و من بنده دانشمند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان بفرستادم تا آنچه رود مرا معلوم کند رسول سلطان نامه و پیغام برسانید و از آنجا رسول خویش با رسول سلطان باینجا فرستاد جنانکه عادت باشد که رسولان بیش شوند ومراد ها و التماس‌ها درخواهند وسخنها باشدکه بمشافهه نتوان گفتن با وزیربگویند تا وزیربا سلطان بگوید تا وقت بازگشتن اتفاقاً در وثاق خویش با قومی همنشینان نشسته بودم و شطرنج می باختم و ازیکی شطرنج برده بودم و انگشتری او بگرو ستده در انگشت دست چپ کردم فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم گفتند رسول خان سمرقند بر درست گفتم در آورندش و فرمودم تا شطرنج از پیش بر داشتند جون رسول در آمد و بنشست سخنی که داشت با بنده گفتن گرفت و بنده انگشتری بر انگشت می گردانید چشم رسول بر انگشتری افتاد و جون پرداخته شد بیرون رفت سلطان فرمود رسول خان را باز گردانید ورسول دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد ودیگر باره دانشمند اشتر را

که مردی جلد بود بنده با رسول بفرستاد جون رسولان بسمرقند رسیدند و بیش شمس الملك شدند و شمس الملك در آن میان رسول خویش را برسید سلطان الب ارسلان را برأی وکردار ودیدار جون یافتی ولشکرش جه قدرباشد وساز آلات ایشان جگونه است رسولش گفت ای خداوند سلطان را ازدیدار ومنظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیج در نمی باید و لشکرش‌را عدد خدا داند و زینت و آلات وتجمل ایشان را خود قیاس نیست و ترتیب درگاه ودیوان ومجلس وبارگاهش همه نیك است و در مملکتشان هیج جیز در نمی باید الا یك عیب اگر آن عیب نبودی بسیار خوب بودی گفت آن عیب کدام است گفت وزیرش رافضی است گفت جون دانستی گفت بدانکه روزی نماز پیشین بکردم وبخیمهٔ اوشدم که با اوسخن گویم او را دیدم انگشتری در دست راست کرده بود و گرد بر گرد همی گردانید و با من سخن همی گفت دانشمند اشتر هم در حال بمن بنده نوشت که اینجا در معنی تو بیش شمس الملك بزبان او جنین رفت تا دانسته باشی بنده عظیم رنجور دل گشته از بیم سلطان گفتم او را از مذهب من ننگ می‌آید وبهر وقت مرا سر زنش میکند اگر هیچگونه بشنود که بر بنده رقم رفض کشیدند و بیش‌خاقان سمرقند جنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد با همه بی گناهی بنده سی هزار دینار بدری خرج کرد تا این سخن بسلطان نرسد این بدان یادکردم که رسولان بیشترعیب جوی باشند و همی نگرند و میپرسند تادر پادشاه و مملکت او چه چیزست که آن عیب ونقص است و هر چیز که آن هنرست وبوقت دیگر از بادشاهان سرزنش وملامت رسد وازین‌معنی پادشاهان [زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذّب کرده اند وسیرت نیکو بر دست] گرفته ومردمان شایسته وپاك دین وراست کار درپیش[کارنگاه] داشته اند وعمل فرموده تا کسی بریشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت پادشاهان کرده باشد و بر سخن گفتن دلیر وسفر بسیار کرده و ازهردانشی بهرهٔ یافته و حافظ و بیش بین و خوش قد و نیکو منظر و اگر مردی و سواری بیر و عالم باشد بهتر و اگر ندیمی را فرستند بدین شغل اعتماد زیادت بود و اگر مردی را برسولی فرستند که او را دلیری باشد و مردانه و با ادب وسلاح وسواری نیك داند و مبارز باشد بهتر باشد تا بدیشان نموده باشد [که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول مرد شریف بود هم نیك باشد] که از بهر شرف حرمت زیادت کنند و با اوبدی نتوانند

کرد و اگر کسی بود که شرابخواره نباشد و مازح و قمار و بسیارگوی و مجهول بهتر بود و بسیار وقت پادشاهان رسول فرستاده اند با هدیه و طرایف بسیار و ازخویشتن عجز و نرم گردنی نموده و بدین غرور بر اثر رسول لشکر ساخته و مردان کار فرستاده و خصم را شکسته اند سیرت و رای رسول دلیل باشد بر سیرت و رای بزرگ پادشاه

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

جون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول افتد آنجا علفی وبرگی ساخته نمیباشد و علف بزور و جهد وتکلف حاصل میباید کرد یا از رعیت بقسمت باید ستدن و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا گذر خواهد بود و هردیهی که منزلگاهست وحوالی آن بخاص بایدگرفت وهرآنجا که رباطی ودیهی هست بنزدیک آن باید فرمود تا ارتفاع آن جمع میکنند اگر بدان حاجت نیفتد خرج نکنند ومحصول آن بخزانه میرسانند و اگر بدان حاجت باشد و نیز رعایا را رنج نرسد و بدان مهم که عزم درست کرده باز نماند بهتر باشد و السلام

فصل بیست و سیم

اندر روشنی اموال جملهٔ لشکر

لشکر را مال روشن بایدکرد آنچه اهل اقطاع اند اقطاع دردست ایشان مطلق ومقرر باید داشت وآنچه غلامانند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان‌را بدیدار باید آورد وجون اندازه بدیدارآیدکه لشکرجونست وجه آن‌مال ساخته جمله حاضر میکنند وبوقت خویش بدیشان فرماید رسانند نه جنانکه حواله کنند یاپادشاه‌را نادیده ازآنجا بستانند جه آن‌اولی‌تر که پادشاه ازدست خویش دردست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان بروید و بهنگـام خدمت و کار زار سخت کوشند و ایستادگی نمایند و ترتیب بادشاهان قدیم جنان بوده است که اقطاع ندادندی و

هر کسی را بر اندازهٔ ایشان در سالی چهار بار مواجب از خزانه نقد بدادندی ایشان پیوسته بابرگ و نوا بودندی و اگر مهمی بیش آمدی در وقت دو هزار سوار برنشستی و روی بدان مهم آوردندی و عمال جمع همی کردندی و بخزانه تسلیم همی کردندی وازخزانه بدین غلامان ولشکر هرسه‌ماهی یك‌بارمیدادندی واین‌را بیستکانی‌خواندندی واین رسم وترتیب هنوز درخاندان محمودیان هست واقطاع داران را بگویند تا هرکه از خیلها بسبب مرگی یا سببی دیگر غایب شود حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند تا حفظ اموال اصحاب غیبت واحوال او بواجب کنند و بهر مهم که حادث شود لشکر فرستد و کسی بیدار برگمارد و اگر کسی بعذری باز ماند درحال بگوید تا مردم آن مقام بفرمان باشندکه اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال و عهدهٔ اختال (کذا) بر ایشان بود

فصل بیست وچهارم

اندر لشکر داشتن از هرگونه

جون لشکرهمه از یك‌جنس باشد از آن خطر ها خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند باید که ازهرجنسی باشند و هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بر درگاه باشند آنجه هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی ازین گرجیان و شبانکارگان پارس باشند روا بود که جنین مردمان نیك باشند

حکایت

عادت سلطان محمود جنان بودست که‌از هر جنس لشکر داشتی جون ترك وخراسانی و عرب وهندی وغوری و دیلم وهر شب در سفر معلوم‌کرده بود که جند مرد به یتاق رفتندی و جایگاه هر گروه دیده بودی و هیچ گروه ازبیم یکدیگر از جای خویش نیارستندی جنبید تا روز بنزدیك یکدیگر پاس داشتند و کس نگفتی فلان در جنگ سستی کرد همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر برآیند وجون قاعدهٔ مردان جنگ جنین بود همه سخت‌کوش ونامجوی بودند لاجرم جون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی تا لشکر مخالف را شکستندی وهرگـاه که‌لشکر یکبار یا دو بار چیره گشت وبرمخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار

ازین هزار سوار مخالف را ننگرند وهمه نیز با این لشکر مقاومت نتوانندکرد وهمه لشکر های اطراف ازین پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچ کس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت

فصل بیست و پنجم

اندر نوا شدن و مقیم داشتن بر درگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی را که در طاعت داری وعده سست باشند (۱) باید گفت تا هر کس از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند جنانکه هرگز نباشد بهیچ وقت [که] از پانصد مرد کمتر باشد و جون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند واینها بازجای روند تا بدل اینجا نرسند این قوم بازنروند تا هیجکس بسبب نوا درپادشاهی عاصی نتواند شد و دیلمان و کوهیان ومردم طبرستان و شبانکاره و مانند این که اقطاع و نان پاره دارند همجنین بانصد مرد ازیشان بر درگاه مقیم باشند تا بوقتی که حاجت باشد هیجگونه از مردم کارگر درگاه خالی نباشد

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان در خدمت بر مثال غلامان و ترکان

هرجند از ترکمانان ملال حاصل شده است وعددی بسیارند ایشان را بردولت حقی ایستاده است که در ابتداء دولت [بسیار] خدمتها کرده اند و رنجها کشیده ازجملهٔ خویشاوندان و از فرزندان ایشان هزار مرد بیشتر باید وبر سیرت غلامان ایشان را ببابد داشت که جون بیوسته بخدمت مشغول باشند آداب سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند ودل بنهند وجون غلامان [خدمت کنند] و این نفرت که ایشان را در طبع حاصل شدست زایل گردد وهر گه حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند برنشینند با زینت و ساز غلامان تا ازین دولت بی نصیب نباشند والله اعلم بالصواب

(۱) نو عهد اند

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت نا کردن بندگان جز وقت خدمت و ترتیب کار ایشان در پرورش

بندگانی که بخدمت می ایستند زحمت نکنند تاحاجت می افتد و چون در حال پرا کنده شوند هم درحال بازآیند و چون فرمانی جزم داده شود و بازبایشان بگویند که ایشان را جگونه میباید بود بر آن بروند و به تکلف حاجت نیاید و تا معلوم فرمایند که در هر روزی از غلامان آب دار و سلاح دار و شراب دار و جامه دار و مانند این و از غلامانی که بامیری رسیده‌اند چندی بخدمت آیند تا هر روزی از هروثاقی بدان عدد بخدمت می‌آیند وهمچنین دیگر غلامان را بهمه روزگارقدیم درپرورش وتربیت ایشان از آن روزکه بخرند تا آن روز که بیر شوند ترتیبی بوده است [ودر این ایّام رسم وقاعدهٔ آن افتاده است] امّا بنده ازجهت شرط کتاب یاد کنند

فصل بیست و هشتم

اندر (۱)

هنوز در روزگار سامانیان آن‌ترتیب بر جای بود که بتدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می افزودند جنانکه‌غلامی را بخریدندی یك‌سال او را بیاده در رکاب خدمت فرموده باقباء زند نیجی و موزه و این غلام را فرمان نبودی پنهان و آشکارا درین‌سال [براسب] نشستن اگر معلوم شدی مالش دادندی و جون یك سال برین منوال خدمت کردی بعد از آن وثاق باشی حاجب را گفتی تا او را قبائی و اسبکی ترکی دادندی بازینکی در خام گرفته و لگامی از دوال ساده و جون یك سال با اسب و تازیانه خدمت کردی سوم سال او را قراجوری دادندی تا بر میان بستی و سال جهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت بر نشستن دربستی و در سال پنجم زینی بهتر ولگامی مکوکب و قبای روی داری و دبوسی که در دبوس حلقه آویختی و درسال ششم ساقی فرمودی باسب داری و قدحی از میان درآویختی

---

(۱) در این نسخه همینطور بود ولی در نسخه چاپ شِفِر این قسمت فصل جداگانه نبود احتمال دارد استنساخ کننده مطابق ذوق وقریحهٔ خود این قسمت را فصل علیحده قرار داده است

و سال هفتم جامهٔ داری و سال هشتم خیمهٔ شانزده میخی بدادندی و سه غلامکی نو خریده دادندی و در خیل او کردندی و او را وثاقباشی لقب دادندی و کلاه نمدین سیم کشیده و گنجه قبا در پوشیدندی و همچنین هر سال جامه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا خیل تاشی شدی بس همچنان تا حاجب شدی و چون شایستگی و هنر و شجاعت او همه کس را معلوم شدی و کار های بزرگ از دست او برآمدی و مردم را و خداوند را دوست بودی آنکه تا او راسی و پنج سال نشدی امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی والبتکین که بنده وپروردهٔ سامانیان بود بسی و بنج سال سپهسالاری خراسان یافت با عهد و وفا بود و مردانه و با رای و تدبیر و مردم دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمك و خدای ترس بود و همه سیرت سامانیان داشتی و خراسان و عراق سالها او داشتی هزارو هفتصد غلام و بندهٔ ترك داشت روزی سی غلام ترك خریده بود سبکتکین نخستین همه بود که او را البتکین خریده بود و سه روز بود که او را خریده بودند و بیش البتکین در میان غلامان ایستاده بود حاجب بیش آمد و البتکین را گفت که فلان غلام را که وثاق باشی فرمودند اوفرمان یافت آن وثاق وخیل ورخت وآلت وعدت اوبکدام غلام ارزانی فرماید چشم البتکین بر سبکتکین افتاد برزبانش برفت که بدین غلامك بخشیدم حاجب گفت ای خداوند این غلامك را هنوزسه روز بیش نیست که خریده اید او را هفت سال خدمت باید کرد تا بدین منزلت رسد جون بدو شاید داد البتکین گفت من گفتم و این غلامك شنید و خدمت کرد و بر وجـه عطا بدو بخشیدم و دیگران را برعادت می باید رفت بس این رخت وثاقباشی بدوداد که ثمرهٔ خدمت ومنزلت هفت ساله است بس البتکین با خود اندیشید کـه جون شاید بودن که خدمت و منزلت هفت ساله بغلامکی نو خریده برسید مگر این غلامك بزرگ زاده تواند بود باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بودن و کار او بالا خواهد گرفتن بس او را آزمودن گرفت و بدین و بدان پیغامش دادی و گفتی آنچه گفتم بازگوی همه باز گفتی جنانـکه هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب بازده اوجواب باز آوردی بواجب تر از آنـکه بیغام برده بودی و جون آزمایش هر روز بهتر می یافت مهری

در دل البتکین ازو بدید آمد و او را آبداری داد و بیش خویش خدمت فرمود و ده غلام را در خیل او کرد وهرروز او را بر میکشید وجون هژده ساله شد دویست غلام مردانه خیل داشت وهمه سیرت البتکین بیش گرفت طریق نشستن وخاستن و رفتن وترتیب خوان وکاسه ومجلس وشکار و تیرانداختن وگوی زدن و مراعات کردن وباخیل جون برادران بزیستن واگرسیبی خواستی با ده تن بخوردی مگر روزی البتکین دویست غلام را نامزد کرد تا بخلج وترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند وسبکتکین درجملهٔ ایشان بود جون آنجا شدند خلج وترکمانان مال بتمامت نمیدادند غلامان در خشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد جنك کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نکنم و با شما باین نایستم یارانش گفتند جرا گفت خداوند ما را نه بجنگ کردن فرستاده است گفت بروید ومال و جهار پای بیارید اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان ما را بشکنند شینی و غبن عظیم باشد وحشمت خداوند ما را زیان دارد ودیگر خداوند ما را گوید که فرمود شما را که جنگ کنید تا دِرمرگ ازین سرزنش وملامت نرهیم وطاقت عتاب اونداریم جون سبکتکین این بگفت بیشتر غلامان گفتند این صوابتراست که سبکتکین میگوید خلافی میان غلامان بدید آمد وبعاقبت جنگ بجا رها کردند وبازگشتند وجون بیش البتکین آمدند و بگفتند که سرکشی کردند و مال ندادند البتکین گفت چرا دست بسلاح نکردید و بقهر ازایشان نستدید غلامان گفتند ما در سلاح شدیم و جنگ خواستیم کردن سبکتکین خلاف کرد و نگذاشت و دو گروهی در میان غلامان افکند و جون جنین شد بازگشتیم البتکین سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ کنند سبکتکین گفت ازجهت آنکه خداوند نفرموده بود که جنگ کنید اگر بی فرمان خداوند جنگ کردیمی پس هر یك خداوندی بودی نه بنده که نشانی بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید و اگر شکستی بر ما بودی لابد خداوند گفتی که فرمود شمارا که جنگ کنید و عتاب راکه طاقت داشتی و اگر ما ایشانرا بشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی و بس منت وسپاس نبودی و ملامت برسرحاصل آمدی اکنون اگرفرمائی تا جنگ کنیم وجان برسرنهیم یامال ستانیم

یا کشیم البتکین را خوش آمد گفت راست میگوید پس همچنین او را بر میداشت تابجائی رسید که سیصد غلام خیلی داشت و امیر خراسان نوح بن نصر ببخارا فرمان یافت و البتکین بنشابور بود و از بخارا امراء خواص بالبتکین نوشتند که حال چنین افتاد و امیر خراسان در گذشت واو را برادر سی ساله ماندست و پسری شانزده ساله کرا فرمائی بپادشاهی که مدار این مملکت برتست او زودتر قاصد خویش گسیل کرد وبنوشت که هردو تخت وملک را شایسته اند وخداوند زادگان ما اند امّا برادر ملك مردی پخته است وسردوگرم روزگار چشیده وهمه کس را نیك شناسد وقدرومنزلت هریك داند وحرمت هریك بجای آرد و پسر ملك کودك است وجهان نادیده ترسم که مردمانرا نداند داشت و در معنی فرمانها نتواند داد مگر صوابتر آن باشد که برادر را بنشانند ونامهٔ دیگر دیگر روز بفرستاد بسر پنج روز قاصد در رسید که پسر ملك را بپادشاهی نشانده اند ازین هردونامه که فرستاده بود تشویرزده شد گفت این نا جوانمردان وبی تمیزان جون جنین کاری خواستند کردن چرا بمن مشورت آوردند و مرا هر دو ملك زاده روشنائی چشمند ولیکن از آن می اندیشم که من اشارت کرده ام وجون نوشتهٔ من آنجا رسد بسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرا میل ببرادر است دل بر من گران کند در دل گیرد وصاحب اغراض مجال سخن بیابند وآن پسررا بر من کینه‌ور کنند و در وقت پنج جمازه گسیل کرد گفت جهد کنید تا آن قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرد دریابید و باز گردانید جمازگان بشتافتند یکی را درمیان بیابان آموی دریافتند ویکی از جیحون گذشته بود وجون نوشتهٔ البتکین ببخارا رسید پسر ملك را وهواخواهان اورا ناخوش آمد و گفتند نیك نکرد که اشارت ببرادر کرد ندانست که میراث پدر بپسر رسد نه برادر و ازین معنی همی هرروز پسررا بالبتکین سرگران تر میکردند والبتکین بسیار عذرها خواست وخدمتها می‌فرستاد وهیجگونه این غبار ازدل ملك‌زاده‌برنخاست ومفسدان وصاحب غرضان فسادمیکردند وملکزاده راتیز میگردانیدند و وحشت و کینه زیادت تر میشد و البتکین را احمدبن اسمعیل خریده بود در آخر نصربن احمد را جندین‌سال خدمت کرد جون نصر نیز اندر گذشت نوح‌بن نصرراخدمت کرد سپهسالاری خراسان در ایام نوح یافت وجون نوح در گذشت منصوربن نوح را بپادشاهی بجای پدر بنشاندند جون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت البتکین

مالها بذل کرد وهرجهدی که ممکن باشد بکرد دل منصوربن نوح بدست نمیتوانست آوردن از گفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت امیر میشد وکیل به البتکین مینوشت پس منصوربن نوح را مفسدان گفتند تا البتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمان تو روان نگردد واو پنجاه سالست تا درخراسان پادشاهی می کند ومال وخواسته مینهد و لشکرها گوش بسخن او دارند و جون اورا بگیری از نعمت او خزانه معمور گردد و فارغ دل گردی تدبیر آنست که اورا بدرگاه خوانی و جنان نمائی که تاما برتخت مملکت نشسته ایم تو بدرگاه نیامدی وعهد تازه نکردی و ما آرزومند تویم که ما را بجای پدر مهین توئی هرجند که قاعدهٔ دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما در ماوراالنهر و خراسان توئی و این قدر گفت وگوی همه از آنست که بیش نیامده باید که هرچه زودتر بدرگاه آئی وهر که ازدرگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتادست باز قاعدهٔ خویش آری تا اعتماد ما بتوزیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع شود جون اینجا آید اورا بخلوت خوانی وبفرمائی تاسرش بر گیرند پس امیر منصور همجنین کرد واو را بدرگاه خواند صاحب خبران بنوبشتند که ترا بجه میخواند البتکین آوازه درافکند که یراق بسازند تا ببخارا رویم و از نیشابور کوج کرد و بسرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بودند وجملهٔ امراء خراسان جون سه روز بگذشت همهٔ امراء لشکر را بخواند پس ایشان را گفت باشما گفتنی دارم [جون بگویم چنانکه صواب بود با من بگوئید که دانیم هرچه صواب ما و شما در آن باشد گفتند فرمانبرداریم گفت شما دانید که امیر منصور مرا] از بهر جه خواند گفتند میخواهد که ترا به بیند وعهد تازه کند وتو اورا همجو پدری گفت نه جنین است که شما پندارید این ملك مرا میخواند که سر من از تن جدا کند وکودکست و قدر مردان نمیداند وشمادانید که سامانیان امروز شصت سال است تامن بد ایشان نگه میدارم و جند خانان ترکستان را که قصد ملك ایشان کردند بشکستم و از هر جانبی همجنین خوارج را قهر کردم ویك طرفة العین در ایشان عاصی نشدم و این پادشاهی برجدش و برپدرش نگه داشتم ومیدارم وبعاقبت مکافات من اینست که سر من بخواهد و این مایه نمیداند که ملك او جون تنی است که سرآن تن منم جون سر رفت تن را جه بقا باشد اکنون جه صواب بینید دفع این مضرت را جاره جیست همه امیران گفتند جارهٔ این شمشیر است وجون اورا

باتو این اندیشه‌ومکافات کرده باشد ما از وی چه چشم داریم واگر بجای تو کسی دیگر بودی
ازین پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردستی ما همه ترا شناسیم نه اورا نه
پدر اورا چه بازهر که در دولت سامانیان کیست همه نان‌پاره وجاه وحشمت وولایت از
تو دارند [وازتو شایسته تر کسی نیست ما همه بفرمان توایم و خوارزم و خراسان و
نیمروز] مسلم تراست ترك منصوربن نوح بگوی خود بپادشاهی بنشین واگر خواهی بخارا
و سمرقند بدو ارزانی داریم و اگرنه آنرا نیز بگیر جون امرا همه این سخن گفتند
برغبتی هر چه تمامتر البتکین گفت عفی‌الله از شما دانم این که گفتید از سریگانگی
گفتید وازشما همین جشم دارم خدای تعالی مکافات شما نیکی کناد امروز بازگردید
تافردا چه بدیدار آید و درین حال سی‌هزارسوار باالبتکین بود اگر خواستی صدهزار
سوار بر نشاندی دیگر روز همه امیران ببارگاه آمدند البتکین بیرون آمد و بنشست
زمانی بود روی سوی امیران کرد و گفت من این سخن که باشما گفتم خواستم که
شما را بیازمایم تاشما با ما یکدل هستید یانه و اگر مارا کاری افتد ایستادگی و هم
پشتی کنید یانه اکنون من از شما آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شما
سزد وحق نعمت گزاردید من ازشما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که من
بعد ازین شرآن پسر بشمشیر ازخویشتن دفع کنم واو کودکست وحق کسی نمیشناسد و
گوش بسخن نمیکند وبسخن بداصلی چندفریفته‌شده‌است ومصلحت ازمفسدت بازنمیداند
جون من‌مردیرا که خاندان ایشان برجای دارم نمیخواهد وبداصلی را که‌فسادمملکت
خواهد تربیت میکند و کمتر خللی که در مملکت تولّد کند دفع نتوانند کردایشان
را دوست میپندارد و قصد جان من میکند من میتوانم که ازو ملك بستانم وعمش را
بجای او بنشانم یاخود بدست خود گیرم ولیکن می اندیشم که جهانیان گویند البتکین
شصت سال خاندان سامانیانرا که خداوند او بودند نگاه داشت و بعاقبت که عمرش
بهشتاد رسید بر خداوند زادگان به‌پیرانه سر بیرون آمد وبشمشیر ملك از ایشان ستد
وبجای خداوندان خویش نشست و کفران نعمت کرد عمر به نیکنامی گذاشته ام اکنون
که بلب گور رسیده ام نخواهم کاری کنم که زشت نام شوم و هرجند معلوم است که
گناه از جانب امیرمنصور است لیکن همه مردم این معنی ندانند گروهی گویند که
گناه البتکین راست هرچند که ملك ایشان ندارم و آزارشان نخواهم تامن درخراسانم
این گفت وگوی کم نشود و هر روز این بسررا برمن کار تباه تر کنند و جون من

بترك خراسان بگویم و از ملك این پسر بدر روم صاحب غرضان را درین معنی سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید کشید تانانی خورم وباقی عمررا بسربرم باری روی درروی کافر کشم تاثواب یابم اکنون بدانید ای امیران که لشکر خراسان و خوارزم ونیم روز وماوراالنهر ازان امیر منصور است و شما همه لشکر اوئید ومن شمارا از بهر اومیداشتم برخیزید و بدرگاه روید و ملك را به‌بینید و عهد تازه کنید و برسرخدمت میباشید که‌من باهندوستان خواهم شد بغزاوجهاد مشغول خواهم گشت اگرکشته شوم شهید باشم اگر توفیق یابم باری دیار کفررا بادار اسلام درآرم بامید بهشت وخدا و رسول را اگر نیك بودم و اگر بد باری امیر خراسان را از من گفت وگوی منقطع شود وآنگاه او بهتر داند باخراسانیان و بالشکر و رعیت این بگفت و برخاست و امرارا یك‌یك گفت بیش من آیید تاشمارا وداع کنم هرچند امیران گفتند سود نداشت و گریستن برایشان افتاد گریان گریان می‌آمدند و اورا در کنار میگرفتند و باز میگشتند او در سرا پرده شد و این معنی همه‌کس باور نمیکرد که البتکین خراسان بگذارد وبهندوستان رود از بهر آنکه او درخراسان و ماوراالنهر پانصدپاره ده داشت وهیچ شهر نبودی که اورا درآنشهر سرائی وباغی وکاروانسرای وگرمابهٔ بسیار نبودی و هزارهزار بار گوسفند و صدهزار اسب و استر واشتر بیش بود اورادر ملك سامانیان دیگر روز سپیده دم دیدند که بانگ کوس بر آمد و البتکین با غلامان ولشکر خویش کوچ کرد و بترك اینهمه بگفت وامرای خراسان همه ببخارا آمدند و جون البتکین ببلخ رسید آنجا نیت کرد که یك دوماه آنجا باشد تا هر که خیال غزا دارد ازختلان وماوراالنهر و تخارستان و حدود بلخ گرد آیند وپس روی بهندوستان نهد وبدگویان و مخالفان امیرخراسان منصوربن نوح را بران‌داشتند که البتکین گرگ بیر است ازو ایمن نتوان بود تا او را هلاك نکنی ایمن مباش لشکر از پس او باید فرستاد تا اورا بگیرند و بیش تو آرند امیری را برگزید باده هزار سوار ازبخارا ببلخ فرستاد و چون لشکر بترمد رسید و ازجیحون گذشتن گرفت البتکین از بلخ کوچ کرده سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ درهٔ تنگ است مسافت جهار فرسنگ و درین درهٔ تنگ بردست جب و راست دیهاست البتکین در آن درهٔ تنگ فرود آمد و دویست غلام بنده داشت واز جهت غزا هشتصد سوار غازی از هرجانبی برو بیوسته

بودند چون لشکر امیر خراسان در رسید بتنگ در صحرا فرود آمدند از آنکه در تنگ نتوانستند شدن دو ماه بدینگونه نشستند سر دو ماه نوبت طلایه داشتن سبکتکین بود [سبکتکین چون بدر تنگ آمد] همه صحرا لشکرگاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده با خود اندیشید که خداوند ما خراسان و نعمت بامیر خراسان بگذاشت وروی بغزا کرده واینها طمع بجان او و ما کرده‌اند و خداوند ما ازبس نیك‌عهدی میورزد و آزرم ایشان نگه‌میدارد ترسم که خویشتن را و مارا در هلاك افکند واین کار جز بشمشیر برنیاید و تاما خاموش باشیم از دنبال ما باز نگردند وجز خدای عزوجل مارا کس نباشد واینها همه ظالمند وما مظلوم روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت این کاریست که مارا وخداوند مارا افتاده است که اگر اینها دست یابند بز ما یك زنده نماند ومن امروز دست و پای بزنم خدامراد دهد اگر خداوند پسندد واگر نپسندد هرچه باداباد این بگفت و با سیصد غلام خود بر طلایه زد در وقت بشکست ودر لشکر ایشان افتاد تاایشان درسلاح شدند و سوار گشتند زیاده ازهزار سوار برزمین‌زد وچون ایشان زور آوردند سبك باز گشت وبسر تنگ آمد خبر بالبتکین بردند که سبکتکین جنین کاری کرد و خلقی از ایشان بکشت البتکین سبکتکین را گفت چرا شتاب کردی صبر بایستی کرد گفت ای‌خداوند چند صبر کنم طاقت برسید مارا از بهر جان باید کوشید و این کار ازصبر برنخواهد آمد الاّ بشمشیر تاجان داریم ازبهر خداوند میکوشیم تاچه بدیدار آید البتکین گفت اکنون تدبیر به‌از این باید کرد بگوئید تاخیمه‌ها بیفکنند وبارها دربندند چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند وبار وبنه ازتنگ بیرون برند وطغان باید که باهزار غلام بوشیده بردست راست برفلان دره‌رود [وتو باهزار غلام بردست چپ درفلان دره‌شو] ومن باهزار سوار ازتنگ بیرون آیم وبرصحرا بایستم چون دیگر روز ایشان بر سرتنگ آیند وکسی نبینند گویند البتکین بگریخت بیکبارگی بر نشینند و از پس ماتازند و در تنگ درآیند چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون‌آیند ومرا ببینند درصحرا ایستاده شما ازدست راست وجب کمین بگشائید و شمشیر در نهید [چون بانگ بر خیزد این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند درمقابل من بعضی باز بس تازند تاچه بوده است وآنچه در تنگ باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از بیش حمله آرم شما از تنگ بیرون تازید و آنانکه در تنگ باشند در میان گیریم] تا آنکه که مقاومت میکنند میزنیم چون پشت

بداده باشند راه هزیمت گشاده کنیم وآنگه باز گردیم ازتنگ بیرون ودرلشکرگاه ایشان افتیم وغنیمت بگیریم پس همچنین کردند وازتنگ بیرون آمدند ودیگرروز سپیده‌دم لشکر خراسان سلاح پوشیدند و جنگ را ساخته برسر تنگ آمدند و هیچکس را ندیدند یك فرسنگ در تنگ برفتند نشان لشکر البتکین ندیدند یقینشان شد که او بگریخت لشکر را گفتند رای ما چنانست که ازپس او برویم جون ازتنگ بیرون شویم بیکساعت ایشان را بر چنیم و البتکین را بگیریم و لشکر را بتعجیل راندند و مردان دلیر در پیش ایستادند جون از تنگ بیرون آمدند اورا دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی بیاده برصحرا ایستاده [آنگه که نیمی لشکر] ازتنگ بیرون آمد طغان ازدست جب از دره بیرون تاخت ودر تنگ شمشیر نهاد با هزار غلام ولشکری که همی آمدند بازپس بردند وهزیمت کردند وخلقی را بکشتند وازدست راست سبکتکین ازدره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد و طغان نیز بدو پیوست وخلقی را بکشتند وامیران رابرزمین زدند و لشکر بهزیمت شد و بهرجانبی که هنجار می‌یافتند می‌گریختند پس غلامان البتکین از تنگ بیرون آمدند و در لشکریان افتادند و [هر چه اسب و استر و شتر وسیمینه وزرینه و دینار وغلام یافتند همه به] غنیمت برگرفتند [وخیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند] وباز گشتندوتا یکماه روستایان بلخ ازآن‌لشکر کالامیکشیدند و اعدادکشتگان [بر شمردند چهار هزارو هفتصدو پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان پس البتکین] آن روز از خلم کوج کرد و ببامیان شد و ملك بامیان جون واقف شد درحال بااو مصاف کرد وگرفتار شد پس البتکین اورا معذور داشت بدانچه کرد وعفوش کرد و خلعت داد و پسر خواندش واین امیر بامیانست که اورا شیرباریك گفتند بس از آنجا بکابل رفت وامیرکابل را نیز بشکست وپسرش‌را بگرفت پس بنواخت‌وبیش پدر فرستاد [وپسر امیر کابل داماد کوبك(۱) بود]پس قصد غزنین کرد وامیری‌غزنین بپسر امیر کابل داد وبا کوبك بود امیر آنجا بگریخت و بسرخس شد و جون البتکین بدر غزنین شد کوبك(۱) بیرون‌آمد وبا اوجنگ کرد دیگر [بارپسر امیرکابل] گرفتارشدو کوبك منهزم گشت ودرشهر درآمد [والبتکین‌شهر بحصار گرفت ومردمان‌زابلستان ازاو میترسیدند] منادی‌فرمود که مبادا کسی ازکسی‌چیزی‌ستاند الا بزرخرد واگرمعلوم‌شود اورا سیاست

(۱) لویك ،

کنم مگر روزی چشم البتکین بر غلامی افتاد ازان خویش یك توبره کاه و مرغی بر
فتراك بسته گفت این غلام را بیش من آرید غلام را آوردند پرسید که این توبرهٔ کاه و
این مرغ از کجا آوردی گفت از مرد روستائی بستدم گفت هر ماهی بیستکانی و
مشاهره میستانی یانه گفت میستانم گفت پس چرا بزر نخریدی که آن ازبهر این میدهم
تاشما از درویش جیزی نستانید در وقت فرمود تا آن غلام را باتوبرهٔ کاه آویختند و
سه روز منادی فرمود که هر که ازکسی جیزی ستاند جزا این است که باغلام خاص خویش
کردم لشکریان بترسیدند ورعیت ایمن گشتند وهر روز ازروستای آن ناحیت جندان
نعمت بلشکرگاه آوردند که حدآن خدای داند و لیکن نگذاشتند که یکمن بار در شهر
بردندی و جون مردمان شهر این عدل بدیدند گفتند مارا جنین پادشاه عادل باید تا
مابجان و خواسته و زن و بچه ازو ایمن باشیم خواه ترك باش و خواه تازیك پیش
البتکین آمدند و کوبك(۱) جون جنان دید بقلعه گریخت وبعد ازبیست روز فرود آمد
و بیش البتکین شد او را نان پارهٔ بدید کرد و هیجکس را نیازرد و غزنین را
خانهٔ خویش ساخت و از آنجا بهندوستان رفت و تاختن کرد و غنیمت می آورد و از
آنجا که البتکین بود تاکافران دو(۲) روزه راه بود واین خبر درخراسان ونیمروز و
ماوراالنهر افتاد که البتکین در بند هندوستان بگشاد و جندان زرو سیم و نعمت و
چهار پای بدست آورد که حد آن خدای داند وطرایف و غنیمت میگرفتند که حد آن
نبود مردم از جب و راست آمدن گرفتند تاشش هزار شدند والبتکین جندین ولایت
گرفت تا برصابور(۳) صافی کرد وشاه هندوستان باصد وپنجاه هزار سوار پیاده و پانصد
پیل بیرون آمد تاالبتکین را ازهندوستان بیرون کنندیااورا وجمله لشکر اورابکشند
وامیر خراسان از آن قهر که لشکر اورا در تنگ درهٔ خلم بدربلخ بدان صعبی کشته
بودند و شکسته بوجعفرنامی را با بیست و پنج هزار مرد بجنگ البتکین فرستاد و او
بگذاشت تابوجعفر بفرسنگ غزنین رسید وبااین شش هزار سوار ازغزنین بیرون تاخت
وبرآن لشکر زدکم ازساعتی آن بیست و پنج هزار مرد را بشکست هزار بار ازآن بتر که
بدر بلخ بود بوجعفر بهزیمت میرفت تابحالی شدکه تنهاافتاد روستایان اورا بناشناخت
بگرفتند واسب و جیزی که داشت ازو بستدند و اورا رها کردند و او بیاده و متنکر

(۱) لویك ، (۲) دوازده ، (۳) بیقاپور ،

ببلخ شد وآنهمه تجمل وچهار پایان ایشان را لشکر البتکین بردند وازمفارقت البتکین ضعفی عظیم درملك سامانیان بدید آمد وخانان ترکستان قصد ایشان کردند والبتکین جون از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر نواحی نامها فرستاد جندان بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود جون عرض دادند پانزده هزار و پانصد سوار غیر بیاده برآمد که جوان و باسلاح بودند و در بیش لشکر شاه هند رفت و ناگاه تاخت بر طلایه آورد مگر زیاده از ده هزار هندوان بکشت و بغنیمت مشغول نگشت وسبك بازگشت ولشکر شاه هند ازپس تاختن آورد واورا نیافتند کوهی بود بلند ودرمیان [دو] کوه‌دره بود وراه شاه هندبرآن‌دره بود البتکین سرآن دره بگرفت و جون شاه بدانجا رسید نتوانست از آن دره گذشتن آنجا فرود آمدند دوماه برآنجا بماندند هر وقتی بشب یا بروز البتکین بیرون تاختی وخلقی ازهندوان بکشتی و سبکتکین درین جنگ بسیار بکوشید و چند کار نیك بردست او برآمد و شاه هندوان فروماند در کار خویش که نه بیشتر می توانست آمدن ونه روی آنکه بی مرادی باز گردد والبتکین بهندوان میگفت که من شمارا نان پاره بدهم شما لشکر من باشید بسلامت ایشان بدین رضا ندادند پس جندین شهر و ناحیت و پنج قلعه دادند و خود باز گشتند (١) و درسربا قلعه داران گفته بود جون من باز گردم قلعها مسپارید جون بازگشت قلعها نسپردند البتکین گفت عهد ایشان شکستند نه من دیگر باره تاختن کرد وشهر ها بستد ودزها بحصار بدست آورد و اندر میان فرمان یافت و غلامان ولشکر او فرو ماندند و گرد برگرد ایشان کافر بود پس بنشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و مهتری ما کند و مارا در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده‌است هرجه عظیم‌تر و هیبتی هرچه تمامتر در دل هندوان و اگربدین مشغول گردیم‌این گوید من محتشم وآن گویدمن مقدم هرکسی سری کشیم ودشمنان برما دست یابند جون‌مخالفت‌درمیان ما بدیدآید این‌شمشیر که در روی کافرکشیدیم در روی یکدیگر کشیم واین ولایتها که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون‌کنند تدبیر ما آنست که یکی را از میان آنکه شایسته‌تر باشد اختیار کنیم و اورا برخویشتن امیر

(١) در نسخهٔ چاپ‌شِفِر چنانست که شاه هند خصمان خویش را گفت که شما از خراسان برای‌نان پاره آمده اید من شمارا نان پاره بدهم و چند قلعه بشما سپارم و ایشان بدین رضا دادند .

کنیم و بهرنوع که باشد در فرمان او باشیم و بدانچه او فرماید رضا دهیم و جنین انگاریم که البتکین زنده است همه گفتند درمان این کار جز این نیست بس نام غلامانی که مقدم بودند بردادن گرفتند هر کرا عذری مینمودند و عیبی میگفتند تا به سبکتکین رسید جون نام او بردند همه خاموش گشتند از آن میان یکی گفت جز سبکتکین دیگری این شغل را نشاید که حق خدمت بهتر داند دیگر بهوشیاری و بیداری و دلیری و سخاوت و مروت و نان پاره و مراعات مردمان و خوشخوئی و خدا ترسی ونیك عهدی وراستی [اورا] هیچ در نباید واورا خداوند ما پرورده‌است و کردارهای اورا پسندیده‌است که همه طریقت وعادت خداوند دارد واندازهٔ وآزرم ومحل هریك نیك شناسد من آنچه دانستم گفتم پس شما بهتر دانید زمانی از هر گونه گفتند برآن اتفاق افتاد که سبکتکین را برخود امیر کنند سبکتکین سر در نمی‌آورد تاالزامش کردند بس گفت اگر چاره نیست پس آنگاه این شغل بر خود پذیرم که هر که از شما مرا خلاف کند یادرمن عاصی شود و در فرمان کاهلی کند شما بامن یکدل باشید و اورا بکشید همه برین سوگند خوردند و عهد و بیعتی بستند واورا ببردند و برتخت نشاندند وبامیری برویسلام کردند و زر و درم برو نثار کردند و سبکتکین هر تدبیری که میکرد و تاختنی که مینمود بصلاح بود و دختر رئیس زاولستان‌را بزنی بخواست و محمود ازین زن بزاد وازین معنی اورا محمود زاولی گفتند جون بزرگ شد باپدر بسیار تاختها و سفرها کرد و [از خلیفهٔ بغداد] بعد از آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصاف گران شکسته در دیار هند [ناصرالدین لقبش آمد] و جون سبکتکین فرمان یافت سلطان محمود بجای پدربنشست و همه تدبیر های بسندیده می‌کرد بران‌سان که از پدر دیده بود وبسیار اخبار پادشاهان شنیدی و دوست داشتی دانش ودانشمندان را برفت وولایت نیمروز را بگرفت وخراسان بگشاد ودرهندوستان جندان برفت که سومنات بگرفت وبتخانها ویران کرد ومقصود بنده ازین حکایت آنست که خداوند عالم را معلوم گردد که بندهٔ نیك جگونه باشد و جون بنده خدمتهای نیك وپسندیده کرده باشد و هرگز ازو خیانتی و بدعهدی ندیده باشند و ملك بدو استوار بود بآزردن دل او نباید کوشید و سخن هرکس درشان او بزشتی نباید شنید باید که اعتماد زیادت گردد که خاندانها وشهرها بهروقتی بمردی باز بسته باشد که چون اورا

ازجای برمیگیرند خاندانها وشهر ویران می‌شود وآن ملك زیر وزبر می باشد جنانکه البتکین که بندهٔ نیك‌بود و سامانیان بدو استوار بودند قدر او ندانستند و قصداو کردند جون او برفت دولت از خاندان سامانیان برفت و مقصود ازین تقریر آنست که بندگانی که پرورده باشند و بزرگ کرده نگاه باید داشت که عمری دیگر و روزگار مساعد باید تابندهٔ شایسته وآزموده بدست‌آید ودانایان گفته‌اند جاکرو بندهٔشایسته بهتراز فرزندان باشند وهم درین معنی شاعر گوید

یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند　　کاین مرگ پدر خواهد و او عمر خداوند

فصل بیست و نهم (۱)

اندر ترتیب مهتران و کهتران و بار دادن

باردادن را ترتیبی‌باید برآن نسق که اول‌خویشاوندان درآیند پس ازآن معروفان حشم بعد ازآن دیگر اجناس [مردمان] که هرکدام‌را جائیست اگر اینچنین‌نباشدمیان وضیع‌وشریف فرقی‌نباشد ونشان بارآن باشد که پرده بردارند ونشان بارنبودن[جز کسی که خوانند] آن بودکه‌پرده فروگذارند که جون بزرگان وسران سپاه بدرگاه فرستند بدین علامت بدانندکه بارهست یانه اگربخدمت باید آمدن بیایند واگرنه نیایندکه بربزرگان وسران هیج سختر ازآن نباشد که بدرگاه‌آیند وپادشاه را نادیده بازگردند وجون بارها بیایند و پادشاه را نه‌بینند برپادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند و از تنگ باری پادشاه کارها فرو بسته شود و رعیت در رنج افتند و هیج ترتیبی پادشاه رابه ازفراخ باری نیست که تنگ بار دادن مفسدان را دلیر کنند واحوال مملکت ولشکریان پریشان شود جون باربدهند صاحب طرفان وامرا وسادات وائمه که درآیند چون پادشاه‌رابینند کسان ایشان بازگردند وخاصگیان جون آنجا بمانند غلامانی که ازیشان باشندنیزبازگردند تاآنجا خواص مانندپس غلامان کاردار جون سلاحدار وآبدار وجاشنی‌گیر و مانند این حاضر باید بود وجون جندبار بدین جملت فرموده شودهم برین قاعده عادت بماند وآن زحمت بر خیزد [و تدبیر پرده انداختن ودر بستن حاجت نیفتد] والله اعلم بالصواب

(۱) ازین‌فصل تافصل چهل و چهارم عدد فصلها درچاپ شِفِر همیشه یکی ازین نسخه عقبست

فصل سی ام

اندر ترتیب شراب وقواعد آن

اندرهفتهٔ که نشاط انس فتد یکروز یا دوروزبارعام باید داد تاهر که عادت رفتست در آید وکس را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشانست و روزها که بارخاص باشد این قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تابدان حاجت نیفتد که یکی را بار دهند ویکی را باردهند واین قوم که مجلس خاص را شایند باید که همین معدود باشند و شرط چنان بود که هریك از ایشان جز بایکی غلام نیایندو روا نیست که هر که آید صراحی خویش آرد و هرگز عادت نبوده است و ناپسندیده که بهمه روزگار خوردنی و نقل و شراب از سری ملوك بسرای خویش برده‌اند نه از سرای خویش بمجلس ملوك ازبهر آنکه سلطان کدخدای جهان باشد وجهانیان عیال و بنده واجب نکند که از خانهٔ عیال وی نان خوارهٔ وی خوردنی بمجلس وی برند که کدخدائی او از همه بیشتر و بهتر باید که بود و نیکو تر اگر ازین شراب‌خویش آرند که شراب دار خاص شراب بد میدهد [اورا مالش باید داد که شرابها همه نیك وبد بدو می‌سپارند چرا بد میدهد] تا این عذر برخیزد و این گستاخی که هر کس در مجلس شراب بادشاه شراب آرند نبود و پادشاه از ندیمان شایسته ناگزیر است بدو وجه اگر با بندگان بیشتر نشیند و گستاخی کردند حشمت را زیان دارد و حرمت را شکستگی بود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را شایند واگر بابزرگان و محتشمان بیشتر مجالست کند شکوه پادشاه را زیان دارد ودر فرمانها سستی کنند و دلیر شوند و بیم از میان ببرند وبا وزیر در مهمات وولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن و این همه آنست که ازین ملالت و اندیشه افزاید و طبع در شکنجه باشد و اگر خواهند که فراختر روند و هزل و مطایبه درهم‌آمیزند حکایتهای مضحك ونوادر بگویند ودربیش او نگویند تاحشمت و پادشاهی اورا زیان ندارد که ایشان رااز بهرآن کار دارند وپیش ازین درین معنی فصلی یاد کرده‌ایم والله اعلم

فصل سی ویکم

اندر ترتیب ایستادن بندگان وجاکران

ایستادن بندگان وجاکران وکهتران هریکی راجائی معلوم است که ایستادن و نشستن در بیش ملوك هردو یکسانست وهمان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن کسانی که از اکابر خاص باشند نزدیك تخت یا گرد بر گرد تخت جون سلاح داران و ساقیان ومانند این واگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه اورا دور کند وهمجنین میان هر گروهی بیگانه نیفتد ومیباید که حاجب بانگ برزند که آنجایگه مروید و دیگران را گوید مگذارید والله اعلم

فصل سی ودوم

اندر ترتیب حاجت خواستن و التماس سران لشکر

وهر التماس وحاجتیکه ایشانرا افتدباید که [بزبان] سرخیلان ومقدمان باشد تا ازین سبب ایشان‌را حرمتی‌حاصل شود که [چون] مراد خویش خودگویند وبواسطه حاجت نیفتد سرخیل راحرمتی نماند واگر کسی از خیل برمقدّم خویش زبان درازی کند یاحرمت او نگه ندارد وازحدّ خویش بگذرد اورا مالش باید داد تامهتران ازکهتران بیدا باشند

فصل سی وسیم

اندرترتیب ساختن تجمّل وسلاح وآلت جنگ

معروفان را که جامگی گران دارند بباید گفت تا تجمل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلامان خرند که جمال و نیکوئی و شکوه ایشان اندرین جیزها باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه وهرکرا ازین معنی بیشتر بود نزدیك پادشاه پسندیده‌تر باشد ودر میان لشکر باشکوه‌تر

فصل سی و چهارم

اندرعتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد و جون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا باایشان خطابی رود اعمال ایشان افشایابد وبسیار نوازشی بایدتابحال خویش آید اولیتر آن بود که جون کسی خطائی کنددرحال اغماض باید کردن پس اورا بخواند که اینجنین جرا کردی واین نشاید وما برآوردهٔ خویش را فرونگذاریم و [برکشیده‌را] نیفکنیم وتونیز اینجنین خطا مکن واگردیگر جنین واقع شود ترا بیفکنیم و ازتو باشد نه ازما از امیرالمؤمنین علی علیه السلم پرسیدند که از مردان مرد کدام مبارزتر گفت آنکه بوقت خشم خویشتن را نگه تواند داشت وکاری نکند که جون ازخشم بیرون [شود] پشیمان شود وسودش ندارد کمال وخردمرد آن باشد که خشم نگیرد اگر گیرد باید که عقل او برخشم او جیره بود نه خشم او بر عقل وهر کراهوای نفس او برخرد جیره باشد [جون بشورد] خشم [جشم] خرد اورا بپوشاند وهمه آن کند که از دیوانگان دروجود آید ونیز هر کرا خرد برهوای نفس او غالب بود بوقت خشم خرد نفس اورا بشکند همه آن کند که بنزدیك عاقلان پسندیده باشد ومردمان ندانند که او درخشم شده است

حکایت روزی حسین بن علی علیهما السلام باقومی ازصحابه وعرب برسرخوان نشسته بودند ونان میخوردند وجبهٔ گرانمایه پوشیده ودستار نیکو برسر بسته غلامی خواست که کاسهٔ خوردنی بیش او نهد از بالاء سراو ایستاده بود قضا را کاسه از دست غلام رها شد بردوش آن حضرت و جبه و دستار بخوردنی آلوده شد شراری درو بدید آمد واز تیرگی و خجالت رخسار اوبرافروخت سر برآورد ودرغلام نگریست جون غلام جنان دید بترسید که اورا ادب فرماید گفت وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ حضرت حسین روی تازه کرد وگفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و مالش من ایمن شوی و بزرگواری امیرالمؤمنین حسین درجنین حال بیدا شد و پسندیده داشتند

حکایت گویند معاویه‌سخت‌بردبارو حلیم‌بود چنانکه روزی مردی بوقت‌آنکه بارداده بود وبزرگان درپیش‌او نشسته بودند وبعضی ایستاده درآمد با جامهٔ خلق سلام‌کرد ودر بیش‌او گستاخ بنشست و گفت یاامیر امروز بمهمی‌آمده‌ام بیش تو اگر وفاکنی[بگویم] گفت هرچه ممکن‌بود وفاکنم گفت بدان‌که من‌مردعزبم و زن ندارم و مادر توشوی ندارد اورا بزنی‌بمن ده تامن با زن شوم واو باشوی شود و ترا ثواب حاصل آید معاویه گفت تو مرد جوانی و او زن بیر چنانکه در دهان او یك دندان نیست بچه رغبت میکنی گفت شنیده‌ام کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ دوست‌میدارم معاویه گفت والله پدرم[هم]اورا بجهت این‌معنی بخواست وبجز این هنری نداشت و لیکن این‌سخن با مادرم بگویم اگر رغبت کند هیچکس از من اولیتر نیست بدین دلالگی و هیچ تغیری درو درنیامد و از جای برنگشت (۱) و همهٔ مردمان اقرار دادند بحلم او ودانایان گفته‌اند بردباری نیکوست بوقت کامگاری‌نیکوتر علم نیکوست ولیکن باپرهیز نیکوتر نعمت نیکوست ولیکن باشکر نیکوتر طاعت نیکوست ولیکن باعلم [و ترس] خدای نیکوتر والله اعلم بالصواب

فصل سی وپنجم

اندر ترتیب کار پاسبانان ونوبتیان و دربانان

در کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان خاص احتیاطی تمام باید و کسانی‌که ازین قوم تیمار دارند بایدکه [همه را] بشناسند که ایشان بیشتر ضعیف حال وطامع باشند و بزر زود فریفته شوند و بیگانه را که در میان بینند ازحال او پرسند و هرشب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند وازین مهم بشب و روز غافل نباشند که‌این‌شغل نازکست وکار بزرگ احتیاط باید کرد

فصل سی وششم

اندر ترتیب نهادن خوانهای نیکو و ترتیب دادن آن

پادشاهان همیشه اندر خوانها نهادن تکلف کرده‌اند تا کسانی که بخدمت آیند

(۱) نرفت .

آنجا جیزی خورند [واگر خاص‌را درخوان اورغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن باکی نباشد] اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود وسلطان طغرل اندر خوان نهادن و خوردنیهاء الوان تکلفی تمام فرمودی جنانکه اگر بگاه برنشستی یا بشکار رفتی خوردنی راست کردندی و برصحرا خوان نهادندی و جندان بودی که اکابر و امرا از آن عجب ماندندی وخانان ترکستان را همه ترتیب ملك اینست که خوردنی بر خدمتگاران در مطبخ فراخ دارند و درین حال که باوزبك (۱) و سمرقند [رفتیم] شنیدیم که برزبان‌فضولیان میرفت که چگلیان وماوراالنهریان بیوسته میگفتند که ما درین مدت دراز که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان بر خوان ایشان نشکستیم و همت و مروت هرکس براندازهٔ کدخدائی او باشد سلطان کدخدای جهان باشد و همهٔ پادشاهان زیردست او باشند واجب جنان کنند که کدخدایی وهمت ومروت و خوان و بخشش براندازهٔ او باشد [واز همه پادشاهان‌پیشین بیشتر ونیکوتر باشد ودر خبرست که فراخ داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر وملك ودولت بیفزاید]

حکایت ودر تواریخ انبیا علیهم‌السلام جنانست که‌موسی علیه‌السلم باجندین معجزات و کرامات و منزلات [حقّ عزّوجلّ] بفرعون فرستاد و راتب خوان فرعون هر روز جهار هزارگوسفند بود و جهار صد گاو و دویست اشتر بودست و درخور این حلوا های‌گونا گون وهمه اهل مصر و لشکریان برخوان او هر روز طعام خوردندی وجهارصد سال دعوی‌خدایی میکرد و آن خوان می‌نهاد و جون موسی‌علیه‌السلم دعا کرد که یارب فرعون را هلاك کن گفت یا موسی فرعون را من هلاك کنم [و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از امتان تو گردانم و چند سال بزّین وعده برآمد وفرعون در ضلالت بآن جلالت روزگار میگذاشت] و موسی را از صبر کردن طاقت برسید و جهل روز روزه داشت و بکوه طور رفت در مناجات با خدای تعالی گفت یارب وعده دادی‌که فرعون را هلاك کنی و از آن کافری و دعوی هیج کم نمیکند بس کی هلاك خواهی کرد از حق تعالی ندا آمد که ای موسی ترا باید که هرجه زودتر اورا هلاك کنم هزار بار هزار بنده را می باید که او باشد هرگز اورا هلاك نکنم که هرکه نعمت او میخورد و در عهد او

(۱) باوز کند .

آسایش دارد دوام عمر او از من میخواهند بعزّت من که تا او نان بر خلق فراخ داردمن هرگز اورا هلاك نکنم موسی گفت پس وعدهٔ تو کی تمام گردد گفت وعدهٔ من آنگه تمام شود که او نان دادن از خلق باز گیرد و هرگه که او از نان دادن کم میکند بدان که اجلش نزدیك‌تر میشود اتفاق جنان افتاد که روزی فرعون بهامان گفت موسی‌بنی‌اسرائیل را جمع کرد وما رارنجه میدارند تا عاقبت کار او باما‌بکجا رسد ذخایر را آبادان باید داشتن تا هیچ‌وقتی بی استظهار نباشیم واز راتب هرروزه کم میباید کرد و در وجه ذخیره باید نهادن و دو هزار گوسفند و دویست گاو وصد اشتر کم کرد و همجنین هر دو سه روز کم میگرد و موسی علیه السلم میدانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیك رسیده است که توفیر بسیار علامت زوال باشد جنین گویند راویان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو گوسفند کشته بودند و ابراهیم را علیه السلم ایزد تعالی میستائید از جهت نان دادن و مهمان دوستی [و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی] تن او را خدای عزوجل بر آتش دوزخ حرام گردانید وتاجهان‌باشداز جوانمردی اوگویند وانگشتری که امیرالمؤمنین علی علیه السلم بسائلی داد گرسنهٔ را سیر کرد و جند جای خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود و تا قیامت آن سخاوت و جوانمردی اورا خواهند گفت هیچ کاری به از جوانمردی نیست و نان دادن سر مردمیهاست جنانکه شاعر گوید **شعر**

جوانمردی از کار ها بهتر ست　　جوانمردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی بود بر جوانمرد راست　　جوانمرد باش [و] دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمت باشد و خواهد که منشور پادشاه بمهتری کند ومردمان اورا تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر بار خدای خوانند گو هر روز سفرهٔ نان بیفکن و هرکه درجهان نام گسترد بیشتر از نان دادن بود ومردم نان کور و بخیل در [دو] جهان نکوهیده‌اند ودراخبار آمده که اَلْبَخِیلُ لَایَدْخُلُ اَلْجَنَّةَ معنیش آنست که بخیل در بهشت نرود بهمه روزگار درکفر واسلام خصلتی نیکوتر وپسندیده تراز نان دادن نبوده است ونخواهد بودن والله‌اعلم

فصل سی و هفتم

اندر حق گزاردن بندگان و خدمتگاران که شایسته‌اند

هر که از خدمتگاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرهٔاو بدو رسد وآنکه سهوی کند یاتقصیری آن کس را بضرورت باندازهٔ گناه مالش دهند تارغبت بندگان بر خدمت زیاده گردد و هم گناه کاران زیاده می نشوند و کارها براستقامت میرود

حکایت پسر هاشمی بر گروهی از مردمان در مستی عربده کرد پیش پدرش آمدند وزار بنالیدند و گله بکردند پدر خواست تا اورا عقوبت کند گفت یا پدر من گناهی کرده‌ام و خرد بامن نبود توبا من عقوبت مکن که خردباتست پدر را این سخن خوش آمد و عفوش کرد

حکایت خرداد به گفت ملك پرویز بریکی از خواص خویش خشم گرفت و مردم را از دیدن او باز داشت و هیجکس نیارست شدن مگر باربد مطرب که وی‌را هرروز طعام و شراب بردی ملك پرویز را خبر کردند باربدرا گفت کسی که اندر باز داشتهٔ ما باشد ترا زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که جون ما برکسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشتن باربد گفت آنجه تو بدو گذاشتهٔ بیش از آنست که من بجای وی میکنم گفت جه گذاشته‌ام بدو گفت جان وآن بهتر ازآنست که من بدو میفرستم ملك گفت زه نیکو گفتی برو که او را بتو بخشیدم و رسم ساسانیان جنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یاهنری نمودی که ایشان را خوش آمدی وبر زبان ایشان برآمدی که زه‌خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و ملوك اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از دیگر پادشاهان بوده‌اند خاصهٔ انوشیروان عادل

حکایت و او روزی بشکار با خواص خویش میرفت بر کنار دیهی پیری را دید نود ساله که گردکان در زمین میکرد(۱) نوشیروان را عجب آمد ازبهر آنکه بیست سال باید که تا گوز کشته بر دهد گفت ای پیر گوز میکاری

---

(۱) می‌نشاند ،

گفت آری خداوند گفت جندان بزیی که برش بخوری گفت کشتند ما خوردیم ما نیز کاریم تادیگران بخورند نوشیروان‌را خوش آمد گفت [زه دروقت] خزینه دار را فرمود تا هزار دینار(۱) پیر را دهد پیر گفت ای خدایگان هیجکس بر این گوز زودتر از بنده نخورد گفت جگونه گفت اگر بنده گوز نکشتی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده جنانکه پرسید نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی بنده [این هزار درم] از کجا یافتی نوشیروان گفت زهازه خزینه دار دو هزار دینار (۱) دیگر بداد از بهر آنکه دوبار زه برزبان او برفت

حکایت مأمون روزی بمظالم نشسته بود قصهٔ بدو دادند در حاجتی مأمون بدبیر خویش داد و گفت حاجت این درویش بر آر که این جرخ برگردش [از آنست که تیرگی بر یك حال نماند و این گیتی] تیز سیر از آنست که با هیجکس وفا نکند و امروز میتوانیم نیکوئی کردن فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کرد از عاجزی

فصل سی و هشتم

اندر احتیاط کردن اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگرناحیتی ورعیتی نشان پراکندگی دهند وویرانی وگمان جنان افتدکه‌مگر گویندگان صاحب غرض اند نا گاه از خواص که کسی را گمان نیوفتد که او را بچه شغل میفرستند نامزد باید کردن و ببهانهٔ آنجا فرستادن تا یکماه آنجا بگردد و حال شهر و ولایت و آبادانی و ویرانی ببیند و ازهرکسی آنچه میگویند درین معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت باز گیرد که گماشتگان عذر و بهانه این می‌آرند که ما را خصمانند که سخن ایشان نباید شنید که دلیر میگردند و هر جه میخواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنکه تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که ایشان صاحب غرضند نصیحت باز میگیرند و جهان بدین سبب ویران میشود و رعیت درویش و آواره میگردند و مالها بناحق ستده میشود

(۱) درم ․

فصل سی ونهم

اندر شتاب نا کردن در کارهاي بادشاهی

اندر کارهاشتاب‌زدگی نباید کردن‌وجون‌خبری شنودیاصورتی‌بندد اندران‌آهستگی کار باید فرمود تا حقیقت آن بدید آید و دروغ از راست پیدا گردد که شتاب زدگی کار ضعیفانست نه کار قادران و جون دو خصم بیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که‌مرایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانبست که پس خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر گردد و دروغ گوید فرمان حق تعالی در فرقان جنانست که اگر کسی جیزی گوید تا آن وقت که حقیقت معلوم نکنید هیچ نگوئید يا اَيُّها الَّذينَ آمَنُوا اِنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَاءٍ فَتَبَيَّنُوا اَنْ تُصيبُوا [قوماً بِجَهالَةٍ] شتاب نباید نمودن در کارها که آنگاه که پشیمان شوند سودندارد

حکایت دانشمندی بود در شهر هرات مرد معروف بود ❀او را وقتی پیش خداوند آورده بودند(۱) مگر اتفاق جنان افتاده بود که سلطان شهید انارالله برهانه بهرات شد و مدتی مقام افتاد و عبدالرحمان که خال او بود در سرای این پیر عالم فرودآمده بود روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت این پیرخانهٔ داود و شب و روز در آنجا میشود ونماز میکند ومن در آن خانه امروز بگشادم‌سبوی شراب دیدم وبت برنجین‌همه شب شراب میخورد وبت را سجده میکندسبوی‌شراب وبت برنجین با خویشتن‌آورده جنان‌دانست که جون این سخن باسلطان بگوید سلطان بفرماید تا همان ساعت اورا بکشند [سلطان] غلامی را بفرستاد بطلب آن پیر ویکی‌را ببنده کی کس فرست و آن دانشمند را پیش خویش خوان‌من ندانستم که خواندن او از بهر چیست و هم ساعت کس باز آمد وگفت کسی مفرست واو را مخوان دیگر روز از سلطان پرسیدم که دیروز خواندن این پیر عالم از بهر چه‌بود ونا خواندن ازبهرچه گفت ازبهر بی با کی عبدالرحمان بس این حکایت با بنده بازگفت پس عبدالرحمان خال را گفت هر جند تو این سخن با من گفتی و سبوی شراب و بت برنجین پیش

(۱) آن پیرکه بکرك پیش خداوند آورده بود ،

من آوردی من بی حقیقتی حکم نخواهم فرمود ولیکن تو راست بگو که راست گفتی یا دروغ گفت دروغ گفتم گفت ای ناجوانمرد بران پیر عالم چرا دروغ گفتی وقصد خون او کردی گفت از بهر آنکه جون تو اورا بکشی سرای او بمن بخشی وبزرگان گفته اند اَلْعَجلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَالتَّأَنّي مِنَ الرَّحْمٰنِ شتاب زدگی کار دیوست و درنگی کار خدای وکارهای ناکرده را توان کردن ولیکن کرده را نتوان یافتن بزرجمهر گوید شتاب زدگی [از] سبکساری باشد وهر که شتاب زده باشد پیوسته پشیمان وغمناك باشد و شتاب زده همیشه اندر سرزنش باشد و هر زمان توبه میکند و عذر میخواهد و ملامت میشنود و امیر المؤمنین علی علیه السلم میگوید که آهستگی اندر همه کارها محمودست الا در کار خیر که درآن کار هرچند شتاب بیشتر کنند بهتر باشد والله اعلم

فصل جهلم

اندر امیر جرس و جوب داران درگاه

امیری جرس بهمه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است جنانکه از امیر حاجب بزرگ بگذشت هیجکس ازامیرجرس بردرگاه بزرگترنبوده است وباشکوه‌تر از بهرآنکه شغل او تعلق بسیاست دارد و همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند چون پادشاه برکسی خشم گیرد اورا فرماید گردن زدن و دست [وپای] بریدن و بردار کردن وجوب زدن وبزندان [بردن ودرچاه] کردن [ومردمان] ازبهرجان خویش باك ندارند ازمال ونعمت فدا کردن وهمیشه امیر جرس را کوس وعلم ونوبت بوده است ومردمان بمثل ازو بیشتر ترسیدندی که از بادشاه و اندرین روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار برده‌اند اقلا پنجاه مرد باید جوبدار که مدام بر درگاه باشند [بیست با چوب زر وبیست با چوب سیم وده باچوبهای بزرگ] وامیرجرس را باید که تجملی بود هرچه نیکوتر و حشمتی هرچه تمامتر

حکایت مأمون خلیفه روزی باندیمان خویش گفت من دو امیر جرس دارم و کار هردو تا بشب از بامداد گردن زدنست و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان بردن ومردمان پیوسته یکی را می ستایند واورا دعا میکنند

و ازو خشنودند و آن دیگری را می‌نکوهند و جون نام او می‌شنوند برو لعنت میکنند و پیوسته از او بگله باشند ندانم که سبب این جیست کسی بایستی که مرا ازین‌حال معلوم گردانیدی که کار هر دو یکسانست چرا مردمان یکی را دعا میکنند و ازیکی گله ندیمی گفت اگر بنده را سه روز فرمان دهد خداوند را معلوم کنم گفت مهلت‌دادم آن ندیم بخانه رفت‌وچاکرشایستهٔ را گفت ترا کاری‌برای‌من ببابد کرد در شهر بغداد امروز دو امیر جرسند یکی مرد پیرست و یکی کهل باید که فردا شبگیر کنی وبرخیزی وبخانهٔ آن پیر مرد شوی وچون این پیر مرداز حجره بسرای آید بنگری که جون نشیند [وچه کند] و چه گوید و چون پیش رود مجرمان را جون بیش آرند وجه رود وجه فرماید همه میبینی و یاد میگیری و می‌آئی و مرا معلوم میکنی و پس‌فردا همجنین بگاه بسرای آن کهل میروی و هرچه رود از اوّل تا بآخر از گفتار وطریقت او به‌بینی بیایی و‌مرا باز نمائی گفت فرمان بردارم دیگر روزشبگیر کرد وبرخاست وبسرای[امیر]جرس پیرشد وبنشست زمانی‌بود فرّاشی بیامد وشمع در صفه نهاد ومصلی بیفکند و جند باره مصحف و دعوات برمصلی نهاد و بیرمرد بیرون آمد و جند رکعت نماز بگزارد و مردمان می آمدند و امام قامت گفت ونماز بجماعت بگزاردند وآن بیر مصحفها برداشت ولختی‌قرآن بخواند جون ازوردبپرداخت سبحه برگرفت ومیگردانید و تسبیح و تهلیل میخواند و مردمان در می‌آمدند وسلام میکردند و بهری مینشستند تا آفتاب برآمد آنگاه پرسید که امروز هیچ گناه کاری آورده‌اندگفتند برنائی را آورده‌اندکه یکی را کشته است گفت کسی بروی گواهی‌میدهد گفتند نه که او خود مقرّ ست گفت لاحول ولاقوّة الّا بالله‌العلی‌العظیم[درآوریدش تاببینم] درآوردندش‌چون‌چشمش‌بروی افتادگفت اینست گفتندآری گفت‌این‌هیچ‌سیمای گناه کاران ندارد و فرّ مردم زادگی و مسلمانی از وی میتابد همانا که بر دست‌او جنین خطائی نرود پندارم که دروغ می گویند و من سخن کسی بروی نخواهم شنید و ازو این کار نیاید و دیدار او بر صلاح او گواهی میدهد و جنان میگفت که او میشنید تا یکی گفت ای امیر او خود بگناه خود مقرّست بانگ بر آنکس زد که خموش‌این سخن ازتو که میپرسد از خدای بترس بیهوده در خون جنین مردمسلمان میشوی این برنا عاقلتر از آنست که جنین کاری کند یا جیزی گوید که هلاك او

دران باشد ومقصودش همه آن بود تا مگر برنامنکر شود برنا منکر نشد گفت ازقضاء خدای[تعالی] کاری جنین‌بردست من برفت واین‌جهان‌را جهان‌دیگرست ومن طاقت عذاب آن جهان ندارم حکم خدای تعالی بر منست امیر جرس خویشتن کر ساخت و روی خود بمردم کرد و گفت نمیشنوم که او چه میگوید مقرّ میآید یانه گفتند آری اقرار میکند گفت ای بسر تو هیچ سیمای گناه کاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا برین داشته است که جنین گوی و هلاك تو خواسته است نیك بیندیش گفت ای امیر هیجکس مرا بدین کار نداشته است گناه کارم حکم خدای برمن بران امیر جرس جون دانست که از قول خویش باز نمیآید و اورا تلقین سود نمی‌دارد وکشتن‌را تن‌نهاده است ببرنا گفت جنینست که تومیگوئی [گفت]جنین‌است[گفت] حکم خدای برتو برانم گفت بران پس‌روی بمردمان کرد و گفت مردی خدای ترس مسلمان‌عاقبت بین‌جنین بایدکه‌این برناست نورنیکبختی ومسلمانی‌ونشان حلال زادگی از وی همجنان میتابد که روشنی از ماه و ازبیم خدای عزّوجل اقرار میکند میداند کهبباید مردن اورا آن بهتر که شهید پاك پیش خدای تعالی رود میان او ومیان حور و قصور قدمی مانده است مردم نیکبخت و بهشتی جنین باشند بس برنا را گفت برو و تن خود را بشوی بیا و دو رکعت نماز بکن و کردار ها از خدای تعالی بخواه و توبه کن و استغفار بگوی تاحکم خدای برتو برانم برنا برفت وغسل بکرد و باز آمد ومصلی بیفکنند تا دو رکعت نماز بکرد و توبه و استغفار بگفت و بیش آمد و بایستاد امیرجرس گفت میبینم که هم اکنون این برنا حضرت مصطفی را خواهد دیدن و با شهدا در بهشت خواهد نشست با حمزه و حسن و حسین‌و مانند ایشان بجنین حدیث مرگ بر دل برنا جنان شیرین کرد که برنا شتاب مینمود که زودتر اورا بکشند پس فرمود برنارا بشیرینی برهنه کردند وچشمهایش ببستند و اورا ازین معانی سخنها میگفتند و سیاف بیامد نرمك و شمشیرچون قطرهٔ آب بر سر او بایستاد جنانکه برنا خبرنداشت امیرجرس ناگاه بگوشهٔ‌چشم اشارت کرد سیاف سبك شمشیربزد وسر برنارا بیك‌زخم بینداخت وتنی چند را که بهرجرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان‌بکنند و برخاست [و بحجره در شد و این چاکر پیش ندیم آمد و هر چه دیده بود همه باز گفت روز دیگر برخاست] وبسرای امیر جرس دوموی رفت و بنشست و مردمان و عوانان یك‌یك می‌آمدند تا سرای پرشد چون آفتاب برآمد وبلند شد آنگاه این‌امیر

جرس بیرون آمد و بار داد جبین در ابروی افکنده و چشمها خمار آلوده گوئی همه شب فرشته کشته است و عوانان در پیش او ایستادندی و هر که اورا سلام کردی علیك نگفتی و گویا که با آنکس بخشم است زمانی بود پرسید که هیچکسی آورده‌اند گفتند برنائی را دوش مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشته گفت اورا بیارید بیاوردندش چون چشمش بر برنا افتاد گفت اینست گفتند آری گفت دیرست تا من او را میجویم مفسدی شریری معربدی ناخدا ترسی فتنه انگیزی که درهمه بغداد مثلش نیست این را نه‌حد میباید زدن بلك گردن می باید زدن که هیچ کار ندارد مگر شب و روز فرزند مسلمانان گرفته باشد و پسرانرا زشت نام میکند و هیچ روز نیست که‌ده‌تن پیش من بگله نیایند و من دیرست که طلب این میکنم چندان ازین معنی بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا کردن او برهد پس بفرمود تا تازیانهٔ چند بیاوردند و گفت تا اورا فرو کشیدند وبر سر و پای او نشستند و چهل تازیانه چنان بزد که زمین بدندان بگرفت چون حد زدندش خواستند که بزندان برند زیاده از پنجاه مرد کدخدای معروف در آمدند ازجهت این برنا و برصلاح ومستوری ومهمان دوستی ونیکو سیرتی وجوانمردی او گواهی میدادند و شفاعت میکردند که اورا چند چوب بزدید رها کنیدوبااین همه نیزخدمتی‌بکنند آزرم پیران وکدخدایان نگه نداشت و اورا بزندان فرستاد و کدخدایان آزرده بازگشتند و بروی نفرین کردندو او برخاست ودرحجره شد وآن‌جا کر ندیم بازگشت وهرچه رفته‌بود بازگفت وندیم روز سیم پیش مأمون رفتو سیرت هردو امیر جرس چنانکه شنیده‌بود بازگفت مأمون عجب‌درماند وگفت عفی‌الله بران پیر مرد ولعنت بران سگ باد که بآن آزاده مرد این سفاهت و بی حرمتی کرد اگر خونی باشد نعوذ بالله[خودچه کنند]وفرمود تا اورا ازامیری جرس معزول کردندو آن برنا را بیرون آوردند واین شغل‌بدان پیرمرد منحصر شد و بتازگی خلعت نوی پادشاهانه پوشانیدند والله اعلم بالصواب

فصل چهل ویکم

اندر بخشودن پادشاه برخلق خداي تعالی و هر رسمی بقاعده آوردن

بهر وقتی که حادثهٔ آسمانی بدید آید و مملکت را چشم بد در یابد دولت

تحویل کند از خانهٔ بخانهٔ و یا مضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیرهای مختلف و کشتن و سوختن و اندر جنین ایام پر فتنه و شر مصلحان مالیده باشند و مفسدان با دستگاه هر کرا قوّتی باشد هرجه خواهد کند و کار اهل خیر ضعیف شود و کار اهل شر قوی و کمتر کسی بامیزی برابر شود و دون‌تر کسی عمیدی یابد و ذواصلان و فاضلان محروم مانند و هر فرو مایه باك ندارد که لقب بادشاه و وزیر بر خود نهد اگر خویشتن را ده لقب نهد و پیش برد کسی نگوید که اهل هست یا نه ترکان لقب خواجگان بر خویشتن نهند و خواجگان لقب امیران بر خود راست کنند ترك و تازیك هر دو لقب عالمان بر خویشتن بندند و بزبان بادشاه فرمان دهند و کار شریعت‌ضعیف شود و لشکریان دراز دست‌شوند وتمییز از میان خلق برخیزد وکسی‌تدارك کارها نکند اگر ترکی ده‌تازیك را بکدخدائی‌باز دارد شاید واگرتازیکی کدخدائی ده ترك دارد شاید وهیج عیب ندارد و کارهای مملکت از قاعده وترتیب بیفتد وبادشاه‌را از بس تاختن وجنگ ودل مشغولی فرصت آن نباشد که بجنین جیزها پردازد وازین معنی اندیشه نکند پس جون بسعادت آسمانی نحوست روزگار بگذرد و ایام راحت و ایمنی بدید آید ایزد تعالی بادشاهی بدید آورد عادل و عاقل از ابناءِ ملوك و اورا دولتی دهد که همه دشمنان را قهر کند و اورا عقل و دانشی دهد که همه کار هارا تمییز کند و ازهر کس بررسد وبازپرسد که آیین پادشاهان درهر کاری جگونه بوده است و از دفترها بر خواند و همه ترتیب و آیین ملك بجای خویش برد و اندازهٔ آن بهر وجهی بدید کند و ارزانیان را بسایهٔ خویش باز برد و ناارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشهٔ خویش فرستد و کافر نعمت راازبن وبیخ برکند ودین‌دوست [باشد] ودین‌رانصرت‌دهدوهوی‌وبدعت رامقهوردارد‌باذن‌الله وحسن‌توفیقه اکنون اندکی ازین معنی یاد کنیم تا خداوند عالم خلدالله ملکه جون تأمل کند درهریکی مثالی وفرمانی دهد از جیزها که پادشاهان بهمه روزگارها [نگاه داشته اند یکی اینست که خاندانهاءِ قدیم را] نگه داشته‌اند و ابنای ملوك را گرامی داشته ونگذاشته که ضایع ومحروم باشند و از روزگار دولت‌خویش بر اندازهٔ کفاف ایشان نصیب‌داده‌اندتاخانهٔ‌ایشان برجای‌بمانده‌است‌ودیگر طایفهٔ‌مستحقان‌وعالمان‌وعلویان‌بصلاح ومستوران‌وغازیان ومقیمان‌واهل‌قرآن‌راازبیت‌المال‌نصیب‌داده‌اندتاهیچکس درروزگار

دولت ایشان بی نصیب نبوده‌اند و دعاء خیر و ثواب دو جهانی بحاصل آمده است

حکایت گویند جماعتی از مستحقان قصه بهارون الرشید برداشتند که ما بندگان خدائیم و فرزندان بزرگانیم وبعضی از اهل قرآن و علمیم وبعضی خداوندان شرفیم وبعضی آنیم که‌پدران مارا بدین دولت حقوقست که خدمتهاء پسندیده کرده‌اند وما نیز رنجها برده‌ایم وهمه مسلمانانیم و دین پا کیزه داریم ونصیب ما در بیت‌المال است و بیت‌المال بدست تست از بهر آنکه کدخدای جهانی اگر مال مؤمنانست برما هزینه کن مامستحقان آنیم وترا بحکم پادشاهی وحافظ بیت‌المالی‌بیش از ده یکی نمیرسد بدان قدر که کفاف‌تو باشد و این عجب‌تر که میپنداری که‌هرچه در بیت المال است مال تست [و تو هر روز در شهوت خود مال خرج می کنی و ما در نانی‌نمیرسیم] اگر نصیب ما بیرون کنی‌و اگرنه بدرگاه خدای تعالی‌شویم و تظلم کنیم و در خواهیم تا بیت المال از دست تو بیرون کند و بدست کسی دهد که اورا بر مسلمانان شفقتی باشد و زر و نعمت بهر مسلمانان دارد نه مردمان‌از بهر زر جون هارون‌الرشید قصه برخواند متغیر شد وآن روز جواب قصه بازنداد وجون از بارگاه درسرای خاص شد باخویشتن میبیجید زبیده که هارون را نه بطبع خویش دید پرسید که امیر را چه بوده است بازبیده گفت که قصه جنین نبشته اند و اگر نه آنستی که مرا بخدا ترسانیدندی ایشان را مالش فرمودی زبیده گفت نیك کردی که ایشان را نیازردی جنانکه خلیفتی ترا از پدر میراث رسیده است سیرت و نهاد و کردار ورعایت ایشان نیزترا موروث است بنگر تا خلفا بابندگان خدای تعالی‌جگونه بوده اند تو نیز همان کن که پادشاهی بداد و دهش نیکو باشد و درین هیج شك نیست که هر چه در بیت‌المال است ازان مسلمانان است و تو ازآنجا خرج عظیم میکنی با مسلمانان جندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو کنند و اگر ایشان ازتو بنالند معذورند قضارا آن شب هردو بخواب دیدند که قیامتستی وخلق بحسابگاه حاضر شدندی ویك‌یك را بیش میبردندی ومصطفی‌صلی‌الله‌علیه وسلم شفاعت میکردی وسوی بهشت میبردی و فرشتهٔ دست ایشانرا بگرفتی ایشان گفتند کجامیروی ایشان را گفت‌مرا مصطفی صلی‌الله علیه‌وآله فرستاده که تا من حاضرم مگذار ایشان را بیش من آرند که من شرمسارم و در معنی ایشان هیج نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان را مال

خویش پنداشته اند و مستحقان را محروم کرده‌اند و بجای من نشسته بودند هردو از خواب در آمدند محزون هارون زبیده را گفت ترا چه بوده است گفت من‌جنین خواب دیدم هارون گفت من نیز جنین بخواب دیده‌ام پس شکر کردند که نه قیامتست خواب دیده بوده بترسیدند دیگر روز در خزینه باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان‌از بیت‌المال بدهیم وحاجتهاو مرادهای‌ایشان روا کنیم پس مردمان روی بدرگاه آوردند [بی اندازه وادراروتسویغ بفرمود]سه‌بار هزاران هزار دینار هارون را خرج افتاد که بمردم داد پس زبیده گفت بیت‌المال بدست تست وجواب آن بقیامت از تو خواهند نه ازمن و اکنون ازعهدهٔ بعضی‌بیرون آمدی وهرچه بمسلمانان‌دادی‌مال ایشان بود و[من]جیزی که خواهم [کرد] از برای خدای‌عزّوجل ورستگاری قیامت[ازمال‌خویش] خواهم داد میدانم که ازین‌جهان باید رفت و این همه‌نعمت وخواسته میباید گذاشت باری جیزی ازجهت توشهٔ قیامت بدست خویش‌فرستم‌پس جندین بار هزار هزار دینار جواهر ونقره وجامه وغیر آن ازخزینهٔ خویش بیرون کرد و گفت می‌باید که این همه درکارخیرصرف شود جنانکه تا قیامت‌آثار دعاءخیر منقطع نگردد پس بفرمود تا از در کوفه تا بدر مکه و مدینه بهر محله جاهها کندند سر فراخ ازبن تا سر بسنگ و گج و آجر پخته برآورده وحوضها و مصنعها تا حاجیان را در راه بادیه از جهت آب تقصیری نباشد که هر سال جندین هزار حاجی ازبی آبی بمردندی و این همه جاهها بکندند ومصنعها راست کردند و هنوز ازین‌مال بسیار بماند و بفرمود تا در راه ثغرها حصار ها ساختند وازجهت غازیان سلاح واسب مادیان و نر خریدند و جندانی ضیعت و ملك خریدند که از بهر هر حصاری سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان و علف باشد و از باقی این‌مال بسرحد کاشغر و بلور شهری ساختند با جهار دیواری محکم ونام آن بدخشان نهادند و امروز برجایست وحصار دیگر بکردند درمقابل ژاسب (کذا) وامروز هست درحدّ جیلان نام‌آن ولشکر آن برجایست وآبادان‌وسلاح خانه وآن‌دیه همجنان برجای‌خویش و رباطی جند وشهرحصین هم برین گونه بسبیجاب بکردندو برجای وآبادانست وحصاری بدر خوارزم که آنرا افراوه خوانند وحصاری بدربند و حصاری باسکندریه جنانکه ده حصاری دیگر و هریکی جون شهری هنوز مال بیش آمد بفرمود تا این همه مال را که

ازعمارت زیاده آمد بمجاوران ومسکینان مکه ومدینه تفرقه کنند وبه‌بیت‌المقدّس برند

حکایت زیدبن اسلم گفت شبی عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه خویشتن بعسس میگشت و من باوی بودم از مدینه بیرون شدیم و در صحرا دیوار بستی بود ویران و ازآنجا روشنایی می‌تافت عمر مرا گفت بیا تا آنجا رویم وبنگریم تا کیست که درنیمشبان آتش افروخته است برفتیم تا نزد وی رسیدیم بیر زنی‌رادیدیم که دیگ بر سر آتش نهاده بود و دو بچهٔ طفل در بیش او خفته ومیگفت خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که‌او سیر خورده وما گرسنه‌ایم عمر این که بشنید بازیدگفت این زن ما را از همه عالم بخدا میسپارد تو اینجا باش تامن نزدیك این بیرزن شوم و ازحال اوپرسم جون پیش پیرزن‌رسید گفت‌بدین نیمشب جه‌میپزی درین‌صحرا گفت زن درویشم و در مدینه سرائی ملك دارم و بر هیچ قادر نیم و از شرم دو کودك طفل که از گرسنگی [میگریند وبانگ میدارند ومن چیزی ندارم که ایشان را بدهم بدین‌صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهت چه میگریند و هر زمانی که ایشان ازجهت گرسنگی]بگریند وطعام خواهند من‌این دیگ‌را برسر آتش نهم و گویم شما خوابکی بکنید تا وقت بیدار شدن شما این دیگ رسیده باشد دل ایشان را بدین خرسند کنم و بدین امید بخسبند و چون بیدار شوندجیزی نبینند باز بانگ بردارند و هم این زمان بدین بهانه خوابانیده‌ام و دو روزست که نه من جیزی خورده‌ام ونه این کودکان و درین دیگ جز آب جیزی نیست عمر را دل بسوخت وگفت‌جای‌آنست که نفرین کنی وبخدایش بسباری واین زن نیز نشناخت اورا عمر گفت‌زمانی‌صبرکن هم اینجا تامن آیم پس‌عمر ازپیش این زن بازگشت جون بمن‌رسید [گفت‌بیا تابرویم چون بخانه رسید]من بردرخانه بنشستم او در رفت ساعتی شدبیرون آمد و انبانی جند بر دوش گرفته پس‌مرا گفت رو تا نزدیك آن بیرزن شویم گفتم یا امیر اگر چاره نیست از رفتن این انبانها برگردن من نه تا برگیرم عمر گفت اگر بار تو برگیری بار گناهان ازعمر که برگیرد همی رفت تانزدیك‌آن بیرزن وآن انبانها را ازگردن‌فروگرفت وپیش او بنهاد یکی پر آرد و یکی پر برنج و نخود و دنبه و پیه و مرا گفت ای زید تو درین صحرا رو هر جه یابی از خار و درمنه گرد کن و زود بیار من بطلب هیزم رفتم عمر سبوئی برگرفت و آب بیاورد و برنج و نخود را بشست و در دیگ کرد و

قدری پیه ودنبه درو افکند و از ان آرد کماجی بکرد و من هیزم بیاوردم واو بدست خویش آن دیگ را ببخت و آن کماج زیر آتش کرد کماج و دیگ هر دو پخته شد و ازان تریدی ساخت جون سرد شد بیر زن را گفت طفلکان را بیدار کن و بگوی برخیزید که دیگ برسید زن کودکان را بیدار کرد عمر خوردنی پیش ایشان نهاد و خود آنسوتر بنماز مشغول شد جون ساعتی بگذشت دید که زن وفرزندانش سیرخورده با یکدیگر بازی‌میکنند عمر برخاست وگفت ای زن تو فرزندان را بردار و من این انبانها برگیرم وزید دیگ و کاسه تا ترا بخانه بریم پس همجنین کردند چون زن با فرزندان بدر خانه شدند عمر انبانها نهاد خواست که باز گردد زنرا گفت مردمی کن‌و نیز عمررا بخدامسپار که عمر طاقت عتاب خدای‌تعالی ندارد‌و عمرنداندکه حال‌هرکس جگونه است اینك آوردم بخور و جون نماند مرا خبر کن

حکایت اندرین معنی گویند روزی موسی علیه‌السلم درآن حال که شبان‌شعیب بود علیه‌السلم وهنوز وحی [بوی] نیامده بود وگوسفندان می‌چرانید قضارا میشکی ازگله جدا افتاده بود موسی خواست که اورا بارمه برد میشك برمید و در صحرا افتاد و گوسفندان را نمیدید و از بد دلی همی ترسید و موسی علیه‌السلم از پس میدوید تا مقدار دو فرسنگ جنانکه بر نمیتوانست خاستن موسی در وی‌نگه کرد و رحمش آمد و گفت ای بیجاره چرا میگریزی و از که میترسی چون چنان دید بر دوش برداشتش و می‌آورد تا برمه چون چشم میش بررمه افتاد بجای برآمد و تپیدن گرفت موسی او را از گردن فرو گرفت و بمیان رمه اندر شد ایزد تعالی فرشتگان را ندا کردکه دیدید آن بندهٔ من با آن میشك دهن بسته جه خلق کرد وبدان رنج که از وی کشید اورا نیازرد و بر وی ببخشود بعزّت من که اورا برکشم وکلیم خویش کنم و پیغمبری دهم و بدو کتاب فرستم وتا جهان باشد ازوی گویند و این همه کرامتها بروی ارزانی داشت

حکایت اندرین معنی مردی‌بوددرشهرمرو[رود]و اورارئیس حاجی(۱) گفتندی رئیس محکم بود و محتشم وضیاع فراوان داشت و در روزگار وی ازوی‌توانگرتر ومحتشم‌ترنبود درهمه خراسان‌سلطان محمود ومسعودرا خدمت کرده

---

(۱) رشید چاچی ،

بود و ما اورا دیده بودیم ودر ابتداءِ عوانی سخت بود و مطالبتها و شکنجها کرده‌بود و خاندانهای قدیم برده و از وی بی‌رحم‌تر کس ندیده و در آخر عمر بیداری یافت و دست‌از مردم آزاری و عوانی بداشت و بر کار خیر و درویش نواختن و بل ورباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده را آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان‌را جامه کرد و نمازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور و غیره بکرد بعد ازان بسیار خیرات و در ایام امیر چغری رحمه‌الله بحجّ رفت چون ببغداد رسید او را قرب پنج‌ماه مقام افتاد روزی از خانه بیرون آمد تا در بازار رود در راه سگی دید عظیم گرگن و مویها از اندام ریخته و از رنج‌گر بیچاره گشته دلش بر وی بسوخت وبدل گفت این هم جانوری باشد آفریدهٔ خدای‌تعالی‌چاکری را گفت زود برو دومن‌نان ورسنی‌بیاور وهمانجا بایستاد تاچاکرش بیامد وبدست‌خویش‌نان باره‌کرد و بیش‌سگ‌انداخت تاسگ سیرشد رسن در گردن‌سگ انداخت و بدست جاکر انداخت و گفت این را بخانه بر وخود از بازار باز گشت و جون در خانه فرود آمد سه من دنبه بخرید و بگداخت و روغن پیش آورد و جوبی برگرفت و رکویی در جوب بیجید در روغن میزد و دراندام میمالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت بس چاکر را گفت تو از من محتشم‌تر نیستی من ازین که کرده‌ام عار و ننگ ندارم تو که جاکر منی باید که همان کنی وننگ نداری خواهم که میخی‌در دیوار کوبی واین‌سگ‌را بران بندی و هر روزی یکمن نان بامدادش دهی و یك من شبانگاه و دو بارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان باره که در سفره مانده باشد بدو دهی تاآنکه که‌به شود بس این جاکر هم بدین قاعده میکرد تا دوهفته این سگ گر بیفکند و موی برآورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که اورا بصد کس از خانه بیرون نمیشدکردن رئیس حاجی با قافله برفت وحج بکرد و بسیار مال دران راه صرف کرد و با مرو رفت و بعد از جند سال فرمان یافت و مدتی برین بگذشت شبی زاهدی او را بخواب دید بر براقی نشسته و غلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست جب و راست او گرفته و آهسته و خندان براقش را میرانندی در روضهٔ از روضهاء بهشت زاهد بیش او دوید و او را سلام کرد و او عنان باز کشید و علیك گفت زاهدپرسیدکه ای فلان دراوّل تومردم آزار بودی و دراز دست چون

بیداری یافتی ازآزار مردم اندر گذشتی وچندان خیرات بکردی که کس نکرد وچندان صدقات بمستحقان که‌تو دادی کس نداد وحجّ اسلام بگزاردی مرا بگوی که‌این درجه بکدام طاعت وعبادت بدست آوردی گفت ای زاهد در کار خدای عزّ و جلّ عجب مانده‌ام تاتو نیز عبرت گیری وتکیه برطاعت نکنی وبعبادت بسیار غره نشوی بدان که‌مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت‌ها که در کار و بارخویش کرده بودم واز چندان طاعت که من کرده بودم مرا هیچ سودی نبود در وقت نزع آنهمه با روی من باز زدند تا آن طاعت‌وخیرات وعبادات وعمارت‌مسجد ورباط وبذل وحج من هبا وهدر کردند حال‌من درنومیدی‌بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل برعذاب‌دوزخ بنهادم همی آوازی بگوش من‌آمد که توسگی بودی ازسگان‌ترا در کارسگی کردیم وهمه معصیتهاء ترانا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ برتو حرام کردیم از بهر آنکه تو بران سگ رحمت بردی وکبر از گردن بینداختی فرشتگان رحمت رادیدم که چون برق‌درآمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستدند وببهشت بردند وازهمه طاعت آن یکی دست‌من گرفت در آن حال بیچارگی بنده این حکایت بدان یادکرد که خداوند عالم خلدالله ملکه‌بداند که بخشودن چه نیکو خصلتی است بدانکه رئیسی برسگی ببخشود (۱)بهردو جهان این درجه یافت بباید دانست که اگر بر مسلمانی که در مانده باشد ببخشاید از خدای تعالی چه درجه یابد [که حرمت‌مسلمانی نزد خدای تعالی عظیمتر وبزرگتر از آسمان و زمین است] و کیف پادشاه وقت که خدا ترس و عاقبت اندیش بود و بهمه حال عادل و همیشه بخشاینده و مهربان چون پادشاه چنین باشد گماشتگان و لشکرهمچنین شوندوسیرت‌او گیرندلاجرم‌بندگان خدای‌عزّوجل‌درراحت‌افتندوشهرت آن بهمه‌جهان برسد

فصل

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است کـه پیران و جهان دیدگان را حرمتی تمام داشته اند و کار دانان و رزم آزمودگان رانگه داشته و هر یکی را محلی و مرتبتی دهند و چون مهمی بود از مصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی را دانستن [و احوال دین بررسیدن] همه ترتیب وتدبیربارزم‌دیدگان کرده اندتاآن کاربمرادآمده است‌واگرپیکاری پیش‌آمدی کسی‌رابدان

(۱) بدانك بر میشی و سگی ببخشودند ،

فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی ومصافها شکسته[وقلعها گرفته] ونام اودر جهان گسترده و با این همه بیران جهان دیده و کارکرده بااو بفرستادندی تاخطائی نیفتادی و وقت باشد که مهمی پیش آید و کار نا کرد گان و کودکان و برنایان را نامزدمی کنند خطاها می‌افتدودراین معنی بهروقت احتیاطی فرمایند مگرصواب‌تر باشد و کارها بی‌خطرتر

[فصل در معنی القاب]

دیگر القاب بسیار شده است و هرجه بسیار شود قدرش نبود و خطرش نماند همه پادشاهان و خلفا در معنی القاب نیك (۱) مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاهداشتن لقب و مرتبت و اندازهٔ هر کسی است جون لقب مرد بازاری و دهقانی همان باشد که لقب عمیدی هیج فرقی نباشد میان وضیع و شریف و محلّ معروف و مجهول یکی باشد جون لقب عالمی یا امامی جنانکه معین الدّین نامی بود عالم و فاضل و شاگرد ترکهٔ نیز داشت لقب او معین الدّین که درعلم شریعت دستی نداشت بلکه در خواندن و نبشتن نیز عاجز بود ولقب هردو جون یکی بوده باشد پس فرق جون بود میان عالم و جاهل و قاضیان وجاکران در زینت لقب هر دو یکی باشد این [در مملکت] روا نباشد همچنین لقب امراء و بزرگان حسام الدّوله و سیف الدّوله و امین الدّوله و شمس الدّوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالدّوله و امین الدّوله و نظام الملك و کمال الملك (۲) و مانند این و اکنون تمیزها بر خاسته و ترکان لقب خواجگان بر خویشتن نهند [وخواجگان لقب ترکان] وعیب نمیدانند وهمیشه لقب عزیز بوده است

حکایت سلطان محمود جون بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست اورا یمین الدّوله لقب دادند جون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان جندین ولایتها وشهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود تاسومنات برفت و منات را بیاورد و سمرقندرا بگرفت و خوارزم‌را بگشاد وبقهستان و عراق آمد و ری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آمدند رسول باامیرالمؤمنین فرستاد با خدمتها و تحفه ها و نمود که بنده جندین فتحها در بلاد

---

(۱) تنگ ، (۲)درنسخهٔچاپ شفربجای این سه لقب‌اخیرفقط « ظهیر الملك و قوام الملك » دارد ،

کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان مرا مسلم شد و ماورا النهر بگرفتم و بنام توشمشیر میزنم و خاقان سمرقندرا سه لقب داده بود ظهیرالدوله معین خلیفة الله ملك الشرق والصین محمودرا از آن غیرت آمد وگفت که خاقان امروزاز مطیعان و نشاندگان منست اورا سه لقب فرموده است و من بنده‌را یکی باجندین خدمت و هوا خواهی جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان اورا بشناسند [وتو خود شریفی‌ومعروف‌ترا خود لقبی تمامست اما خاقان کم دانش است وترک ونادان التماس او از برای این وفا کردیم] (و بدان که مردم‌را نام آن باشد که مادر و پدر نهند و کنیت از خویشتن نهند و لقب پادشاهان دهندو هرجند زیادت ازین هرسه باشد حشو و مزخرف باشد و هیچ خردمند مزخرفه‌برخویشتن رواندارد وجون خردباشداورا بنام خوانند ازان رضای پدر اورا حاصل است وآن نام اختیار کرده باشند اورا جون مرد شود و نیك از بد بداند ازسر عقل ودانش خویش خویشتن را کنیت نهد جنانکه گفته اند الکنی ما میّلنی (کذا) پس‌مردمان اورا ازجهت بزرگ‌داشت‌اوبکنیت خوانند تااوبدان محترم همیباشد پس جون شایستگی و هزیری بدید آید ازو در ملك و ملت پادشاه اورا براندازهٔ او برسبیل شرف لقبی دهد واورا ازمیان اقران بدید آرد وبر ایشان تفضیلی نهد پس اینکه پادشاه و خلیفه اورا دهد نیکوتر از آن باشد که مادر و پدرش داده بود وازآنکه‌ازخویشتن گزیند ومردمان ازجهت بزرگی جاه ورفعت اورا بدان نام خوانند که پادشاه داد ولقب اوست جون ازین هرسه درگذشت هر لقبی که باشد ضایع شود) و تو از هر دانشی آگاهی و نیت ما نیکوتر از آنست و اعتقاد صافی تر در حقّ تو و دیانت تو که ازما جیزی درخواهی که بر زبان مردم آن برود و درکتاب مسطور باشد و هم این توقع کنی که کم دانشی کند محمود جون سخن بدین جمله شنید [برنجید] زنی بود ترک زاده ونویسنده وخواننده وشیرین سخن و پیوسته درحرم محمود آمدی و با محمود سخن گفتی و طیبت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایتها خواندی و سخت گستاخ بود روزی پیش محمود نشسته‌بود و طیبت همی‌کرد محمودگفت هرجند [که جهد]می کنم‌تاخلیفه لقب‌من‌بیفزاید فایده‌نمیدهدو خاقان‌که مسخر و مطیع منست چندین‌لقب داردمرا کسی بایستی‌که عهدنامهٔ خلیفه‌که بخاقان

فرستاده است از خزانهٔ او دزدیدی یا بهرجه بودی بدست آوردی تاهرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی این زن گفت ای خداوند من بروم و آن نامه بیارم ولیکن هرجه درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری گفت بدهم گفت من مالی ندارم بسیار که فدا کنم ومراد خداوند حاصل کنم لیکن خداوند ازخزانه معاونتی کند تا جان در سر این کار کنم تامراد خداوند بدست آورم گفت جنان کنم جندان مال که خواست وجامه وجهارپای و ظرایف و مرد و برگ و ساز را همه بداد واین زن پسری داشت چهارده ساله بمعلم داده بود تا ادب آموزد و اورا با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد و جندان غلام ترك وکنیزك وهرجه از ختا و ولایت ختن خیزد از هر گونه ظرایف بخرید جون مشك و حریر و طرغو و مانند این و در صحبت بازرگانان باوزکند آمد و ازآنجا بسمرقند پیوست بعد از سه روز برخاست و بسلام خاتون شد کنیزك نیکو با بسیار جیز ازظرایف هند وختن وختا پیش خاتون کشید و گفت شویی داشتم بازرگان در جهان می گشتی و مرا با خود می بردی و قصد ختا داشت و جون بختن رسید فرمان یافت من بازگشتم وبکاشغر آمدم وخدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم شویم ازخدمتگاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقانم مرا آزاد کردند وبزنی بدو دادند واین پسر را ازو دارم وا کنون او بختن فرمان یافت و آنقدر جیزی که از وی مانده است آن سرمایه است که خاتون خاقان داده است اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که دست عنایت بسر این بندهٔ ترك بدارد و مارا بصحبت نیك بجانب [یوزکند وسمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعا گوی تو باشم خاتون‌را او نیکوییها گفت بسیار و خاقان را همچنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان یوز کند مارا نیکو دارد و در صحبت نیك مارا بجانب] سمرقند گسیل کند اکنون بدولت و حشمت شما خویشتن را در سمرقند افکندم و امروز در همه جهان آن عدل و انصاف نیست که اینجاست و شوهرم پیوسته گفتی که اگر من بسمرقند رسم هرگز ازان شهر بیرون نیایم مرا نام شما اینجا آورده است اگر مرا ببندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من فرود آرید اینجا دل فرو نهم وپیرایهٔ که دارم بفروشم وسرمایکی وضیعتی بخرم بدان مقدار که قوتی از آنجا برسد و من خدمت شما می کنم و این پسر لِ را

می پرورم و امیددارم که ببرکات شما اورا خدای عزّ وجل نیکبخت گرداند خاتون گفت هیچ دل مشغول مدار هرجه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت در باب تو دریغ نخواهد بود وترا سرای ونان پارهٔ بخشم وجنان کنم که دل تو خواهد ونگذارم که یکزمان از پیش من غایب شوی وخاقان را بگویم تا هرچه در بایست و خواست تو باشد همه بفرماید وفا کنم خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم می بایدکه مرا پای مردی کنی پیش خاقان اجل و مرا پیش وی بری تا من حال خود بگویم وخاقان سخن بنده بشنود گفت هرگه که رغبت کنی من ترا پیش او برم گفت فردا بدین‌کار بخدمت آیم گفت سخت صوابست دیگر روزبسرای خاتون‌شدخاتون احوال‌اوشبانه‌بخاقان گفته‌بودبفرمودتاپیش‌خاقان شدخاقان را خدمت کرد و غلامی ترك‌واسبی نیکووازهرگونه ظرایف در بیش‌کشید وگفت بنده ازحال‌خود اندکی باخاتون گفته‌است‌درجمله جون شوهرم‌فرمان یافت بقای‌خداوند باد [هرجه بابت ختا بود انبازش گفت این باز پس نشایدبرد] بجانب ختن‌آمدم‌واز آنجه داشتم جیزی بخاقان کاشغر دادم و جیزی در راه خرج شد و از جمله بنده مانده است و این یتیم وسرایکی وچهارپایی جند اگر خاقان بنده‌را بپرستاری در پذیرد چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت تا بنده باقی عمر در خدمت بزرگ بسر برد خاقان بسیاری نیکو گفت وپذرفتگاری کردو بعد ازان هردو سه روز تحفهٔ بیش‌خاتون نهادی وحکایتها و افسانهای خوش گفتی خاتون وخاقان را جنان کرد که روزی بی وی نشکیبند واز هرچه بر وی عرض کردندی از دیه و ضیعت هیچ نپذیرفتی جنانکه خاتون و خاقان ازین زن درخجلت بودندی ازپس که اومی کرد(کذا) وهرروزاوازین سرای که فرود آورده بودند بر نشستی وبرفتی و سه‌فرسنگ وبنج فرسنگ از شهر دور بدانکه ضیعتی می خرم سه‌روزوجهارروزآنجا بودی وجون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی وعذری بنهادی و نخریدی جون خاتون وخاقان بطلب‌او کس فرستادندی که چرا بار بازگرفته است و برما نمی آید گفتندی ملکی میخرد بفلان دیه امروز دو روزست تا بدیدن آن ده رفته است تا خاقان و خاتون گفتندی دل بر اینجا بنهاد و برین گونه مدت ششماه بیش در خدمت ایشان می بود و جند بار خاتون اورا گفت که بیوسته خاقان با من می گوید من هرگاه که‌اورا می بینم شرمسار می‌شوم‌ازجندین خدمت که ما را می کند و بهرجند روز ظرایف بیش ما می نهد و از هرچه بر وی عرض می کنیم

نمی پذیرد و هرگز زنی بدین نیکی ندیدم آخر چه باید کرد مارا از نیکویی با او من نیز هزار بار شرمسار ترم از تو این زن گفت هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزّ وجل روزی کرده است وهرروز می بینم وازخداوندان بی نیاز نتوان بودن و جون حاجت آید بخواهم وگستاخی کنم وایشان را همی‌فریفته کرد و چیزی که داشت از زر و [سیم و] جواهر و فرش خانه پنهان ببازرگانی داد که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکو سوی راه بلخ و ترمد فرستاد [و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کنند تا رسیدن من بود] روزی جنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند هر دو را ثنا گفت وبسیاربستود پس گفت امروزحاجتی دارم ندانم که خواهم‌یانه خاتون گفت عجب چیزی شنوم بایستی که چندین التماس تو از ما وفا شدی هین بگو تا جه داری گفت شما دانید که مرا در جهان پسری است و دل در وی بسته‌ام و اورا همی پرورم و قرآن همه آموخته است وبدبیرش داده‌ام تا ادبش بیاموزند ورسالتهای تازی و پارسی همی خواند امیدم جنانست که بدولت خداوندان نیکبخت گردد پس از نامهٔ خدا و رسول درزمین بزرگوارتراز نامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان‌فرستند و آنکه نامه نویسد فاضلترین دبیران‌باشد و آن لفظ و معنی که در آنجا درج کنند بهترین الفاظ و معانی تواند بود اگر رای خداوندان باشد آن نامهٔ که آنرا عهدنامهٔ خلیفه خوانند سه جهارروزببنده ارزانی فرمایندتااین پسرك جند باری برادیب فروخواند اگرازان همه پنج لفظ یادگیرد باشد که ببرکت آن لفظ و عبارت نیکبخت گردد خاقان وخاتون گفتند این جه‌حاجت است که تواز ما خواستی جرا شهری وناحیتی نخواستی چیزی خواستی که در خزاین ما پنجاه پاره نهاده است و درزیر گرد می پوسد جه خطر باشد کاغذ پارۀرا همه نامه هارا اگر خواهی بتو بخشیم زن گفت این یك نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست خادمی را فرمود تا اورا بخزانه برد هر کدام نامه که او خواهد اورا دهد پس بخزانه شد و آن عهدنامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هر اسبی که داشت بفرمود تا زین کردند و استران را زین بر نهادند و آوازه در افکند که بفلان دیه شدند و پیش ازان نامهٔ اجازت ستده بود که در ولایت سمرقند و بخارا هر کجا که این زن برسد یاضیعتی خرد وملکی سازد ومقامی کند حرمت اورا عزیزدارند گماشتگان وعمال هریاری که ممکن گردد در حقّ او دریغ ندارند وهرچه‌درخواهد مبذول‌فرمایند

و نزل دهند پس شبی نیمشب از آن دیه کوچ کرد و ازشهر سه فرسنگ بگذشت وفرود آمد واز آنجا کوچ کرد به پنج روز بترمد آمد وهر کجا حاجت افتادی اجازت نامه (۱) عرض کردی و براسبان آسوده برنشستی تا از جیحون نگذشت و ببلخ نیامد خاتون را خبر نبود از رفتن این زن و از جهت عهدنامه اندیشه بیشتر بردل او نشست . این‌زن از بلخ بغزنین رفت و عهدنامه پیش سلطان محمود نهاد و محمود آن عهدنامه بر دست مرد عالم مناظره دان با خدمتهای بسیار بامیر المؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و اندر آن گفته که خدمتگاری از آن بنده در بازارسمرقند میگذشت بکوئی رسید که نامهٔ امیر المؤمنین در دست کودکان خرد (۲) دید از خواری و بی قدری که بود این نامه ازکودکانی که ازان سوی وازین سوی می کشیدند ودرخاك می‌غلطانیدند او بشناخت و بر آن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد پارهٔ مویز و گردکان بدان کودکان داد وبنرخ‌کاغذ پشتی (۳) از ایشان بستد و بغزنین آوردوپیش بنده نهاد وبنده پیش خداوند جهان فرستاد بنده باهوا خواهی وخدمت القابی‌که ارزانی داشته اند عزیز تر ازبینائی خویش داشته است و تاج سر خویش کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است با جندین بندگی و با جندین توقع القاب دریغ میداری و کسانی که ایشان قدر فرمانها نشناسند و بر مثال اواستخفاف کننند ولقبهایی که ارزانی داری خوار دارند ایشان‌را لقب دهی جون این عالم ببغداد شد و خدمتها عرض داد و نبشته تسلیم کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول فرستاد و رسول محمود شش‌ماه بر در خلیفه بماند و قصه درون می فرستاد و ازجهت محمود القاب میخواست وجواب شافی نمی یافت تا روزی فتوی‌نبشت که اگر پادشاه عالم فرادید آید و شمشیر زند و با کافران و مشرکان که دشمنان خدا و رسول اند حرب کنند و بتکدهارا بمسجد کنند و دار الکفر را دار الاسلام گرداند و امیر المؤمنین از وی دور دست باشد و آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالها که حادث می شود هر وقت نتواند نمودن والتماس پادشاه ازوی وفا نشود شاید که شریفی [عباسی] بنیابت بنشاند و بدو اقتدا کنند یا نه و این فتوی بدست یکی دادند تابدست قاضی القضاة بغداد داد و قاضی بخواند و فتوی نبشت که شاید و [نسختی‌از] آن فتوی در میان قصه نهاد

(۱) نامه گشاده (۲) بیخرد

و در آن قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت و محمود بصدهزار بندگی و خدمتها و قربتها لقبی چند التماس می کند و خداوند جهان از وی دریغ دارد و امید ملك غازی را وفا نمیکند وبدین قدر باوی مضایقت می‌رود [اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی که از شرع یافتست بخط قاضی القضاة زود معذور باشد یا نه خلیفه آن قصه بر خواند و] در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمودرا بیش خود خوان و دل گرمیش ده و خلعت و لوا و عهدنامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن بااین همه هوا خواهی وخدمت پسندیده و کوشش محمود و جلدی وی ودانشمندی امین الملة زیادت کردند ومحمودرا لقب امین الملة و یمین الدّولة بود و امروز کمتر کس را کمتر از ده لقب یا هفت نویسند خشم گیرد و سامانیان که جندین سالست که پادشاهان روزگار بودند و از ماوراالنهر سر تا بسر و از خوارزم تا نیم روز و غزنین فرمان دادند هر کس را یك لقب بوده است نوح را شاهنشاه خواندند پدر نوح منصور را امیر سدید و پدر منصور را امیر حمید و پدر نوح نصر را امیر سعید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل و در تواریخ امیر ماضی و احمد را بوسعید ومانند این لقب درخورد مرد باید و لقب قضات و ایمه و علمای دین مصطفی صلی‌الله علیه وسلم جنین باید مجدالدّین شرف‌الدّین شرف الاسلام سیف السنة زین الشریعة فخرالعلما و مانند این از بهر آنکه کنیت اسلام و شریعت و سنت و علم تعلق بعلم وعلما و ایمه دارد و هر که او نه عالم باشد و ازین لقبها برخود نهد پادشاه واهل تمییز و معرفت باید که رخصت ندهند و آنکس را مالش دهند تا هرکس اندازهٔ خویش نگاه دارد وهمچنین سپهسالاران وامرا ومقطعان وگماشتگان‌را بدولت وا خوانده اند جون سیف الدّوله و حسام الدّوله وظهیر الدّوله و جمال‌الدّوله و مانند این و عاملان وعمیدان و متصرفان نیك‌را بملك بازخوانند جون عمیدالملك و نظام الملك وجمال الملك و شرف الملك و شمس الملك و مانند این وعادت‌نرفته بود که امیر ترك لقب خواجگان برخودنهد یاخواجگان لقب اکابر سباه وترکان‌برخود نهندبس ازوفات‌سلطان‌سعیدشهیدالب‌ارسلان‌انارالله‌برهانه که‌روزگار فتوروفتنه‌بودتمییز از میان برخاست و القاب درهم آمیخته شد وکمترین کسی بزرگترین لقبی میخواهند و میدهند تا لقب جنین خوار شد و ازان عهد که پادشاه دیلمان (۱) بودند و درعراق

(۱) قونیان

آنکه بزرگوارتر ازایشان کسی نبود یکی‌را رکن الدّوله لقب بود و یکی را عضدالدّوله وزیران ایشان را استاد جلیل و استاد خطیر و وزیری که از وی بزرگتر و فاضل‌تر و جوانمرد تر نبود در عراق ملوك دیلم را صاحب عباد بود و لقب او کافی الکفاة و لقب وزیر سلطان محمود شمس الکفاة بود بیش ازین در لقب ملوك دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین المقتدی بامرالله القاب سلطان ملکشاه قدس‌الله روحه العزیز معزّالدنیا والدین نوشت پس از وفات او انارالله برهانه سنت گشت سلطان برکیارق را رکن‌الدنیا والدّین و محمود را ناصر الدنیا والدّین و اسمعیل را محیی الدّنیا و الدّین و سلطان محمود را غیاث الدّنیا والدّین خلدالله ملکه بر فرمان ملوك (۱) هم این لقب نویسند و زینت در القاب ابنای ملوك در افزود و ایشان را این لقب سزاست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملك و دولت در بقای بادشاه متصلست این عجب است که کمتر شاگرد ویا عامل ترك که از وی بد مذهب‌تر نیست و دین‌وملك‌را از وی خلل و فساد است خویشتن را معین الدّوله جمال‌الملك یاشمس‌الملك یا مؤید الدّین عمیدالملك ومانند این لقبها کرده اند و نخستین وزیررا که لقب آوردند مقتدی بود که درالقاب نظیر الملك قوام‌الدّین درافزود (۲) وا کنون هر بی علمی وناهلی و مجهولی دین ودولت و ملك در القاب خویش آورده اند پیش ازین گفته آمد دین و اسلام و دولت در لقب جهار گروه رواست یکی در لقب ملوك و دیگر در لقب وزیران دیگر در لقب علما و ایمه وجهارم در لقب امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد ونصرت اسلام کند درلقب پادشاه ظهیر الاسلام غیاث الدّنیاوالدّین و در لقب وزیر صدر الاسلام نظام الدّین و در لقب امیر جمال الدّین شرف الاسلام و در لقب ملك غازی معین الاسلام سیف الدّین و هرکه بیرون ازین دین و اسلام در لقب رخصت ندهند و مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند و پند گیرند و غرض ازلقب نوشتن آنست که تا مردمان‌را بدان‌لقب شناسند که درمجلس جمع جند (۳) کس نشسته باشند وازان جمله ده تن‌محمد نام باشند یکی‌آوازدهد که یا محمد هر ده تن محمد را لبیکی باید گفت هرکس پندارد که تنها اورا می خواند جون‌یك محمد را مختص کنند و یکی را موفق و یکی را کامل [و یکی‌را سدید] و یکی را رشید و مانند این جون

(۱) و زنان ملوك را ، —(۲) و نخستین وزیری که در لقب او الملك آورده اند نظام الملك بود که لقب قوام الملك کردند ، (۳) صد ،

از میان محفل یکی را گویند ای کامل یا ای موفّق این محمد نام در وقت بداند که تو باو میگوئی و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان و عراق و عمید خوارزم نباید که هیچ کس در مملکت فلان‌الملك لقب دارد الّا لقب بی‌ملك جون خواجهٔ رشید و خواجهٔ سدید و خواجهٔ کامل و خواجهٔ مختص وخواجهٔ امین واستاد خطیروخواجهٔ کهتر (۱) ومانند این [تادرجه‌ومرتبت] مهتر از کهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام بیدا شود و رونق دیوان بر جای بماند و جون مملکت را استقامت بدیدار آید وپادشاه عادل وبیدارباشد وجست‌وجوی کارها کند و آیین و رسم گذشتگان پرسد و اورا وزیری باشد موّفق و رسم دان و هنرور همه کارها بترتیب نیکو باز آرد و همه لقبها باز قواعد خویش برد و بدعتها و رسوم بد ومحدث از روی روزگار محو کند برای قوی وفرمان نافد [و شمشیر تیز] انشاءالله تعالی و بالله التوفیق

فصل جهل ودوم

اندر دو عمل یك مرد را [نا] فرمودن و عمل بمردم پاك دین و شایسته دادن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهر روزگار هرگز دو شغل یك مرد را نفرمودندی و یك شغل دو مرد را تا کار ایشان همیشه بنظام و رونق بودی از برای آنکه جون دو شغل یك مرد را فرمایند همیشه از دو شغل یکی بر خلل باشد و یا تقصیری واقع شود از جهت آنکه مردی در دو شغل بواجب قیام نکند و در آن کار خلل رود و جون نگاه کنی آنکس را که دو شغل [بود] هموار کار او برخلل باشد مقصر و ملامت زده و باز هرگاه که دو مرد را یك‌شغل فرمایند این بدان و آن بدین افکندهمیشه آن کار نا کرده‌ماند بدین معنی‌است که خانه بدو کدبانو نا رفته بود واز دو کدخدا ویران و هر دو کس همیشه این اندیشند که اگر من درین کار بواجب رنج برم و تیمار دارم و نگذارم که هیچ خللی بدان راه یابد خداوندگار ما پندارد که این کفایت از هنر یار منست نه از من و آن دیگر نیز همین اندیشه کند جون

(۱) کذا ، ودر چاپ شفر بجای خواجهٔ کهتر «تکین» دارد وبس ،

بنگری آن شغل بر خلل باشد و اگر فرماینده گوید این شغل چرا بر اینچنین است آن گوید این تقصیر کرد و این گوید آن کرد و چون باصل رود و بیندیشد جرم نه بر این باشد و نه بر آن بر آنکس بود که یك شغل دو کس را فرمود و هرگاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن بود که یك عامل را دو عمل فرمایند و زیادت‌تر و مرد هست که ده عمل دارد و اگر شغل دیگر بدید آید هم بسر خود نویسد و بدو دهند و اندیشه نکنند که آن مرد اهل آن هست یا نه [ودبیری وتصرف ومعاملت دارد یا نه] و جندین شغل که در خود پذیرفت بسر برد یا نه و نیز مردان کافی و شایسته و معتمد کارها کرده را محروم گذاشته اند و معطل و هیجکس را اندیشه و تمیز آن نه که جرا مجهول وبی اصلی جند جندین شغل بر خود نویسد و معروفان‌و کاردانان یك شغل ندارند ومحروم ومعطل‌مانده خاصه کسانی که‌حق‌واجب گردانیده‌اند وخدمتهای پسندیده کرده وعجبتر آنکه بهمه عهدی و روزگاری‌شغل بکسی فرمودندی که او هم مذهب و هم اعتقاد او بودی‌و اصیل و اگر از شغل اعراض کردی و قبول نیفتادی بزور در گردن او کردندی تا لاجرم آن کار ضایع نشدی و رعیت آسوده بودندی و مقطع نیك نام و بی گزند و پادشاه فارغ اما امروز این تمیز برخاسته است اگر جهودی بکدخدایی و عمل ترکان می‌آید و اگر گبر و رافضی و خارجی و قرمطی اند می‌شاید [غفلت برایشان مستولی گشت] نه بر دینشان حمیت و نه‌برمالشان شفقت و نه بر رعایا رحمت دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد می ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد انجامید در روزگار محمود و مسعود و طغرل و الب ارسلان انار الله برهانهم هیچ گبری و ترسایی و رافضیی‌را یارای آن نبودی که بصحرا تواند آمد یاپیش بزرگی شدی کدخدایان ترکان‌همه متصرف پیشگان خراسان بوده اند و دبیران خراسان حنفی مذهب یا شفعوی پاکیزه باشند دبیران وعاملان بد مذهب را بخویشتن راه نداده اند و نه ترکان هرگز روا داشتندی که ایشان را شغل فرمایند گفتند اینان هم مذهب دیلمانند و هوا خواه ایشان جون پای استوار کنند کار ترکان بزیان آورند و مسلمانان را رنجها رسانند ودشمن آن بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی آفت می‌زستند و اکنون کار بجائی رسیده که درگاه و دیوان ازیشان خالی نیست و پر شده است و در دنبال هر ترکی ده وبیست ازایشان می دوند

و در تدبیر آنند که یك خراسانی را گرد درگـاه ودیوان نگذارند که بگذرند [وپاره نانی یابند] و ترکـان آنکه از فساد ایشان آگه شوند و سخن بنده بیادشان آید که دیوان از دبیر ومتصرّفان خراسان خالی باشد واگر کسی درآن روزگار بخدمت ترکی آمدی بکدخدائی یا بشغلی دیگر اگر گفتی حنفی مذهبم یا شافعی مذهب ویا ازشهری که سنی باشند قبول کردی واگر گفتی شیعیم و از قم و کاشان وآبه‌ام اورا نپذیرفتی گفتی برو بسلامت این که مرا میدهی در خانهٔ خویش بنشین و بخور و سلطان طغرل و الب ارسلان هیچ نشنیدندی که امیری ترك رافضیی را بخویشتن راه داده‌است‌واگر یکی از پادشاهان راه دادی بااو عتاب کردی وخشم گرفتی

حکایت

روزی سلطان شهید الب ارسلان قدّس‌الله روحه جنین شنید که اردم وهجدانی(۱) رادبیرخویش کرده کراهیتش آمد[از]آنچه گفته بودند که وهجد (۲) باطنی مذهب است در بارگاه اردم را گفت که دشمن منی وخصم‌ملك اردم این بشنید و در زمین افتاد وگفت ای خداوند این‌چه سخنست من کمتر بنده‌ام خداوند را چه تقصیر کرده‌ام تا این غایت در بندگی و هوا خواهی سلطان گفت‌اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آوردهٔ اردم گفت آن کیست سلطان گفت وهجدی آنکه(۳) دبیرتست گفت‌او که باشد درهمه جهان واگر همه زهر گردد این دولت را چه تواند کرد گفت بروید و آن مردك رابیارید رفتند وهم در وقت‌وهجدی را پیش سلطان آوردند سلطان گفت ای مردك تو باطنیی ومیگوئی که خلیفهٔ بغداد بحق نیست گفت ای خداوند بنده باطنی نیست شیعی است یعنی رافضی سلطان گفت ای مردك (٤) روافض نیز جنان نیکو نیست که از وبازگوئی پس بفرمود چاوشان راتا چندان سیلی در مردك بستند که گفتند خود بمرد و از سرایش بیرون کردند پس روی سوی بزرگان (۵) کرد و گفت گناه این‌مردك‌را نیست گناه اردم راست که بد مذهبی را و کافری بخدمت آورده است ومن نه یکبار و دوبار بلك صدبار باشما گفتم که شما لشکر خراسان وماوراالنهرید و درین دیار بیگانه‌اید و این ولایت بشمشیر و قهر و تغلب گرفته‌اید [ما همه مسلمانان پاکیزه‌ایم] واهل عراق غلب بدمذهب و بددین وبد اعتقاد باشند و هوا خواه دیلم که لشکر عراقند و میان ترك ودیلم دشمنی

---

(۱) دهخدای یحیی ، (۲) دهخدای ، (۳) دهخدای آبه که ، (٤) ای زن روسبی ، (۵) ترکـان

و خلاف نه امروزینه است بلکه از قدیم است و امروز خدای عزّوجل ترکان راAز بهر آن عزیز گردانیده است و برایشان مسلط کرده که ترکان مسلمان و پاکیزه‌اند و هوی و بدعت نشناسند و ایشان همه مبتدع و بد مذهب و دشمن ترك تا عاجز باشند طاعت میدارند و بندگی میکنند و اگر کمتر گونهٔ قوّت گیرند وضعفی در کار ترکان بدید آید هم از جهت مذهب و هم از جهت ولایت یکی را از ما ترکان زنده نمانند و از خر و گاو کمتر باشند آنکه دوست و دشمن ندانند پس بفرمود تاموی اسب مقدار دویست درم سنگ بیاوردند و یکتا موی از میانه بیرون کشید واردم‌را گفت این‌بگسل اردم بستد و بگسیخت و بنج موی دیگر او را داد وهم بگسیخت و ده موی دیگر هم آسان بگسیخت پس فراش را بخواند گفت این همه را رسن تاب مقدار سه گز بتافت و بیاورد سلطان باردم داد تا بگسلد هرچند کوشید و جهد کرد نتوانست سلطان گفت مثل دشمن نیزاینچنین است یگان و دوگان وپنج آسان توان نیست کردن لیکن‌جون بسیار شوند وپشت بیکدیگر نهند ایشان را از پای برنتوان کندن واین جواب آنست که گفتی که‌این مردك اگر همه‌زهر گردد دولت راچه تواند کردن چون ازینهایك‌یك میان ترکان درآیند و شغل یا کدخدایی ایشان کنند و بر احوال ایشان واقف شوند کمتر وقتی که در عراق خروج بدیدآید ویا دیلمان آهنگ مملکت کنند اینها همه در سر و علانیه دست با ایشان یکی کنند و برهلاك ترکان کوشند تو ترکی و از لشکر خراسان ترا کدخدا و دبیر و بیشکار همه خراسانی باید وهمه ترکان را این جنین تا خلل در کار ترکان نیاید جون تو با مخالف پادشاه و دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که‌باخویش وبا پادشاه کرده باشی واگر تراشاید که [باتن خویش] هرچه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد و یا خیانت کننده را ابقا کند برمنست که‌شمارا نگهداری کنم که‌خدای تعالی مرا برشما سالار کرده‌است نه‌شما را برمن و این قدر ندانید که هرکه با مخالف پادشاه دوستی ورزد از دشمنان پادشاه باشد وهرکه بادوستار مفسدان صحبت دارد هم ازیشان بود ودرین حال که‌این سخن برلفظ سلطان برفت‌خواجه امام مشطب وقاضی [امام] بوبکر حاضر بودند روی سوی ایشان کرد وگفت جه گویید اندرین که من گفتم گفتند خداوند عالم آن میگوید که خدای عزّوجل و رسول او صلی الله علیه و سلم می گوید در معنی رافضیـان و

مبتدعان و باطنیان واهل ذمه بس مشطب گفت عبدالله عباس می گوید روزی پیغمبر صلوات الله علیه و سلامه مر علی بن ابی طالب را کرم الله وجهه گفت [اِن ادرکتَ قوماً یُقالُ لهمُ الرافضة یرفضون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون]پارسیش جنین باشد که اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان را مسلمانی نباشد همه‌را بکشی که ایشان کافرند قاضی بوبکر گفت روایت میکند ابو امامه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت [فی آخر الزمان قومٌ یقال لهم الرّافضة فاذا لقیتموهم فاقتلوهم] پارسیش جنین است که در آخر زمان گروهی بدید آیند که ایشان را روافض گویند هر گاه بینید ایشان را بکشید پس مشطب گفت سفیان بن عبد الله (۱) رافضیان را کافر خواند و این آیت حجت آوردی لِیَغِیظَ بِهِمُ الکُفّار [و] اَشِدَّاءَ عَلَی الکُفّارِ و گفتی هر که در یاران رسول قدحی کند یعنی شکستی او کافر باشد بحکم این آیت که یاد کرده شد بیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت اِنَّ اللهَ تَبارَكَ وَ تَعالَی جَعَلَ لِي اَصْحَاباً [و وزراء] فَمَنْ سَبَّهمْ فعَلَیْهِ لَعْنَةُ اللهِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِینَ لَایَقْبَلُ اللهُ [لهم] عَدْلًا و خَیْراً پارسیش جنین باشد که خدای عزّوجل مرا ارزانی داشت یارانی و وزیرانی که هر که مرایشان را دشنام دهد و لعنت کند در لعنت خدا و رسول و فرشتگان و آدمیان باشد خدای تعالی هیج جیز از وی قبول نکند از بهر دشنام و دشمنی خدای عزّ وجل ودر معنی ابوبکر رضی الله عنه می گوید ثَانِيَ اثْنَیْنِ اِذْهُمَا فِي الْغَارِ اِذْ یَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ اِنَّ اللهَ مَعَنَا تفسیرش جنین باشد که اگر هیجکس ما را نصرت نکند یا ابو بکر اندوه مخور که خدای تعالی با ماست قاضی بوبکر گفت روایت می کند عقبة‌بن عامر رضی‌الله عنه فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ لو کَانَ بَعْدِي نَبِيٌّ لَکَانَ عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ تفسیرش جنین‌است که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم گفت پس ازمن اگر بیغمبری روا بودی عمرخطاب بودی مشطب گویدروایت می کندجابربن‌عبدالله‌رضی‌الله‌عنه قال اِنَّ النَّبِيَّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ

(۱) عبیده ؛

مَرَّ بِجَنَازَةٍ فَلَمْ يُصَلِّ عَلَيْهِ قَالُوا يَا رَسُولَ اللهِ مَارَأَيْنَاكَ تَرَكْتَ الصَّلاةَ لِجَنَازَةٍ اِلَّا هٰذَا قَالَ اِنَّهُ يُبْغِضُ عُثْمَانَ وَ مَنْ اَبْغَضَ عُثْمَانَ اَبْغَضَهُ اللهُ پارسيش جنين باشد كه جنازهٔ ازبيش حضرت رسول صلى الله عليه وآله بگذرانيدند آن حضرت برو نماز نكرد گفتند يا رسول الله نيافتيم ترا كه جنازهٔ بگذشتى كه تو برو نماز نكردى الا اين جنازه آن حضرت فرمود كه اين مرد عثمان را دشمن مى داشت و هر كه عثمان را دشمن دارد خداى اورا دشمن دارد قاضى بوبكر گفت روايت مى كند ابو دردا رضى الله عنه كه پيغمبر صلى الله عليه وسلم در شأن على بن ابى طالب كرم الله وجهه وآن كسانى كه نسبت بآن حضرت دشمنى داشته اند (وآنكس را كه جنين باشد اورا خارجى [خوانند) گفت] كه اَلْخَوَارِجُ كِلَابُ النَّارِ گفت خارجيان سگان دوزخ اند و مشطب گفت ابن عباس روايت مى كند و عبدالله عمر رضى الله عنهما كه پيغمبر عليه الصلوة والسلم گفت لَيْسَ لِلْقَدَرِيَّةِ وَلِلرَّافِضِيَّةِ فِى الْإِسْلَامِ نَصِيبٌ [پارسيش چنين باشد كه قدريان ورافضيان را دراسلام نصيب نيست ' الخبر ، قاضى ابوبكر گفت روايت ميكند اسمعيل بن سعد رضى الله عنه ازپيغمبر كه پيغمبر عليه السلام گفت القَدَرِيَّةُ مجوسُ هذه الأُمَّة اذا مَرِضوا فلا تعودوهم وان ماتوا فلا تشهدوا جنازتهم]پارسيش جنين باشد كه قدريان گبران امت منند جون بيمار شوند عيادت ايشان مكنيد و جون بميرند بجنازهٔ ايشان مرويد همه رافضيان قدرى مذهب باشند مشطب گفت امّ سلمه رضى الله عنها روايت مى كند از رسول صلى الله عليه و سلم كه روزى رسول عليه السلم بيش من بود فاطمه با على رضى الله عنهما بيكجا آمدند تا رسول را صلى الله عليه و سلم بپرسند رسول عليه الصلوة و السلم گفت يا على بشارت باد ترا و گروه ترا كه در بهشت باشيد وليكن پس از تو قومى بدوستى بيرون آيند و كلمهٔ شهادت بزبان ميگويند اگر ايشان را دريابى جهد كن بكشتن ايشان كه ايشان مشركند يعنى كافرند على گفت يا رسول الله علامت ايشان جه باشد رسول عليه السلم گفت بنماز جمعه حاضر نشوند و نماز جماعت نكنند و نماز جنازه اين جنين و بر سلف طعن زنند و در معنى خبر و آيت قرآن علامت ايشان بسيارست اگر همه را ياد كنيم عليحده كتابى بايد اما حال رافضيان كه جنانست حال باطنيان كه بتر از رافضيان

باشند بنگر که جگونه [باشد] آنگه که ایشان بدید آیند بر پادشاه وقت هیج کار فریضه تر نباشد که ایشان را از پشت زمین بر گیرند و مملکت خویش از ایشان صافی و خالی گردانند تا از ملك و دولت برخوردار باشند و خوش زندگانی کنند و همجنین جهود و گبر و ترسارا عمل فرمودن وبرگماشتن برمسلمانان بهتر که ایشان را •عمرخطاب رضی الله عنه بمدینه در مسجد نشسته بود ابو موسی الاشعری در پیش وی و حساب اصفهان عرض میکرد برخط نیکو وحسابی درست جنانکه همه بپسندیدند از ابوموسی پرسیدند که این خطّ کیست گفت [خطّ] دبیر منست گفتند کس فرستید تا درآید تاما اورا ببینیم گفت درمسجد نتواندآمدن عمر گفت مگر جنب است گفت ترساست عمر طبنجهٔ(۱) سخت برران ابوموسی زد جنانکه ابوموسی گفت پنداشتم رانم شکست گفت مگر نخواندهٔ کلام ربّ العزّة يَـا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَ النَّصَارَىٰ اَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ اَوْلِيَاءُ بَعْضٍ ابوموسی گفت همان ساعت اورا معزول کردم و دستوری دادم تا تعجب (کذا) باز رفت شعر

از دشمنان دوست حذر کردنت رواست　با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
جون نیش و نوش همی بایدت ببود(۲) با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

پس سلطان الب ارسلان انارالله برهانه قریب یکماه باردم سخن نگفت و سر گران داشت تا بزرگان در حق وی شفاعتها کردند و بسیار گفتند تادل خوش کرد وازسرآن درگذشت و اکنون برسر [حدیث بازرویم] هروقت که مجهولان و بی اصلان را وبی فضلان را عمل فرمایند و معروفان و اصیلان را معطل گذارند و یکی پنج شش عمل فرمایند و یکی ازینان را عمل نفرمایند دلیل بر نادانی وزیر باشد [و بدترین دشمن اینست که ده عمل یك مرد را فرماید وده مرد را یك عمل نفرماید در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آن را در نتوان یافت] پس اگر وزیر عاقل ودانا باشد علامت آن باشد که کارها بمردم اهل تفویض کنند تا ملك رازوال نیاید

مثل این همجنانست که یکی فساد مملکت جوید هرزمان توفیرها مینماید خداوندعالم را خلده الله برآن داشته که جهان صافی است دیگر دشمنی ومخالفی نمانده است

(۱) تابنجه ، (۲) کذا ، درچاپ شفر چنین است : از مردمانت بر دوگروه ایمنی مباد ، بردوستان دشمن و بر دشمنان دوست .

که مقاومت تواند کردن و قرب چهار صد هزار سوار مواجب میخورند هفتاد هزار کفایت باشد نگه دارند بهر وقت که حاجت افتد نامرد کنند دیگران را اجری وجامگی بازگیرند تاخزانه [را] هرساله جندین توفیر باشد وباندك روزگاری خزینه پرزر شود جون خداوند عالم خلدالله ملکه با بنده بگفت بنده دانست که آن سخن کیست و درین فساد مملکت میخواهد جواب داد که فرمان خداوند راست و لیکن اگر چهارصد هزار مرد را جری و جامگی میدهند لاجرم خراسان و ماوراالنهر تا کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس و ولایت مازندران و آذربایگان و ارمن و ارّان وانطاکیه و بیت‌المقدّس دارد وبنده خواستی این خداوند عالم بجای چهار صد هزار مرد هفتصد هزار مرد داشتی از بهر آنکه جون مرد بیش بودی غزنین و سند و هند خداوند را بودی و همه ترکستان چین و ماجین داشتی و همه [حبشه و بربرو] روم [و مصر ومغرب] در طاعت بودی ازجهت آنکه هرپادشاهی را که لشکربیشتر بودی‌ولایت‌بیشتروهرکرالشکر کمتر ولایت کمتر هرانگاه که‌ازلشکر بکاهد از ولایت بکاهد دیگر معلوم رای عالی باشد که‌جون از چهارصد هزارمرد هفتادهزار بدارند سیصد وسی هزار را نام از دفتر بسترند [بهمه حال سیصد وسی‌هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند] وجون ازین دولت امید ببرند خداوندگار دیگربدست آورند واورا برخویشتن سردار کنند جندان‌خلل کنند که خزانه هاء جندین ساله‌در سرآن‌شودوباشدکه آن کارباصلاح نیایدمملکت بمردان‌توان‌داشتن [و مردرابزر]وهرکه ملك را گوید زر بگیر و مردان را بگذار او بحقیقت دشمن ملکست و فساد میجوید و این زر همه از مردان بدست آمده است نباید شنیدن سخن آن کس

مثال عمال معطل محروم نیز همجنین است جون کسانی که ایشان رادردولت شغلهای بزرگ و عمل های سنگین کرده باشند و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشان فرو گذاشتن و ایشان را ضایع و محروم و بی نصیب بداشتن وعمل نافرمودن نه از مروّت باشد بلکه جنین واجب آیدکه ایشان راعمل فرموده و معیشتی ارزانی داشته‌شود بقدر کفایت تاهم بعضی از حقوق ایشان گزارده باشند وایشان هم ازدولت محروم نباشند ودیگر گروهی باشند ازاهل علم و اهل فضل وارباب مروّت واصحاب شرف که ایشان را در بیت‌المال نصیب باشد و مستحقّ نظر و ادرار باشند نه کسی

ایشان را شغل فرماید ونه ادراری و نظری یابند و معیشتی جون محروم مانند واز دولت بی نصیب گردند و روزگاری فراز آید که درآن روزگار بیشکاران بادشاه بیخبر باشند و احوال این مستحقان ببادشاه نرسانند و این متصرّفان را عمل نفرمایند و شریفان وعاملان را در آن مداخلت ندهند این طایفه جون امید ازان دولت بردارند بدسگال دولت شوند عیبهائی که بر عاملان و دبیران و نزدیکان پادشاه بود بر صحرا افکنند و یکی را که با آلت تر باشد و سپاه [و] خواسته باشد در بیش روند و تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون آیند و ملك را آشفته دارند جنانکه در روزگار فخر الدّوله کردند.

حکایت جنین گویند در شهر ری بروزگار فخر الدّوله که صاحب عباد وزیرش بود گبری بود توانگر که اورا بزرجومید ریوف(۱) گفتندی بر کوه [طِبرك] ستودانی بکرد از جهت خویش که امروز برجایست و آنرا اکنون [دیدهٔ]سپهسالار می‌خوانند بربالای گنبذ فخرالدّوله‌است بسیار رنج برد وزر هزینه [کرد] بزرجومید تا آن ستودان [بدوپوشش]برسرآن کوه تمام کرد مردی بود محتسب ری نام اوناصر امان (۲) آن روز که آن ستودان تمام‌شد ببهانهٔ آنجا شد و بانگ نماز بلند بکرد ستودان باطل شد بعد از آن دیدهٔ سپهسالار نام بکردند اتفاق جنان افتاد که در آخر عهد فخر الدّوله بریدان برداشتند که هر روز سی و جهل [کس] از شهر بیرون می‌آیند و برین دیده میشوند و تا آفتاب زردی آنجا می باشند آنگاه فرود می آیند و در شهر می پراگنند و اگر کسی از ایشان پرسیدی که شما هر روز بدین دیده بچه کار می شوید نگفتندی فخر الدّوله فرمود بروید و ایشان را بیش من آرید و هرچه با ایشان ببینید بیارید قومی از مقیمان درگاه برفتند و بر آن کوه شدند زیر دیده آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند فرو نگریستند حاجب فخر الدوله را دیدند با قومی نردبان فرو گذاشتند تا آن قوم برآمدند نگاه کردند شطرنج ونرد گسترده و دوات و قلم و کاغذ نهاده و سفرهٔ نان درآویخته و سبوی آب و حصیری(۳) باز افکنده گفت فخر الدوله شما را می خواند ایشان را آورد تا بیش فخر الدوله قضارا صاحب کافی در بیش فخر الدوله نشسته بود فخر الدوله ایشان را پرسید که شما جه

(۱) چاپ شِفِر « ریوف » را ندارد، (۲) با خراسان ، (۳) کرخی ،

قومید و بچه کار هرروز برین دیده می شوید و مدتهاست تا بر آنجا میروید ایشان گفتند راست بگوئیم زنهار خواهیم و برهمه پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی و نه رهزن ونه زن کسی فریبنده ایم ونه فرزند کسی را بغلامی برده ایم و نه هرگز کسی بسبب محالی و رنجی بیش ملك آمده است بگله و اگر ملك ما را بجان زنهار دهد بگوئیم که ما چه قومیم فخر الدوله گفت شما را امان داده ایم بجان و بتن و بخواسته وبدان سوگند یاد بکرد ازآنچه بیشتررا می‌شناخت چون بجان ایمن شدند گفتند ما قوم دبیرانیم و متصرفانیم معطل مانده در روزگار تو و محروم وبی نصیب از دولت تو وکسی [ما]را شغل نمیفرماید [و نگرستی نکند] و شنویم که درخراسان پادشاهی بدید آمده است که او را محمود می خوانند اهل فضل را و هرکرا در وی هنری است و دانشی دارند خریداری می کند و ضایع نمیگذارد اکنون ما دل در وی بسته ایم وامید ازین مملکت ببریده هرروز برین دیده شکایت روزگار بیکدیگر می گوئیم و هر که از راه درآید خبر محمود می پرسیم و بدوستان ما که آنجا اند نامه وملاطفه مینویسیم واحوالهامی نمائیم وطلب صحبت وی میکنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالانیم و درویش گشته‌ایم بحکم ضرورت خانهٔخویش میگذاریم وبطلب شغل خدمت میکنیم حال خویش گفتیم اکنون فرمان خداوند راست فخر الدوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت چه می‌بینی و مارا چه میباید کرد با اینها صاحب گفت ملك ایشان را امان داده است و اهل قلم وفضل‌اند ومردم‌زاده وبعضی را بنده‌میشناسد وتعلق‌ببنده دارندکار اهل قلم‌را ببنده بازگذارتا آنچه‌واجب کند بنده درحقّ ایشان کفایت کند جنانکه‌فردا خبر ایشان بخدمت‌رسد پس همان‌حاجب را فرمودند که ایشان‌را بسرای صاحب برحاجب ایشان‌را بسرای‌صاحب برد وبسبرد وخودباز گشت ایشان بترسیدند وبرجان‌خویش‌میلرزیدند که تاصاحب بیاید وایشان راچه‌عقوبت کند چون صاحب بسرای خویش آمد در ایشان نگریست زمانی شد که فرّاشی بیامد و همه را برداشت و در حجرهٔ برد چون بهشت آراسته و فرشهای مرتفع افکنده دستها نهاده گفت بروید و هرکجا خواهید بنشینید ایشان برفتند و برآن مطرحها بنشستند چون ساعتی بودند جلّاب آوردند و خوان آراستند ازانواع خوردنی بیاوردندبخوردند و دست بشستند شراب آوردند و مجلس بنهادند و مطربان سماع برکشیدند ایشان‌بسماع

و ذوق مشغول بودند و بیرون ازسه فرّاش که خدمت ایشان میکردند هیچ کس رادرآن حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان بر چه وجه است و همه شهر از زن و مرد ندانست احوال ایشان و درغم می بودند و فرزندان ایشان میگریستند جون روز دو سه بگذشت حاجبی از آن صاحب درآمد و گفت صاحب میگویددانید که خانهٔ من زندان را نشاید امروز و امشب مهمان منید و اگرباشما زشتی خواستندی کرد شمارا بخانهٔ من نفرستادندی دل‌فارغ دارید. که جون صاحب ازدیوان باز آید در ترتیب‌شغل شما مشغول گردد در حال درزی را فرمود تا سی جامهٔ دیبا ببرید و سی اسب بازینها راست کردند دیگر روز که آفتاب برآمد آن همه پرداخته بود همه را بیش خودخواند و هر یکی را جامهٔ و دستاری و اسبی و ساختی بداد و بشغلی نامزد کردو بعضی را ادرار فرمود و همگنان را صلت داد وبخشنودی بخانهاء ایشان فرستاد دیگر روزبسلام صاحب آمدند گفت اکنون ملطفه منویسید بمحمود و زوال مملکت و ملك مخواهید و شکایت مکنید جون صاحب بیش فخرالدوله شد پرسید که با آن جماعت جکردید گفت ای خداوند هر یکی را اسبی و ساختی و یکدست جامه بدادم و نفقه نیز بدادم [و هر که درین دیوان‌دو شغل داشت یکی بستدم وبایشان دادم] جنانکه همه راباعمل شایسته و درخور باز بخانها فرستادم فخرالدوله را خوش آمد و ببسندید و گفت اگر جزین کردی نشایستی و کاشکی آنکه امسال کردی بیش بدو سال کرده بودی تاایشان را بمخالف رغبت نیفتادی بعد ازین نباید که مردی را دو عمل فرمایند الّا مردی را عملی تاهمه متصرفان باعمل باشند و همه عملها بارونق باشند و دیگر دوسه عمل یك مردرا مفرمای که عیش برمتصرفان تنگی شود وعیب جویان وصاحب طرفان گویند در شهر و مملکت ایشان مرد نمانده است که مردی رادو شغل میفرمایند وبه‌بیکفایتی ما حمل کنند و نبینی که بزرگان گفته‌اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خُرْدْ و میانه هر عاملی و متصرّف بیشهٔ را براندازهٔ کفایت و فضل و اندازهٔ آلت یك شغل میفرمای و اگر کسی یك شغل دارد و شغلی دیگرخواهداجابت نکنند تا این رسم محدث از مملکت بیفتد و جون همه متصرّفان باعمل باشندمملکت آبادان شود دیگر آنکه ملك بعمال آراسته باشد وبزرگان سباه وسرهمه عاملان و متصرّفان وزیر باشد و هرانگاه که وزیر بدباشدو ظالم و دراز دست عمال‌همه‌همجنان

باشند و اگر عاملی تصرّف نیك داند و دبیری و مستوفی ومعاملت شناسی باشد که‌در همه‌جهان نظیر ندارد جون بدمذهب باشد وبدکیش جون جهود و ترساوگبرمسلمانان را ببهانهٔ حساب و عمل رنج نمایند و استخفاف کنند جون مسلمانان ازین کیش بد و مذهب بد تظلم کنندو بنالند اورا معزول باید کرد ومالش باید داد و بدان‌مشغول نباید شد که [پایمردانش] گویند در همه جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت تر ازین نیست اگر این از میان برخیزد همه معاملت بزیان آید وهیچ کس این‌شغل‌نتواند کرد دروغ گویند [این سخن نباید شنید] و او را بدیگری بدل باید کرد جنانکه امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب کرد

حکایت

امیرالمؤمنین عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه امارت و ایالت سوادبغداد و واسط و انبار تا نواحی خوزستان و بصره بسعدوقّاص داده بود واو عاملی ومتصرّفی آن بجهودی داده‌مگر مردمان‌آن نواحی که یادکرده‌شد بامیرالمؤمنین قصه نوشتند ازین عامل جهود شکایت کردند وبنالیدند و گفتند این مرد ببهانهٔ عمل ومعاملت مارا بناحق میرنجاند وباما استخفاف و استهزا میکند طاقت‌ما برسیدبرسرما عاملی مسلمانی برگمار باشد از بیم خدای ما را نرنجاند اگر بر خلاف آن کند باری رنج از مسلمان بهتر عمر رضی‌الله‌عنه قصه برخواند و گفت جهود بر روی زمین زنده میگردد بس نیست که بر مسلمان جفا نیز میکند در وقت نامه نوشتند بسعدوقّاص که در روز که‌این نامه‌برسد [آن جهودرا معزول بکن وعمل بمسلمانی فرمای سعدوقّاص چون نامه را بخواند در ساعت] سواری نامزد کرد تاآن عامل جهود را هر کجا باشد پیدا کرده بکوفه آورند و سوار دیگر بهر جانب بفرستاد که در ولایت عجم هرکجاعامل مسلمانست بکوفه آرند جون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از عرب کس ندید که آن عمل کرد ازعمال عجم آنچه مسلمان بودند هیچکس را نیافتند که آن کفایت‌داند که جهود راست و هیچ کس آن معاملت نمی شناخت که او میشناخت و هیچکس سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و براحوال(۱) واقف بودن نمیدانست که او میدانست در ماند و بضرورت جهود را برسر کار وعمل داشت وبا امیرالمؤمنین رضی‌الله‌عنه نامه نوشت که فرمان رابیش بردم ومنقاد فرمان بودم جهود راحاضر کردم و مجمعی ساختم و هر عاملی و متصرّف بیشه که در عرب وعجم یافتم همه‌جمع کردم

(۱) وبرحاصل وباقی .

از عرب کسی نبود که احوال عجم دانستی و همه عمال عجم را پرسیدم هیچکس آن کفایت نداشت و آن معاملت مردم و تصرّف نمیشناخت که این مرد جهود بضرورت‌هم او را بر سر کار بداشتم تا خلل در معاملت راه نیابد جون نامه بامیر المؤمنین عمر رضی‌الله‌عنه رسید برخواند و بر اشفت گفت این عجبترست که بر اختیار من اختیار میکند وبرصواب دیدمن صواب می‌بیندقلم برداشت وبرسر نامه نبشت مَاتَ اْلیهودِیُّ و هم آن نامه را بسعدوّقاص باز فرستاد که‌یعنی جهود بمرد و بمرگ [از] عمل‌معزول شد و بدانکه عاملی بمیرد یا معزول شد آن کار را فرو نشاید گذاشت آخر آن عمل مر دیگری را باید داد چرا جنین عاجز فرو ماندی انگار که آن جهود بمرد جون نامه به سعدوّقاص رسید وآن توقیع رضی‌الله‌عنه (کذا) بخواندهم اندروقت آن‌جهودرا معزول کرد و بمرد مسلمان داد و این مسلمان برسر عمل شد جون سال در گذشت نگاه کردند این عمل از دست مسلمان نیکوتر آمد از آنکه از دست جهود هم سیم بوجه نیکو حاصل آمدوهم رعایاخشنود وهم‌عمارت زیادت‌شد پس سعدوّقاص بامراءِ عرب گفت بزرگوار شخصا که امیر المؤمنین استّ که ما در معنی جهود و عمل ولایت فصلی دراز نوشتیم واو بدو کلمه‌جواب‌بازداد وآن بود که او گفت نه آنکه ماانداختیم (کذا) ومارا بازرهانید ودو سخن دوتن گفتند هردو سخن بسندیده آمد و تاقیامت درعرب و عجم مسلمانان بدو سخن مثل زنند یکی عمر گفت مات‌الیهودی هروقت که‌عاملی یامتصرّفی ودبیری که نیك داند اگر دراز دست و ظالم باشد یا بدمذهب جون خواهند که او را معزول کنند و قومی را درباب او عنایت باشد و بای‌مردان او باشند گویند او دبیری سخت نیکوست ومتصرّف جلد و هیجکس درمعاملت ازو بهتر نشناسد ویا مانند این‌فرمانده در وقت گوید مات‌الیهودی همه سخنان ایشان‌بدین دو کلمه باطل کند و این عامل را معزول کند دیگر جون بیغمبر علیه‌السلم از دنیا رحلت فرمود هیجکس از یاران نمی‌یارست گفت بیغمبر علیه‌السلم‌بمرد جون ابوبکر رضی‌الله‌عنه بخلافت بنشست‌برسر منبر شد وخطبه کرد و گفت مات محمد (۲) ای مسلمانان اگر محمد را می پرستید بمرد و اگر خدای محمد را می‌پرستید برجایست همیشه بود و باشد و آنکه هرگز

(۲) در چاپ شفر افزوده است «من کان یعبدمحمداً فان‌محمداًقدمات ومن‌کان‌یعبد رب محمد فانه حیّ لا یموت تفسیرش میگوید»

نمیرد اوست مسلمانان را این لفظ خوش آمد و در عرب مثل گشت و هروقت که در عرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی در گذرد و خواهند که آن مصیبت را سهل گردانند در میان مصیبت قومی بانگ میکنند مات محمد یعنی که محمد علیه السلم بمرد و از آدمیان اگر ممکن بودی که کسی هرگز نمردی واجب بودی که محمد علیه السلم بودی

اکنون بسر حدیث آئیم گفتیم که عمال وشغل ایشان تعلق بوزیر دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکونام و نیکو سیرت گرداند و هر پادشاهی که او بزرگ شد و بر جهانیان فرمان یافت و تاقیامت نام او بنیکی میبرند همه آن بودند که وزیران نیك داشتندی وپیغامبران صلوات الله علیهم همجنین سلیمان علیه السلم جون آصف برخیا داشت وموسی علیه السلم جون هارون و عیسی جون شمعون ومصطفی صلی [الله] علیه وسلم جون ابوبکر صدّیق رضی الله عنه و از بادشاهان بزرگ جون کیخسرو و گودرس و منوچهر را جون سام و افراسیاب را بیران ویسه وگشتاس را جون جاماسب ورستم جون زواره وبهرام گور را جون خوره زور (۱) و نوشیروان عادل را جون بزرجمهر و خلفای بنی عباس را جون آل برمك و سامانیان را جون بلعمیان و سلطان محمود را جون احمد حسن و فخرالدوله را جون صاحب عباد و سلطان طغرل را جون ابونصر کندری و سلطان الب ارسلان را و سلطان ملك شاه را جون نظام الملك الحسن و مانند این بسیارند اما وزیر باید که پاك دین وپاك اعتقاد وحنفی مذهب [باشد یا شافعی مذهب] وصاحب قلم وپادشاه دوست بود و اگر وزیرزاده باشد بزرگوارتر و مبارکتر که از روزگار اردشیر بابکان تا روزگار یزدگرد شهریار تا آخر ملوك عجم همجنانکه پادشاه فرزند پادشاه [بایستی] وزیرهم فرزند وزیر بایستی وتااسلام درنیامد همجنین بود جون ملك از خانهٔ ملوك عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا بیرون رفت

حکایت

جنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بار داده بود و بزرگان دولت و ندیمان او حاضر بودند و بر زبان او جنین رفت که ملك من اگر از ملك سلیمان بن داود بیشتر نیست کمتر هم نیست الّا آنکه اورا با دیو و پری و وحوش و طیور فرمان بود و مرا نیست و آن گنج و تجمل وزینت ومملکت ولشکر و فرمان روائی که مراست امروز در همه عالم کراست و یا بیش از من کرا بودوجه درمی باید درپادشاهی من که ندارم یکی ازبزرگان اورا گفت بهترین چیزی که درمملکت

(۱) در چاپ شِفِر «خورده روز» . وزیر اعظم و بزرگ فرمداردولت بهرامگور مهرنرسي بود .

در باید وپادشاهان داشته اند ملك ندارد گفت چگونه آن چه چیز است که من ندارم گفت آن وزیری که در خورد تو باشد نداری تو پادشاهی و پادشاه زاده و ترا وزیری باید وزیر زاده [کافی که ده پدر او وزیر بوده باشند] گفت درجهان وزیری بدین صفت بدست آید گفت آید گفت کجا گفت ببلخ گفت آن چه کس است گفت آن‌جعفر برمکست وپدران اوتا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکدهٔ قدیمی است بر ایشان وقف است جون اسلام بدید آمد و دولت از خاندان ملوك عجم برفت پدران اورا ببلخ مقام افتاد و همانجا بماندند [وزارت ایشان را موروث است] و کتابهاست ایشان رادرترتیب وسیر [وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط وادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت] پسران ایشان جون سیرت پدران ایشان بودی در همه معانی ارث وزارت ایشان را شاید [و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان بن عبد الملك نبود] جون این سخن بشنید دل دران بست که جعفر برمك را از بلخ بیارند تاوزارت خویش بدو دهد اندیشید که هنوز مگر گبر باشد پس پرسید که مسلمان شده است گفت آری شاد شد و نامه فرستاد بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار باید در برگ و تجمل او بدهند و اورا بجلالت هرجه تمامتر بحضرت فرستند پس [والی بلخ جون فرمان بخواند] جعفر را سوی دمشق فرستاد و بهر شهری که رسیدی بزرگان شهراستقبال کردندی وهم برین گونه آمد تادمشق وچون بدمشق رسید سوای سلیمان بن عبدالملك همه بزرگان دولت و سپاه باستقبال او شدند و اورا بحشمت هر چه تمامتر در شهر بردند وبسرای هرچه نیکوترفرود آوردند وبعد ازسه روزاورا بیش سلیمان بن عبد الملك بردند چون چشم سلیمان بر وی افتاد بدیدار و منظرش خوش آمد جون جعفر بر ایوان آمد حاجبان او [را] بمرتبت بیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمدند چون جعفر راست بنشست سلیمان تیزدرونگریست وپس روی ترش کرد وبخشم گفت بر خیز از بیش من حاجبان اورا بزگرفتند و باز گردانیدند هیچکس ندانست که سبب آن چه بود تا نماز بیشین کرد و نشاط شراب کرد و بزرگان دولت حاضر آمدند و ندما بنشستند و دست بشراب بردند و دوری جند بگشت و خوش بایستاد جون دیدند که سلیمان خوش درآمد یکی از خواص گفت ملك جعفر برمك را با چندین اعزاز

و اکرام از بلخ بفرمودی تا آوردند ازجهت شغل بزرگ جون در بیش امیرالمؤمنین
بنشست هم نخستین بار درحال اورا سرد کرد سبب آن جه بود که بندگان در تعجب
بماندند سلیمان گفت اگر نه آن بودی که مرد بزرگ زاده‌است واز راه دور آمده است
بفرمودمی تا گردن او بزدندی همان‌ساعت که با خویشتن زهرقاتل داشت وهم نخستین
بار که پیش آمد زهر تحفه آورد یکی از بزرگان گفت مرا دستوری دهید تا بیش او
روم و ازین حال باز پرسم تا خود جه گوید مقرّ آید یا منکر شود گفت برو در حال
برخاست و بنزد او شد و ازو پرسید که توامروز جون بیش سلیمان رفتی زهرداشتی
با خویشتن گفت بلی و هنوز دارم اینك در نگین انگشتری منست و پدران من
همجنین داشته اند و این انگشتری مرا از پدر یادگار و میراث شده است و بدین
انگشتری پدران من هرگز بمثل مورچهٔ نیازردندی تا بهلاك آدمی جه رسد ولی
از جهت حزم و احتیاط کارخویش راداشته‌اند وامیران و پادشاهان بسیار وقتی مرا
از جهت مال و خواسته رنجها رسانیده اند و شکنجها کرده در ین حال که سلیمان
مرا بخواند مرا بحقیقت معلوم نبود که بسبب جه خوانده است من اندیشیدم که اگر
از من گنج طلب کند یا جیزی خواهد که وفا نتوانم کرد یا رنجی رساند که طاقت‌آن
ندارم نگین انگشتری بدندان بر کنم وزهربخورم تاازهمه رنج ومذلّت بازرهم[آن‌مرد]
جون از وی سخن برین جمله شنید درحال باز گشت ودر بیش سلیمان آمداین‌ماجرا
باز گفت سلیمان از حزم و احتیاط او و بیداری و هشیاری جعفر عجب ماند و دل
بروی خوش کرد و عذر وی بپذیرفت و فرمود تا مرکب خاص وی ببرند و بزرگان
بدر سرای او روند و اورا باجلال واکرام بدرگاه آرند پس دیگر روز همجنین کردند
بیش‌سلیمان‌آمدسلیمان اورادست‌داد‌و ازرنج‌راه بپرسیدو‌بسیاربزرگی‌نمودونیکوئی گفت
و بنشاندش و هم در حال خلعت وزارت بوشانیدش و دوات بیش نهادن فرمود تا جند
نشان (۱) در بیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند که آن روز
جون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد ومجلسی بیاراستند اززر و جواهر وفرشهای
زر کشیده بافته که هرگز جهانیان جنان ندیده بودند و بمجلسی بنشستند در میان
خرّمی جعفر از سلیمان برسید که ازمیان جندین هزارمردم ملك‌از جه‌دانست که

(۱) توقیع.

بنده با خود زهر دارد سلیمان گفت جیزی با منست کـه بر من از هر جه در خزانه استوهر جه دارم عزیز ترست وهرگز ازخویشتن جدا نکنم و آن دومهرستت مانند جزع است و نه جزعست و از خزانهٔ ملوك بدست من افتاده است و بر بازوی من بسته است و خاصیتش آنست که هرکجا زهر باشد با کسی و اگر در طعام وشراب [زهر کنند] جنانکه بوی زهر بدو رسد در جنبش آیند و بریکدیگر زدن گیرند و بی قرار شوند و من بآن علامت دانم زهررا که در مجلس من باشد و این مهره ها را باحتیاط دارم جون تو پای بر ایوان نهادی مهرها جنبیدن گرفتهرچند بیشترمی آمدی جنبش ایشان بتر می شد چون در بیش من نشستی خودرا بر یکدیگر میزدند و مرا هیچ شك نماند که زهر با تست و اگر کسی دیگر بجای تو بودی هیچ ابقا نکردمی و جون ترا بازگردانیدند مهرها ساکن شد آنگاه از بازو بگشاد وبدو نمود گفت تو هرگز جیزیازین عجبتر دیدهٔ جعفرو همه بزرگان درآن مهرها بتعجب نگاهمیکردند پس جعفر گفت من در زندگانی خود دو عجب دیده ام که مثل آن ندیده ام یکی اینکه با ملك همی بینم و دیگر آنکه با ملك طبرستان دیدم سلیمان گفت جگونه دیدی باز گوی تا بشنوم

حکایت

جعفر گفت جون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را بجانب دمشق گسیل کند بنده برگ بساخت و روی بجانب خدمت نهاد واز نشابورآهنگ طبرستان کرد که آنجا بضاعتی داشت جون بطبرستان رسید ملكطبرستان استقبال کرد و بنده را بشهر [آمل] درآوردو در سرای خویش نزول فرمودو نزل فرستاد و هر روز بخوان دیگر بودمی وبتماشائیهمجنین روزی در میان خرّمی بنده را گفت تو هرگز تماشای دریا کردهٔ گفتم نه گفت فردا بتماشای دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست بفرمود تا ملاّحان فردا کشتیها راست کنند و ساخته باشند دیگر روز بنده را بلب دریا برد [و درکشتی نشستیم و مطربان سماع برکشیدند وملاّحان کشتیها راندند] و ساقیان شراب می پیمودند ومنوملك بیکدیگر نشسته بودیمجنانکه میان ما واسطه نبود و انگشتریی در انگشت داشت نگین او ازیاقوت سرخ بغایتنیکو جنانکه بنده از آن نیکو تر ندیده بود از جهت نیکوئی بنده هر زمان در انگشت اونگاه میکردم جون ملك دید که در انگشتری او نگاه می کنم از انگشت بیرون کرد وبیش

من انداخت من خدمت کردم و بوسه دادم و بیش ملك بنهادم ملك بر داشت و بیش من نهاد و گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آمد بر سبیل بخشش و عطا باز بانگشت من نیاید من گفتم این انگشتری هم انگشت ملك را شاید و بیش ملك باز نهادم ملك باز بیش بنده نهاد از بهر آنکه انگشتری بس گرانمایه و نیکو بود گفتم این در میان شراب میدهد مبادا که در هشیاری پشیمان شود ودلش برنج آید انگشتری باز بیش ملك نهادم ملك انگشتری را برداشت ودر دریا انداخت من گفتم آه اگر دانستمی که ملك بحقیقت در انگشت نخواهد کرد ودر دریاخواهدانداخت باری من بپذیرفتمی که من یاقوت هرگز جنان ندیدم ملك گفت من جند بار بیش تو نهادم [جون دیدم که تو در آن بسیار مینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگر چه آن انگشتری نیکو بود بچشم من اگر بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی] گناه ترا بود که نپذیرفتی جون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چارهٔ بکنم تا مگر بتو برسانم غلامی را گفت برو و در زورقی نشین جون بکنارهٔ دریا رسی بر اسبی نشین و تازیان میرو تا بسرای وخزینه دار را گو که فلان صندوق سیمین را میخواهند بستان و بتعجیل بیاور و بیش از آنکه غلام را فرستاد ملاّح را فرمود که لنگرها را فروهل و کشتیها را برجای بدار تا بگویم جه باید کرد ملاّح همجنین کرد وشراب همیخوردیم تا غلام دررسید و آن صندوق بیش ملك نهاد ملك سر کیسهٔ که برمیان داشت بگشاد و کلید سیمین را برکشید و قفل بگشاد و دست در صندوق کرد وماهیی زربرآورد ودر دریا انداخت ماهی زرّین زیر آب شد وغوطه خورد وبقعر دریا رسید و از جشم نابدید شد زمانی بود برسر آب آمدآن انگشتری در دهان نهاده ملك ملاّحی را فرمود تازورقی را آنجا تاخت و ماهی را بانگشتری بگرفت و همجنان بیش ملك آورد ملك انگشتری از دهان ماهی بستد و بیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتری برداشتم و در انگشت کردم و ملك آن ماهی را در صندوق نهاد و قفل برافکند و کلید بکیسه نهاد [و بخانه فرستاد وماهمه متحیر ماندیم پس] جعفر گفت اینك انگشتری در دست منست بیرون کرد و بیش سلیمان نهاد و گفت ای خداوند انگشتری اینست سلیمان برداشت و بدید وباز بدو انداخت گفت یادگاریٔ جنان مردی ضایع نتوان کرد غرض ازین کتاب نه این حکایت است لیکن جون حکایت غریب و موافق افتاد یاد کرده شد مقصود

ازین باب آنست که جون روزگاری نیك فراز آید زمانهٔ بیمار به گردد نشانش آن باشد که پادشاه نیك بدیدآید ومفسدان را کم گرداند ورایهاش صواب افتد وزیر وبیشکارانش نیك باشند واصیل وهرکاری یکی را فرمایند ودو کار یك کس را نفرمایند وبدمذهبان را ضعیف کنند و پاك مذهبان را بر کشند وظالمان را دست کوتاه کنند وراهها ایمن دارند و از پادشاه لشکر و رعیت ترسنده باشند و بی فضلان را و بی اصلان را عمل نفرمایند و کودکان را برنکشند و تدبیر با بیران و دانایان کنند و سبهسالاری ببیران کار دیده دهند نه بجوانان نوخاسته مرد را بهنر خریداری کنند نه بزر دین را بدنیا نفروشند و همه کارها بقاعدهٔ خویش باز برند هرکس را باندازهٔ وی بدارند تا کارهای دینی و دنیوی بر نظام باشد و هرجه برخلاف این بود پادشاه رخصت ندهد و کما بیش کارها بترازوی عدل و شمشیر سیاست راست کنند.

فصل جهل وسیوم

اندر معنی اهل ستر و سرای حرم و حد زیردستان و ترتیب آن

نباید که زیردستان پادشاه زبردست شوند که از آن خلل تولد کند و پادشاهی بی فرّ و شکوه ماند خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ناقص عقل و غرض از ایشان گوهر نسل است و هرکه از ایشان اصیل‌تر بهتر و هرکه مستورتر ستوده تر و هرگاه که زنان پادشاه فرمانده شوند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشان را بیاموزند و بشنوانند و برأی العین جنانکه مردان احوال بیرون بیوسته می بینند ایشان نتوانند دید و بس بموجب گویندگان که در بیش کار ایشان باشند جون حاجبه و خادمه فرمان دهند لابد فرمان ایشان خلاف راستی باشد واز آنجا فساد توّلد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملك و دین در آید وخواستهٔ مردم تلف شود و بزرگان دولت آزرده گردند و بهمه روزگارها هران زن که بر پادشاه مسلط شدجزرسوائی وشروفتنه بحاصل نیامد اندکی ازین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار [افتد] در اوّل مردی که فرمان زن کرد و اورا زیان داشت و در رنج و محنت افتادآدم علیه‌السلم[بود] که‌فرمان حوّا کردو گندم‌خوردتاازبهشتش بیرون کردند ودویست سال همی گریست تا خدای عزّ وجل بروی ببخشود و توبهٔاوبپذیرفت

حکایت سودابه زن کیکاوس که برو مسلط شده بود چون کیکاوس کس برستم فرستاد که سیاوش را چون بزرگ کردی و آداب شاهی درو آموختی بمنش فرست که مرا آرزوی فرزند می کند رستم سیاوش را بیش کیکاوس فرستاد و سخت نیکو روی بود و سودابه از پس پرده اورا بدید و بر وی فتنه شد کیکاوس را گفت که سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهرن اورا ببینند کیکاوس گفت در شبستان شو تا خواهران ترا ببینند سیاوش گفت فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده درایوان خداوند جون درشبستان شد سودابه قصد او کرد اورا بخویشتن کشید بمعنی فساد سیاوش را خشم آمد خویشتن را از دست او برهاند و از شبستان بیرون آمد و بسرای خویش شد سودابه ترسید که مگر بیش دستی کنم و بیش کیکاوس رفت گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس را از سیاوش خشم آمد و دل گران کرد و این گفت و گوی بجائی انجامید که سیاوش را گفتند ترا بآتش سوگند باید خوردن تا دل پادشاه بر تو خشم نگیرد وخوش شود گفت فرمان شاه راست هر جه فرماید استاده ام پس جندان هیزم در صحرا بنهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند جون آتش زور گرفت [و ببالای کوهی شد] سیاوش را گفتند هین دررو سیاوش بر پشت شبرنگ نشسته بود نام خدای تعالی برد واسب درآتش جهانید وناپیدا شد زمانی نیك درگذشت از آن جانب آتش بیرون آمد جنانکه یك تارموی بر اندام او تباه نشد [ونه اسب اورا آسیب رسید] و همهٔ خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردندو هنوز آن آتش زنده است و بر جایست که حکم کرد براستی بعد از آن کیکاوس سیاوش را بلخ داد و فرستاد و سیاوش بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود وزندگانی برنج می گذاشت و در دل کرد که درولایت ایران نباشد ومی سگالید که بهندوستان رود یا بجین و ماجین پیران ویسه که وزیر و سپهسالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت خویشتن را بروی عرض کرد وازافراسیاب همه نیکویی درخواست و او در پذیرفت و در عهد شد گفت خانه یکی است و گوهر هردو یکی و افراسیاب اورا از فرزند گرامی تر دارد و هر گه خواهد که دلخوش کند و بایران زمین رود افراسیاب در میان [شود و با] کیکاوس وثیقتی محکم کند اورا با هزاران اعزاز و

اکرام بیش پدر فرستد سیاوش ازبلخ بترکستان شد وافراسیاب دختر خویش را بدو داد و اورا گرامی تراز فرزندان می داشت تاگرسیوز کـه برادر افراسیاب بود از نیرنگ و عداوت سیاوش بیش افراسیاب صورتهابست و اورا گنه کار کرد و سیاوش بی گنه در ترکستان کشته شد [و گریستن و شیون در ایران افتاد و یلان برآشفتند و رستم از سیستان بحضرت آمد و بی دستوری در شبستان] کیکاوس برفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید وبشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که گفتی نیك کردی یابد کردی پس جنگ رامیان بستند وبکین خواستن سیاوش بترکستان رفتند وجندین سال جنگ کردند وجندین هزارسرازهردوجانب بریده شدسبب این همه کردار سودابه بود که بربادشاه حاکم بود و همیشه پادشاهان ومردان قوی راطریق جنان بوده است و زندگانی جنان گذاشته اند که زنان و نزدیکان ایشان را از راز دل ایشان خبر نبوده است و در بند هوای دل و فرمان ایشان نبودند و ازمکروکید ایشان دانسته‌اند و مسخر ایشان نشده اند جنانکه اسکندر کرد

حکایت در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای بن دارا کـه از ملوك عجم بود بشکست و دارا در هزیمت شد و خدمتگاری از ان او اورا بکشت و دارا دختری داشت نیکو روی و باجمال خواهرش همجنین نیکو روی بود و جند دختر که در سرای او بودند سکندر را گفتند سوی شبستان دارا گذری کن [تا ماه رویان پری پیکران راببینی خاصه دختردارا کـه در حسن اورا نظیری نیست و غرض ازین گویند گان را آن بود تا] سکندر دختر دارا ببیند چون ببیند بی گمان اورابزنی کند سکندرجواب داد که مامردان اورا بشکستیم نباید که زنان ایشان مرا بشکنند اجابت نکرد و درشبستان دارا نرفت و دیگرحدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری معروف است [که چون خسروشیرین راچنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیرگشت و با چون اوپادشاهی میل بفرهاد کرد .

حکایت بزرجمهر را پرسیدند کـه سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیرگر او بودی و امروز برای و تدبیر وخرد و دانش تو درجهان نظیری نیست گفت سبب دوچیز بود یکی آنك آل ساسان کارهای

بزرگ بکار داران خرد و نادان گماشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند و این هر دو را خرد ودانش نباشد و هر آنگاه که کاربازنان و کودکان افتدبدان که پادشاهی از آن خانه بخواهدشد

خبر هرچه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید وخبر اینست که فرمود شَاوِرُوهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السلام این نگفتی]

حکایت در اخبار آمده است که جون بیماری پیغامبر علیه السلم سخت شد در آخر عهد و ضعف او بجایی رسید که نماز فریضه را وقت فراز آمد و یاران در مسجد منتظر بیغامبر علیه السلم نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگزارند و عایشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو بر بالین بیغامبر علیه‌السلم نشسته بودند عایشه پیغمبر را گفت یا نبی الله وقت نماز نیك (۱) در آمد و توطاقت آن نداری که بمسجد روی کرا فرمایی تا بیش نمازی کند گفت ابوبکر را دیگر باره گفت کرا گفت ابوبکرراعایشه‌حفصه‌را گفت من دوبار گفتم یکباردیگرتو بگوکراو بگوابوبکرمرد تنك دلست ترا عظیم دوست دارد وجون محراب ازتو خالی بیند گریستن بروی غالب آید خویشتن را نتواند نگاه داشت نمازبرو و بر قوم تباه گردد عمرخطاب مرد صلب است و محکم دل اگر فرمائی او بیش نمازی کند پس حفصه بدین عبارت با بیغامبر صلی الله علیه و سلم بگفت بیغامبر علیه السلم گفت مثل شما مثل یوسف و کرسف است من آن نخواهم فرمود که شما خواهید من آن فرمایم که صواب و صلاح در آن باشد ابوبکر را بگوئید که بیش رود ونماز جماعت کند بابزرگی وعلم و پارسایی عایشه بیغامبر علیه السلم بخلاف آن فرمود که عایشه میخواست پس بنگر که رای و دانش زنان دیگر بچه اندازه بود [و این اخبار یوسف و کرسف چنانست]

حکایت گویند که درروزگار بنی اسرایل فرمان جنان بود که جهل‌سال هر که تن خودرا از گناه نگاه دارد و روزه دارد و نماز بوقت خویش گزارد و هیچ کس را نیازارد سه حاجت او بنزدیك خدای تعالی روا شود ازهرجه خواهد مردی بود ازبنی اسرایل پارسا و نیك مرد نام او یوسف و زنی

(۱) تنگ ،

پارسا ومستوره‌داشت نام او کرسف [این یوسف] جهل سال برین گونه طاعت همیداشت وعبادت خدای‌تعالی میکرد تا عبادت بسر برد با خود اندیشه کرد که اکنون جه‌جیز خواهم از خدای تعالی دوستی بایستی تا باوی تدبیر کردمی تا چه چیز خواسته شدی که آن بهتر بودی هر جند می اندیشید کسی موافق یادش نیامد در خانه شد چشمش بر زن افتاد گفت در همه جهان مرا هیجکس ازین دوستر ندارد و جفت منست و مادر فرزندان منست و نیکی وی نیکی منست و از همه خلق مرا بهتر خواهد صواب آنست که این تدبیر با وی بکنم پس زن‌را گفت بدانکه من این طاعت جهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست در همه جهان مرا از تو نیکخواه تر کسی نیست جه خواهم از خدای عزّ و جل زن گفت دانی که مرا نیز در همه جهان تویی و چشمم بتو روشن است و زنان تماشا گاه و کشت زار مردان باشند دل تو همیشه از من خرّم باشد و عیش تو از صحبت من خوش از خدای عزّ و جل بخواه تا مرا که جفت توم جمالی دهد که هیج زن را نداده باشد تا هر وقت که از در درائی مرا بااین حسن وجمال بینی‌دل توخرّم شود ومرا (کذا) عمری که مانده است بخرّمی و سازگاری بسر بریم مرد را حدیث زن خوش آمد دعا کرد و گفت یارب این زن‌مرا حسنی‌وجمالی ده که‌هیج‌زنی رانداده ایزد تعالی دعای اورا اجابت کرد زن‌او دیگرروز که از جامهٔ خواب برخاست نه آن‌زن بود که شبانه‌خفته بود صورتی گشته‌بود که جهانیان بنیکی اوندیده‌بودند یوسف که اورابدان جمال بدید متحیر بماند واز شادی در بوست نمیگنجید و این زن را هر روز جمال و نیکوئی بیشتر همیبود سر هفته بجائی رسید حسن و جمال او که هیج بینندهٔ درو نتوانستی نگریست خبر نیکویی او در جهان بپرا کند و [مردان و] زنان بشهر و روستا از جایگاه دور بنظارهٔ دیدار او همی آمدند پس روزی در آینه مینگریست و جمال خویش دید ودرصورت و روی وموی ولب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا میکرد و عجبی و تکبری در دل آورد [و گفت امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست کراست] من در خورد این مرد نیم مرد درویش که نان [جوین] خورد و از نعمت دنیا بهرهٔ ندارد و زندگانی بسختی برد و من در خورد بادشاهان روی زمینم اگر مرا ببینند درزر ودیبا گیرند ومرا از عزّ وناز دردست دارند (کذا) ازین معنی هوس در سر این زن شد با شوی ناسازگاری و بد خویی پیشه گرفت

وبی‌فرمانی ولجاج و اندیشه(کذا) وسقط گفتن وجفا کردن درسر گرفت وهرزمان شوی را گفتی که من جه در خور توم تونان جندان نداری که سیر بخوری جهار کودك طفل داشت از شوهر دل بر گرفت و از شست و شوی و خورد و خفت و بخت ایشان دست بداشت و از بد سازگاری بجایی رسید که یوسف بجان آمد و سخت اندرماند وروی بآسمان کرد وگفت یارب این زن را خرس گردان این زن در زمان خرس شد و نکال گشت و بیوسته گرد این در و بام گردیدی و ازین خانه دور نشدی و همه روز از چشمش آب میدویدی و یوسف از داشتن فرزندان و کودکان عاجز آمد و سخت بی طاقت شد جنان درماند که از پرستش و طاعت بر آمد و نمازش از وقت همی شد دیگر باره در ماند عاجز گشت ضرورتش بجائی رسید که روی بآسمان کرد وگفت خدایا این خرس گشته‌را همجنان زنی گردان که بود ودل قانعش بده تا برسر این کودکان خرد همیباشد و تیمار ایشان همیدارد جنانکه بود تا من بنده بعبادت تو خدای عزّوجل (کذا) مشغول باشم درحال همان زن گشت که بود بتیمار داشتن کودکان مشغول شد وهرگه که ازین حال یاد آوردی پنداشتی که بخواب دیده بودی وعبادت چهل ساله هباءً منثوراً گشت بسبب تدبیر و رأی زن بعد ازایشان این حکایت مثل گشت در جهان تا نیز کسی بفرمان زن کار نکند

[حکایت] مأمون خلیفه روزی گفت هرگز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزینه بپادشاه سخن گوید و دران مداخلت کند و یا کسی بحمایت گیرد و یکی را براند و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و در سرای ازلشکر ورعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد و بدسیرت زود بدیشان راه یابند نه بس روزگاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و بارگاه برود وپادشاه‌را خطر نماند و از هر جانب ملامت رسد ومملکت در اضطراب آید ووزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بردست باید گرفت که پیش رفته‌است وپادشاهان بزرگ وقوی رای کرده‌اند] وخدای عزوجل فرموده است الرِّجَالُ

قَوَّامُونَ عَلَى النِّسَاءِ می گوید مردان را برزنان گماشتیم تاایشان‌را نگه می دارند که اگر ایشان خویشتن‌را بتوانستندی داشتن مردان‌را بر ایشان نگماشتی پس هر که زنان‌را برمردان گمارد هرخطایی که بدید آید جرم آنکس‌را بود[که]این زخصت داد وعادت بگردانید و کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد خانهٔ او بر جای باشد و مملکت او ویران نگرددو شکوه و حشمت او برزمین‌نیفتد اهل‌ستررا نگذارد ورخصت ندهد[که‌جز]در معنی زیردستان وجاکران خویش سخن گویند عمر خطاب‌رضی‌الله‌عنه گفته‌سخن اهل‌ستر همجو ایشان‌عورتست جنانکه ایشان‌را برملانشاید بود سخن‌ایشان نیز برملا نباید بود[اینقدر درین معنی گفته شد بسنده باشد و در بسیار دیگر دیدار درافتد و بدانند که مصلحت اندرین است

در معنی زیردستان

ایزدتعالی پادشاه‌را زبردست‌همهٔ مردمان آفریده‌است و جهانیان‌همه زیردست‌او باشند ونان پاره و بزرگی ازودارند باید که ایشان‌را چنان‌دارند که‌همیشه] اهل صلاح و خویشتن شناس باشند وحلقهٔ بندگی از گوش بیرون‌نکنندو کمر طاعت ازمیان‌نگشایند و هروقت ایشان‌رابدیشان می‌نمایند بزشتی ونیکوئی تا خویشتن‌رافراموش‌نکنند[و نیز رضاندهند تا هرچه خواهند کنند و اندازه و محل هریك میدانند] و احوال‌هر یك پرسیده میدارند تاپای از خطّ فرمان بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته اند جنانکه‌بزرجمهر بختکان روزی‌در بیش نوشیروان گفت ولایت ملك‌راست‌وملك‌ولایت بلشکر داده است و مردم لشکر را بر مردم ولایت مستولی گردانیده[و اگر لشکر بر ولایت‌ملك مهربان نباشند وبر مردم ولایت رحمت وشفقت ندارند وهمه] درآن کوشند که کیسهٔ خویش پرزر کنند وغم ویرانی ولایت و درویشی رعیت نخورند و هرگاه که لشکر رادر ولایت زخم وبند و زندان و دست غضب وجنایت (۱) و عزل و تولیت‌باشد آنگاه جه‌فرق باشد میان ملك و ایشان[که همیشه این کار ملوك بوده است نه‌کارلشکر و] رضا نداده‌اند که لشکر را این قوت و تمکین باشد ودر همه ایام تاج زرّین و رکاب زرّین و تخت زرّین و سکه جز بادشاهانرا نبود و دیگر گفت اگر ملك میخواهد که اورا برهمه ملوك فضل‌بود اخلاق خویش‌را آراسته ومهذّب گرداند و خصلتهای‌خویش

(۱) خیانت ،

نیك گرداند واز خصلت بدذور باشد گفت کدامند گفت [خصلتهای بد اینست] حقد، حسد، کبر، غضب، شهوت، حرص، امل، لجاج، دروغ، بخل، خوی‌بد، ظلم، خودکامی، شتاب زدگی، ناسباسی، سبکساری، اما خصلتهای نیك حیا، حسن‌خلق، حلم، عفو، تواضع، سخاوت، صدق، صبر، شکر، رحمت، علم، عقل، عدل، هرگاه که کاربندی این خصلتهابترتیب همه‌کارها بداندسخت‌دادگربود ودرداشتن زیردستان ودراحوال‌مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید همه بدست او برآید

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بدمذهبان و مزدك و مزدكیان

خواست بنده که فصلی چند درمعنی خروج خارجیان‌یاد کند تا جهانیان‌بدانند که بنده‌را برین دولت چه‌شفقت بوده است وبرمملکت سلجوقیان چه‌هوی وهمت‌داشته است‌خاصه برخداوند عالم خلدالله‌ملکه وبرفرزندان وخاندان او که چشم بداز روزگار دولت عالی دورباد بهمه روزگار خارجیان بوده‌اند [و] از روزگار آدم علیه السلم [تا اکنون خروجها کرده‌اند در هر کشوری کـه در جهانست بر پادشاهان وپیغمبران] هیچ گروهی شومتر و بدفعل‌تر ازین قوم نیستند که ازپس دیوار ها [بدی‌این‌مملکت] می‌سگالند و فساد دین می‌جویند وگوش بآوازهٔ بد نهاده‌اند [وچشم بچشم زدگی] اگر نعوذ بالله دولت قاهره را آسیبی آسمانی رسداین سگان از بیغوله‌ها بیرون آیند وبرین دولت خروج کنند ودعوی تشعیب (۱) کنند و مدد قوّت ایشان بیشتراز روافض و خرم دینان باشد.و هرچه ممکن بود از شر و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند [وبقول دعوی مسلمانی کنند] ولیکن‌بمعنی فعل کافران دارند باطن ایشان برخلاف ظاهرباشد وقول برخلاف فعل ودین محمد را علیه‌السلم هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملك خداوند را هیچ خصمی از ایشان شوم‌تر نیست و کسان هستند که امروز درین دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند ونه از شیعت‌اند ونه ازین قوم‌اند و درسر کار ایشان می سازند وقوّت میدهند و دعوت می کنند و خداوند عالم را برین می‌دارند که خانهٔ‌خلفاء بنی‌عباس رابراندازد [واگر بنده غطا ازسر این دیگ بردارد]

---

(۱) شیعت ؛

بس رسوایی که‌از وزیران بیرون آید ولیکن از جهت آنکه خداوند را بفعلهای ایشان از بنده ملالتی حاصل‌شده است درین معنی میخواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که می‌نمایند و خداوند را برمال حریص کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند ونصیحت بنده درین معنی دلپذیر نیاید آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بدایشان که بنده ازمیان رفته باشد وداند که هوا خواهی بنده بچه اندازه بوده است [واز احوال و سگالش این طایفه غافل نبوده است وبهر] که بررأی عالی می گذرانیده وجون‌میدید که درین معنی قول بنده قبول نمیشود نیز تکرار نکرده است و لیکن بیانی (۱) درین خروجهای ایشان برسبیل اختصار درین کتاب سیر آورد که معلوم گردد که بواطنه جه‌قومند و اعتقاد ایشان جه بوده است و کجا خروج کرده‌اند وبهر وقت بر دست که مقهور گشته اند تا ازپس وفات بنده تذکره باشد خداوند دین وملك را و همین قوم ملعون‌را در زمین شام ویمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که درعجم بوده‌است برسبیل اختصار وهر که خواهد تابر همه‌احوال ایشان‌وفساد هائی که ازیشان در ملك بود ودردین محمد صلی‌الله علیه وسلم که متولد کرده اند واقف گردد تاریخها فرو باید خواند خاصه آنچه در اصفهان و آنچه در زمین عجم کرده اند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی وصف خواهد کرد

اندر خروج مزدك و مزدکیان و چگونگی مذهب او و کشته شدن او بر دست انوشیران (۲)

نخستین کسی که اندر جهان‌این مذهب معطله آورد مردی [بود که] اندرزمین عجم بدید آمد او را مزدك [بامدادان] نام بود و اورا موبد موبدان گفتند بروزگار ملك قباد که‌پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران بزیان آورد وراه نو گسترد و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی واز روش اختران جنان دلیل می کرد که مردی درین عهد بیرون آید و دینی آورد جنانکه دین گبران و دین جهودان و بت‌پرستان باطل کند [و بمعجزات وزور کیش خود در گردن مردمان کند]وتاقیامت دین او بماند تمنای او جنان افتاد که مگر آنکس او باشد بس دل درآن بست که خلق

(۱) بابی، (۲) درنسخهٔ چاپ شفر این فصل‌را علی‌حده‌کرده وفصل‌چهل‌وچهارم قرار داده است،

راجگونه دعوت کند و راه نو بدید آورد نگاه کرد خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید وسخنی روان وبنزدیك همه بزرگان درجه داشت وهرگز ازومحال نشنیده بودند بیش از آنکه دعوی بیغامبری کرد بس رهبان خویش را فرمود تا از جای دور نقب گرفتند و زمین را همی کندند (۱) بتدریج جنانکه سر سوراخ میان آتشگاه برآورد آنجا که آتش میکردند سوراخ کوچکی پس دعوی نبوّت کرد و گفت مرافرستاده‌اند تا دین زردشت را تازه کنم که خلق معنی زندوستارا فراموش کرده‌اند و فرمان یزدان نه‌جنان میگزارند که زردشت آورده است همجنانکه یك جندی بنی‌اسرائیل فرمانها که موسی‌علیه‌السلم در توراة آورد از خدای‌عزّوجل [نداشتندی و خلاف کردندی] بیغامبری فرستاد هم بر حکم توراة تاخلاف ازمیان بنی اسرایل بیفکندی و حکم توراة را تازه گردانیدی وخلق‌راراه راست بنمودی‌این سخن بگوش ملك‌قبادرسید دیگر روزبزرگان وموبدان را بخواند مجلس (۲) کرد و مزدك‌را بخواند و برملامزدك‌را گفت تودعوی بیغامبری می کنی گفت [آری و] بدان آمده ام کـه دین زردشت را مخالفان ما بزیان آورده اند و در شبهت افـکنده من بصلاح باز آورم و معنی زندوستا بیشتر نه اینست که بر کار می دارند [باز نمایم معنی آن] قباد اورا گفت که معجزهٔ تو جیست گفت که معجزهٔ من آنست که آتشی را که شما قبله و محراب خویش دانیدمن بسخن آرم و از خدای عزّ و جل در خواهم که آتش را فرمان دهد تا بر بیغامبری‌من گواهی دهد جنانکه ملك و هر کـه با ملك باشد بشنوند ملك گفت ای بزرگان و موبدان ایران زمین جگویید گفتند اوّل جیز آنست که مارا هم بدین ما و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زند وستا سخنها هست که هر سخن [ده] معنی دارد و هر موبدی و دانائی را [در او] قولی و تفسیری دیگرست ممکن باشد که او آن قول را تفسیر نکوتر و عبارتی خوشتر سازد (۳) و اما آنکه می گوید که‌آتش را که معبود شماست بسخن آرم شگفتست و در قدرت آدمی نیست پس ملك بهتر داند آنگاه ملك قباد گفت مزدك را اگر تو آتش را بسخن آوری من گواهی می دهم که تو بیغامبری مزدك گفت ملك وعدهٔ بنهد و بدان وعده موبدان و بزرگان بآتشکده آیند تا بدعاءِ من خدای عزّ و جل آتش را بسخن آورد واگر خواهی [هم‌امروزو]

(۱) همی سنبیدند ، (۲) مظالم ، (۳) بیارد ،

همین ساعت قباد گفت اندر ان جزم کردیم فردا [با] جملهٔ لشکر بآتشکده حاضر آییم روز دیگر مزدك راهبی را گفت که اندران سوراخ روو بهر گاه که من بآواز بلند بخوانم تو زیر سوراخ آیی و بگویی که صلاح یزدان پرستان ایران در آنست که سخن مزدك بکار برند تا نیك بخت دو جهان باشند پس قباد با حشم و موبدان بآتشکده شدند و مزدك را بخواندند و مزدك برفت و بر کنار آتش باستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند و بزردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آواز آمد بر آن جمله که یاد کردیم جنانك ملك و غیره بشنیدند و از ان حال شگفت بماندند وقباد در دل کرد که بدو بگرود واز آتشکده باز گشت بعد ازآن مزدك را هر روز بخویشتن نزدیکتر می کرد تا باو بگروید و از جهت او کرسی فرمود زرین مرصع بجواهر و آن کرسی را فرمود تا بر تخت بارگاه بنهادند جون قباد بر تخت نشستی و مزدك را بر کرسی نشاندی بسیاری ازو بلندتر بودی و مردم شهری و رعیت جهت موافقت(١) پادشاه در مذهب مزدك آمدندی و از ولایتها و ناحیتها مردم روی نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدك می شدند و لیکن بیشتر از بزرگان رغبت نکردند از جهت حشمت پادشاه جیزی نمی یارستند گفت و از موبدان هیجکس در مذهب مزدك نشد تا اززندوستا جه بیرون آید جون دید که پادشاه درمذهب او درآمد ومردمان از دورو نزدیك دعوت اورا قبول کردند بنیادها نهاد گفت مال بخشیدنیست (٢) میان خلایق که بندگان خدایند وفرزندان آدم از بهر جه حاجتمند گردند بایدمال یکدیگرخرج میکنند تا هیجکس را درهیج معنی درماندگی نباشد ومتساوی باشند جون قبادرا وهم‌مذهبان را بران راست کرد وباباحت مال راضی گشتند آنگاه گفت زنان شماجون خواستهٔ شماست بایدکه زنان را نیزجون مال یکدیگر بدانید وهرکرا بزنی رغبت افتد باو گرد آید ورشك وحمیت دردین مانیست تا هیجکس از راحت ولذّت وشهوت دنیاوی بی‌نصیب نماند ودر کام و آرزو بر همه گشاده بود پس مردمان از جهت اباحت مال و اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصه مردم عام وجنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش بمهمان بردی وگوشت ونان دادی ومطرب ساز کردی واین همه مهمانان یك یك بر میخاستندی وزن اورا بکار می‌داشتندی عیب نکردندی وعادت جنان بود که هر که

(١) و مردم بهری برغبت و بهری بموافقت ، (٢) بخشیده ایست ،

در خانهٔ شدی تا بازنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس درخانه شدی جون دیگران را بهمین شغل رغبت افتادی جون کلاه دیدی بر در خانه نهاده باز گشتی و دانستی که مردی درون خانه بدان کارمشغول است [وتوقف کردی تا او بدر آمدی] پس نوشیروان در نهان بموبدان کس فرستاد که چرا جنین خاموش فرو مانده اید و در معنی مزدك سخن نمیگویید و بپدرم پند نمیدهید و این چه محالست که بر دست گرفتست وبزرق این طرار درجوال شده است واین سگ مال مردمان بزیان آورده است وستر از حرم مردمان بر داشت و عامه را مستولی کرد باری بگویید که این بجه حجت می کنند و که فرموده است که اگر بیش خاموش باشید مال و زنان شما رفت و ملك ودولت از خانهٔ ما رفت برخیزید و بجمله بیش پدر روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و بامزدك مناظره کنید وبنگرید تا اوجه حجت آرد وهمجنین ببزرگان ومعروفان بیغام و نامه فرستاد در سر که پدرم را عقل خلل کرده است بمرتبهٔ که مصلحت از مفسدت باز نمی شناسد و در تدبیر و معالجهٔ او بکوشید و سخن مزدك در گوش میگیرید و بر قول او کار مکنید و جون پدرم فریفته مشوید که این باطلست و باطل پایدار نباشد و فردا شما راسود ندارد و بزرگان این سخن و تهدید شنیدند و از سهم نوشیروان شکوهیدند و اگرجه بعضی قصد کرده بودند که درمذهب مزدك شوند ازجهت نوشیروان پای باز کشیدند گفتند بنگریم تا کار مزدك کجا کشد ونوشیروان این از کجامیگوید نوشیروان هژده ساله بود پس [بزرگان و] موبدان متفق گشتند و بیش قباد رفتند و گفتند ما از عهد دراز باز تا اکنون در هیج تاریخی نخوانده ایم که آنجه مزدك گوید بر اصل باشد و هیج بیغامبری که در زمین شام آمدند این معنی نگفته اند قباد گفت با مزدك بگوئید تا جه می گوید مزدك را بخواندند و گفتند جه حجت داری برین که می فرمایی گفت زردشت جنین فرموده است و در زند وستا جنین نبشته اند مردمان تفسیرآن نمیدانند واگر استوار نمیدارید از آتش بپرسید دیگر باره بآتشکده رفتند و از آتش پرسیدند از میان آتش آواز آمد که جنانست که مزدك می گوید دیگر باره موبدان خجل باز گشتند ودیگرروز نوشیروان را بدیدندواحوال باز گفتند نوشیروان گفت مزدك دست بدان می برد که مذهب او در [همه] معانی مذهب گبرانست الا دو معنی جون یکسال برین برآمدروزی میان قباد ومزدك حدیثی میرفت

بر زبان قباد جنین برفت که مردمان برغبت بدین مذهب اندر آمدند مزدك گفت یکبارگی اندر آمدندی اگر نوشیروان سرکشی نکردی و بگذاشتی که این مذهب قبول کردندی قباد گفت او بر مذهب ما نیست گفتی نه گفت نوشیروان را بخوانید جون حاضر کردند قباد نوشیروان را دید گفت [ای جان پدر تو] بدین مذهب نیستی گفت نه گفت چرا گفت از بهر آنکه او طرّار و محتالست گفت بجه محتال است که آتش را بسخن آرد گفت چهارچیزست که ضدّ یکدیگرند ولون ندارند (۱) آب و آتش و خاك و باد جنانکه آتش را بسخن آورد آب [و باد و خاك] را بگوی تا بسخن آرد گفت هر جه می گوید از زند وستا می گوید گفت آنکه زندوستا آورد نگفت که مال و زن مباحست و جندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرد دین از بهر مال و حرم بکارست جون این هردو مباح باشد فرق چه باشد میان آدمی وبهایم [که این روش وطریق بهایم است] که درخورد و مجامعت یکسان باشند نه مردم عاقل گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف می کنی گفت من از تو آموختم اگر جه هرگز این عادت من نبوده دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من ترا خلاف کردم توازان باز گردتا من ازین باز گردم سخن قباد و مزدك بانوشیروان بجایی رسید که گفتند مطلق که یاحجتی بیارتا این مذهب را ردکنند وسخن مزدك را باطل گرداند ویا کسی بیار که حجت اواز حجت مزدك قوی تر باشد و الاّ ترا سیاست فرمایم تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا جهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم [یا کسی رابیارم] که جواب مزدك بگوید گفتند دادیم و بر آن اقرار کردند جون نوشیروان از بیش پدر باز گشت هم در روز قاصدی و نامهٔ بپارس فرستاد بشهر کول بموبدی که آنجا نشستی و دانا و بسیار سال دیده که بهر چه زودتر بیایید که جنین و جنین حکایت میان من و مزدك و ملك رفته جون جهل روز بر آمد قباد بار داد و بر تخت بنشست ومزدك بیامد و بر سر کرسی شد و فرمود نوشیروان را بیاوردند جون حاضر آمد مزدك قباد را گفت بپرس تا چه آورده جواب ما قباد گفت چه آوردهٔ بیار نوشیروان گفت در آن تدبیرم مزدك گفت کار از تدبیر گذشت اورا سیاست فرمای کردن قباد خاموش گشت مزدك اشارت کرد تا بگیرندش جون مردمان آهنگ نوشیروان کردند دست در دارافزین [ایوان] زد و پدر را

(۱) چهار چیز از امهات است .

گفت که این شتابست هنوز وعدهٔ من تمام نشده است [گفت چون گفت من چهل روز تمام گفته ام امروزآن منست] تافردا اگرجواب نگویم شما دانید هرچه خواهید کنید سپهسالاران و موبدان بانگ برآوردند وگفتند راست می گوید میعاد چهل روز بود نه چهل کم یك قباد گفت امروزش رها کنید دست از نوشیروان بداشتند و او از جنگال مزدك برست چون قباد از بارگاه برخاست ومردمان بپراکندند ونوشیروان بسرای خویش شد آن موبد که اورا نوشیروان خوانده بود در رسید بر جمازهٔ نشسته و پرسان پرسان تا سرای نوشیروان و از اشتر فرود آمد و سبك در سرای او شد و خادمی را نرمك در گوش گفت برو نوشیروان را بگو کـه موبد پارسی در رسید و میخواهد که ترا ببیند خادم در حجره شد و نوشیروان را گفت نوشیروان ازشادی ازجای برجست و بیرون آمد و موبد را در کنار گرفت وگفت ای موبد چنان دان که من امروز از نو زاده ام و احوال جمله بگفت موبد گفت هیچ دل مشغول‌مدار که همچنانست که تو گفتهٔ صواب با تست‌و خطا بامزدك و من جواب مزدك باز دهم و قباد را برآنچه کردپشیمان گردانم وبازراه‌آورم‌ولیکن‌اکنون جارهٔ کن که بیش‌ازآنکه مزدك از آمدن من خبر یابد من ملك قباد را ببینم گفت این آسانست جنان کنم که تو امشب ملك را بخلوت بینی نمازدیگربود که نوشیروان بسرای پدرشد وبارخواست جون پدررادیدثناگفت‌ودعاکردوگفت آن‌موبد ازپارس دررسیدکه جواب مزدك خواهد دادولیکن ازبنده‌درخواستست تاامشب بخدمت رسد وسخن اورا ملك بخلوت بشنود و حجت اوببیند پس هرجه واجب کند می‌فرماید قباد گفت شاید بیاورش نوشیروان بازگشت جون شب نزدیك شد موبدرا پیش ملك برد قباد [را] آفرین کرد و [پدران اورا] بستود [پس] ملك‌را گفت مزدك‌راغلط‌افتاده است [این کارنه اورانهاده‌اند که من اورا نیك شناسم و قدر دانش اورا دانم و از علم نجوم اندکی داند ولیکن در احکام اورا غلط افتاد] درین قران که درآید دلیل کند که مردی بیرون آید ودعوی کند بیغامبری را و کتابی آورد و معجزهای عجیب نماید و ماه را بر آسمان بدونیم کند و خلق را بیزدان خواند و دین پاکیزه آورد و کیش گبری و همه کیشهاباطل کند و ببهشت خواند و وعده دهد و بدوزخ بترساند ومالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند از دیو بپرا کنند و با سروش تولاّ کنند و آتش کدها [و بتکدها] ویران

کند و دین او بهمه جهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر بیغامبری او گواهی دهند و مزدك را تمنا جنان بوده است که مگر این مرد او باشد اوّل او نه عجمی باشد و مزدك عجمی است و او خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت را منکر باشد و مزدك همه را بزردشت اقتدا کند و هم آتش برستی میفرماید و او رخصت ندهد در حرم کسی کسی دگر رود ویك حبه نفرماید که از مال کسی بستاند و بیك درم ناحق دست بریدن فرماید و مزدك زن غیر و مال غیر را مباح کرده است و اورا فرمان از آسمان آید و از سروش سخن گوید و این از آتش گوید در جمله مذهب مزدك اصلی ندارد ومن فردا بیش ملك اورا رسوا کنم و درست گردانم که او باطلست و میخواهد که ملك از خانهٔ تو ببرد و گنجهای تو پرا کنده سازد و ترا با کمتر کسی برابر کند و نسل ترا از پادشاهی منقطع گرداند ومن این ساعت بصورت مشروح بملك باز نمایم تا در یابد و درآن صفهٔ که ملك قباد و نوشیروان و آن موبد خلوت کرده بودند خمی زرین نهاده بودند از بهر آب تهی کردن موبد بفرمود تا قباد و نوشیروان دو ساغر پر آب در خم کردند و خویشتن یك ساغر پر آب کرد و در خم ریخت و بعد ازان گفت باید هریك از ما آن آب خویشتن بر گیریم جنانکه نیامیخته باشد ملك قباد عاجز ماند و گفت این هرگز ممکن نگردد بدین صفت که تو می گویی موبد گفت پس جند کس با یك زن جمع آیند و فرزندی بیاید کسی چه داند که فرزند ازان کیست مادام که درحرم ملك غیری را راه نیست هر فرزند که در وجود آید دانیم که ملك راست خدمت او را واجب دانیم مبادا که اگر بیگانه دران حرم رود که ملك ما جه دانیم که این فرزند ملکست یا ازان دیگری و جون فرزند ازان ملك نباشد تخت و ملك بادشاهی بدو جگونه رسد پس خواست مزدك بدین گفتار آنست که تا خاندان ملوك بر افتد و زوال ملك حاصل آید و مهتری و کهتری بر خیزد و این صورت از بهر آن باز نمودم تا ترا خیانت درونی مزدك معلوم شود وبزرگی [پسر] خویشتن وباندك سالی ننگری نوشیروان را که هرجه او می گوید عین صوابست قبادرا سخن موبد خوش آمد دیگر روز ببارگاه آمد ومزدك بر کرسی [نشست] ونوشیروان بیش تخت ایستاده وموبدان وبزرگان درآمدند آنگاه موبد [نوشیروان بیامد و] مزدك را گفت نخست سؤال ازان تست یا ازان ما گفت از من موبد گفت جون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من تو اینجا آی

که منم تا من آنجا آیم که تویی مزدك خجل گشت گفت مرا اینجا ملك نشانده است تو بپرس تا من جواب دهم موبد گفت تو محال کردهٔ (۱) این پل و رباط و خیرات که می کنند نه از جهت مزد آن جهان می کنند گفت بلی گفت چون مالها میان یکدیگر مباح گردد خیرات که بکنند مزد آن کرا باشد مزدك از جواب آن فروماند و دیگر گفت تو زن را مباح کردهٔ چون بیست مرد با یك زن جمع آیند و زن آبستن شود فرزند کرا بود باز مزدك فروماند بس گفت تو آمدهٔ که نسلهای مردم و مالها یکباره تباه کنی و این ملك که برین تخت نشسته و او پادشاهست که پسر فیروزست و پادشاهی از پدر میراث یافته است و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت و چون با زن ملك ده تن گرد آیند فرزندی که بیابند جگویند فرزند از که باشد نه نسل بریده گردد چون نسل بریده شود نه بادشاهی از خاندان برود و مهتری و کهتری در درویشی و توانگری بسته است چون مرد درویش باشد از جهت کسب معیشت لابد مزدوری توانگریش باید کرد [و چون مال مباح گردد مهتری و کهتری از جهان بر خیزد] و کمتر کس درجهان باپادشاهان برابر شود بلکه پادشاهی باطل گردد توآمدهٔ تا مال و پادشاهی از خانهٔ ملوك عجم برافکنی مزدك هیچ نتوانست گفت خاموش بماند قباد گفت جوابش بده گفت جوابش آنست که هم اکنون بفرمائی تا گردنش بزنند قباد گفت بی حجتی گردن کس نتوانند زدن گفت ازآتش باید پرسید تا چه فرماید که من از خویشتن نمیگویم و مردمان که از جهت نوشیروان سخت غمگین بودند خرّم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدك با قباد بد گشت بدانکه او گفت موبد را کشتن فرمای او نفرمود کشت با خویشتن اندیشید که مرا تبع بسیارست از رعیت و لشکری تدبیر من آنست که قباد را از میان برگیرم آنگاه انوشیروان را ودیگر مخالفان را بکشم پس وعده بران نهادند که فردا بآتشکده روند تا آتش جه فرماید و پرا کنند چون شب در آمد [مزدك] دوتن را ازرهبانان و بد مذهبان (۲) بخواند و زر بخشید و وعده داد که شما را به سپهسالاری رسانم و سوگند شان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر بدیشان داد گفت قباد فردا بآتشکده آید بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قبادرا کشتن فرماید شما هر دو شمشیر ها بر کشید وسبك قباد را بکشید که هیجکس بآتشکده با شمشیر نیاید گفتند فرمان برداریم روز دیگر

(۱) گفت مال مباح کردهٔ . (۲) هم مذهبان خویش ،

[بزرگان و] موبدان بآتشکده شدند و قباد [برفت و موبد] نوشیروان را گفت بگو تا ده تن ازخاصگیان تو شمشیرها در زیر جامه بنهان کنند و بآتشکده در آیند نباید که مزدك مکری سازد نوشیروان همچنین کرد وبآتشکده شد [وهر وقت کـه مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی رابیاموختی که درزیر سوراخ چه گوید(١) و خود بآتشکده شد] و آن موبد را گفت تو ازآتش پرس تاباتوسخن گوید موبدهرچه ازآتش پرسید جواب نیافت پس مزدك آتش را گفت میان ما حکمی کن وبر راستی گواهی ده آوازی از میان آتش آمد که من از دیر(٢) باز ضعیف شده ام نخست مرا نیرو دهید از دل و جگر [قباد] تا بگویم که شما را چه باید کرد مزدك راهنمایست شما را براحتهای جاودانی پس مزدك گفت آتش را زور دهید آن دو [مرد] شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند موبد نوشیروان را گفت درباب نوشیروان باآن ده تن تیغ کشیدند [وپیش] آن دو کس باز شدند [و نگذاشتند] تا تیغ بر قباد زنند و مزدك همی گفت آتش بفرمان یزدان می گوید ومردم دو گروه شدند گفتند قباد را در افکنیم زنده یا کشته گروهی گفتند درین کار تأمل باید کرد تا نیکوتر بنگریم آن روز باز گردیدند و قباد میگفت مگر از من گناهی در وجود آمد که [آتش] زور ازمن میخواهد من بآتش این جهان سوخته گردم بهتر که بآتش آن جهان دیگرروز موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن راند و دلیل و حجت بنمود کـه مزدك نه بیغامبرست و دشمن ملوکست و دلیل بر آن آنکه نخست قصد کشتن نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد هلاك تو کرد [اگرمن تدبیر نکرده بودمی امروزترا هلاك بودی و توچه] دل در آن بستهٔ که آواز آید از آتش هرگز آتش سخن نگوید حیلت ساخته است من چاره کنم تا نیرنگ او بگشایم و ملك را معلوم کنم که سخن کسی دیگر میگوید ملك راچنان خاطر نشان کرد که ازکردار پشیمان شد وملك را گفت نوشیروان را کوچك مپندار که او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه او مصلحت داند از ان مگذر اگر خواهی که بادشاهی در خانهٔ تو بماند [نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن] بس موبد نوشیروان را گفت جهد کن مگر یکی از خدمتگاران مزدك را بدست آوری و اورا بمال فریفته کنی تا احوال آتش مگر مارا معلوم گرداند تایکبارگی شبهت از دل [پدرت] برخیزد

(١) درین جا عبارتی بدین مضمون ناقص یا مقدر است که « این بار نیز وی را بیاموخت که چه گوید » ، (٢) دي ،

نوشیروان یکی را بر انگیخت تا با یکی از رهبانان مزدك دوستی گرفت و اورا بیش نوشیروان [آورد نوشیروان اورا] بخلوت بنشاند وهزار دینار بیش او نهاد وگفت [تو ازین پس دوست وبرادر من باشیو هر چه ممکن از نیکویی در حقّ تو بکنمدرین وقت] از توسخنی پرسم اگرراست گوئی این هزار دینار بتو بخشم و تراازنزدیکان خویش گردانم و بدرجهٔ بلند رسانم و اگرراست نگوئی هم اکنون سرت از تن جدا کنم رهبان ترسید گفت اگر راست بگویم [اینك گفتی وفا کنی گفت بکنم وبیشتر ازین نوشیروان گفت بگوی که مزدك چه حیله کرده است که آتش بااو سخن میگوید مرد گفت اگر بگویم] رازم از مزدك پنهان بتوانی داشت گفت توانم گفت بدانکه نزدیك آتشکده پارهٔ زمین است و او بخریده است و جهار دیواری گرد آن کشیده در آنجا نقبی گرفته است زیرآتش که درآتشکده استسوراخی کوجك میانآتش بریده است هر وقتی راهبی را در آنجا فرستد و اورابیاموزد که زیرآتش رووددهن برسوراخ نه و جنین و جنین بگوی هر که شنود پندارد که آتشسخن میگوید نوشیروان جون سخن او بشنید دانست که راست می گوید خرّم شد و آن هزار دینار باو بخشیدجون شب در آمد اورا بیش پدر برد تا همجنانکه حال بود باز گفت قباد متعجب بماند از دلیری مزدك شك از دل قباد بر خاست و هم در حال موبد را بیاوردند و قباد آفرین کرد و احوال با او بگفتند موبد گفت من ملك را نگفتم که مزدك محتالست گفت معلوم گشت تدبیر هلاك او جیست گفت البته نباید که بداند که تو پشیمان گشتی و ازمکر او آگاه شدی دیگرمجمعی بساز ومن بیش بزرگان با وی مناظره کنموبعاقبت سپربفکنم وبعجز خویشمقرّ آیم [وباز به پارس روم] آنگه هر جه نوشروان صواب بیند می سازد تا این فتنه کوتاه شود وبعدازآن روز قباد بزرگان وموبدان را فرمود تا حاضر آیند و با موبد بارس دست یکی دارند و با مزدك مناظره کنند و در دعوی او نیکو بنگرند دیگر روز همه حاضر شدند و قباد بر تخت نشست و مزدك بر کرسی و موبدان هر کس سخنی گفتندو موبدبارس گفت مراعجب همیآیدازسخن گفتنآتشمزدك گفتازقدرتوکارخدای هیجعجبنبود که موسیعلیهالسلم ازبارهٔجوب اژدهایبنمودواز یکباره سنگدوازدهجشمهآبروان کردوآبدریارابدونیمه کردوگفت [یاربّ] فرعونرا باهمهلشکرغرق کن غرق کرد وزمینراخدای عزوجل درفرماناوکردتازمینقارون رابا

مال فرو برد وعیسی صلوات‌الله علیه مرده را زنده گردانید و این‌همه در قدرت خدای عزوجل است [مرا نیز فرستاده است] وآتش را بفرمان من کرده است اگر بدانچه من گویم وآتش فرمان برید نجات یابید واگر فرمان نبرید عذاب خدای بر شما مسلط شود وموبد پارس برپای خاست گفت مردی که او سخن ازخدای وازآتش گوید وآتش درفرمان اوباشد من جواب او ندارم و سپر افکندم و عاجز شدم و برفتم و بیش ازین دلیری نتوانم کرد [من رفتم شمادانید] و برفت و راه پارس دربیش گرفت و قباد ازبارگاه برخاست [وموبدان باز گشتند] و مزدك [شادشدو] بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند ومردمان بخانهای خویش شدند و کسانی که در مذهب مزدك شده بودند اعتقادشان محکم شد خرّم باز گشتند جون شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت موبد برفت و مرا بتو حواله کرد که مذهب برداشتن کاراوست تدبیر این کار جیست نوشیروان گفت اگر خداوند این شغل ببنده گذارد و این سخن با هیجکس نگوید [تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانك] تخم مزدك و این طایفه از زمین بریده گردد قباد گفت این سخن بکس نخواهم گفت و از میان من و تو بیرون نخواهد شد پس نوشیروان گفت بدانکه موبد عجز خویش برملا بنمود و بجانب پارس [شد] ومزدك ومزدکیان سخت خرّم شدند اگر امروز ماقصد مزدك کنیم کشتن او سهل است و لیکن تبع بسیاردارد بگریزند و در جهان بپرا کنند و مردم را دعوت کنند وکوههای محکم بدست آورند [و مارا و مملکت مارا کار دهند] ما را تدبیری باید ساخت که یك‌تن ازآن مذهب از شمشیر ما جان نبرند و همه نیست و هلاك شوند قباد گفت مصلحت جون می بینی نوشروان گفت تدبیر این کار آنست که جون مزدك از آتشکده بیرون آید [و پیش ملك آید] ملك مرتبت او زیادت کند وگرامی‌تر ازآن دارد که داشته بود پس درمیان سخن باو بگوید که نوشیروان از آن‌روز باز که موبد سپر بفکند و بعجز خویش مقرشد پشیمان شده است و میخواهد که درین مذهب آید جون بعد از هفت‌روز مزدك بیش قباد آمد او را گرامی داشت و تواضع کرد و حدیث نوشیروان بدان جمله یاد کرد و مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش بسخن او دارند جون او درین مذهب گزیده آید همه جهانیان این مذهب گیرند و من آتش‌را شفیع کردم واز یزدان بخواهم تااین مذهب اورا روزی گرداند قباد گفت او ولی عهد من است و لشکر و رعیت اورا عظیم

دوست دارند هرآنگاه او درین مذهب آید جهانیان را هیچ بهانه نماند اگر نوشیروان در مذهب ما آید ازیزدان درپذیرفتم که همچنانکه اهل کتاب (۱) ازجهت زردشت بر سر کشمیر گوشکی کرد زرین من ازبهر او بردجله منارهٔ سنگین برآورم چنانکه برسر او گوشکی زرین بکنم روشن‌تر از آفتاب مزدك گفت تو پندش میده تامن دعا کنم امید واثقست که مستجاب گرداند جون شب درآمد هرجه‌رفته بود با نوشیروان گفت جون نوشیروان بشنید گفت هفتهٔ دیگر ملك مزدك را بخواند و بگوید که دوش نوشیروان خوابی دیده است وترسیده‌است وبامداد بیش[من] آمدو گفت که دوش درخواب‌جنان دیدم که آتش عظیم قصد من کردی و من بناه جستمی تا صورت نیکویی بیش من آمدی و من اورا گفتمی که این آتش ازمن جه میخواهد گفتی که آتش میگوید که‌من باتو خشم دارم که‌تو مرادروغ زن داشتی گفتمی توبجه دانی گفتی [من] سروش وازهمه جیزی خبر دارم واز خواب‌درآمدم اکنون بآتشگاه خواهدشد وجندمن عود ومشك برآتش نهد وسه شبانروز خدمت آتش کند و همجنین بگفت نوشیروان جمله بکرد مزدك سخت شادشد وجون یك‌هفته برین بگذشت نوشیروان ملك را گفت تا مزدك‌را بگوید که نوشیروان گفت مرا درست شد که این مذهب حق است و مزدك فرستادهٔ یزدانست و من بدوخواهم گروید و لیکن ازین می‌اندیشم که‌بیشتر مردم مخالف‌مذهب اویند مبادا که خروج کنند برما بتغلب ملك از ما ببرند کاشکی بدانستمی که عدد این مردمان که در مذهب آمده‌اند جند [است و چه] کسانند اگر قوّتی دارند و عدد بسیارند خود نیك است و اگرنه صبر کنم تازوور گیرند و بسیار شوند و هرجه ایشان را درباید از برگ و سلاح بدهم آنگاه بقوّت تمام این مذهب آشکارا کنم و بقهر و شمشیر درگردن مردمان کنم اگر مزدك گوید عددما بسیارند بگوجریده بیاورونامهای مردمان جمله درو بنویس تا بدو نمایم تااو قوی‌دل‌گرددو نیزبهانه‌نباشدش‌تابدین تدبیر مشغول گردد که عدد مزدکیان جندست و کدامند که درمذهب اوشده‌اند قباد سخن نوشیروان بامزدك‌بگفت مزدك خرّم‌شد گفت خلقی بسیار درین مذهب آمده‌اندگفت جریده بیار جنان کن که گفتم که تاهیج عذری نماند مزدك همجنان کرد جریده‌بیش قباد نهاد جوبشمردند مبلغ دوازده هزار مرد بود از شهری و روستایی و لشکری قباد

(۱) گشتاسب ،

گفت من نوشیروان‌را بخوانم و این جریده بروی عرض کنم که جندین کس در مذهب آمده است هم در آن حال (۱) بفرمایم دهل بزنند و آوازه‌جنان‌بیرون افکنم که مرا بسری شده‌است جون بوق بشنوی بدان‌که نوشیروان بدین مذهب درآمد چون مزدك‌باز گشت و شب درآمد قباد نوشیروان‌را بخواند جریده باو نمود و گفت باا‌و جه وعده نهاده ام نوشیروان گفت سخت نیکو آمد بفرمای تابوق و دهل بزنند و فردا که مزدك‌را ببینی بگوی که نوشیروان اجابت کرد‌ودرین مذهب‌درآمد بدان سبب که عدد وجریدهٔ مردم بدید خوشدل شد گفت اگر بنج هزار بودی کفایت بودی اکنون با دوازده هزار مرد اگر تمام عالم خصم ما باشد باك نیست بعد ازین باید که هر جه گوئیم ملك و مزدك و بنده باهم باشیم و کس فرست و بنده را بخوان جون پاسی از شب بگذشت مزدك بانگ بوق‌ودهل شنید خرّم‌شد‌گفت نوشیروان بمذهب‌ما درآمد دیگر روز[مزدك‌ببارگاه‌آمد قبادهرچه نوشیروان گفته‌بود با مزدك بگفت‌مزدك شادشد] جون از بارگاه‌برخاستند قباد و مزدك بخلوت بنشستند و کس بنوشیروان فرستادند تابیش ایشان آمد جون‌بیش آمد مزدك دروجواهر بسیار نثار کرد (۲) و از یکدیگر عذر خواستند و از هر گونه بیکدیگر اتفاق می کردند عاقبت بران قرار افتاد که نوشیروان قباد را گفت تو خداوند جهانی ومزدك فرستادهٔ خدایست سپهسالاری این قوم بمن دهید تامن جان فدا کنم و جنان کنم که درهمه جهان کس نباشد که نه در طاعت و مذهب ماباشد وبطوع و رغبت قبول کنند گفتند مراد تو بدادیم گفت تدبیر این کار آنست که مزدك بهمه ناحیتها کس فرستد بشهر و روستابدان کسان که در مذهب پاکیزه آمده‌اند و اجابت او کرده‌اند که از امروز تاسه ماه از دور و نزدیك [بفلان هفته و فلان روز] بسرای ما حاضر آیند و ما امروز تا روز میعاد بکار سازی ایشان مشغول شویم از سلاح و جهارپای وآنچه بایست ایشان‌باشد راست می کنیم جنانکه هیجکس نداند که‌مابچه‌کار مشغولیم روز میعاد خوانی بفرمائیم‌نهاد جندانی که ایشان همه بر آنجا نشینندوهنوز زیادت باشدجون طعام بخورندازان سرای بسرای دیگر تحویل کنند وبمجلس‌شراب آیند وهر کسی قدحی چند بخورند آنگاه پنجاه پنجاه جهل جهل سی‌سی بیست‌بیست

(۱) عرض کنم و نشان آنك او درین مذهب آمد آنست که درحال ، (۲) در چاپ شفر چنانست که « نوشیروان بیامدو بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدك نهاد و نثار کرد » ،

خلعت می پوشانیم تا همه زیر خلعت پوشیده گردند جون شب اندر آید هر که سلاح ندارد در زرّاد خانه بگشایند و همه را سلاح خوش بدهیم و هم در آن شب خُروج کنیم [و مذهب آشکارا کنیم] هر که درین مذهب آید امان دهیم و اگر نیاید بکشیم قباد و مزدك گفتند بدین مزیدی نیست و همه برین اتفاق کردند و برخاستند و مزدك همه جایها نامه فرستاد و دور و نزدیك را آگاه کردند گفت باید بفلان ماه و بفلان روز بحضرت ما حاضر شوند با سلاح و برگ و با دل قوی کـه کار بکام ماست و بیش رو پادشاهست بس بوعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند خوانی دیدند نهاده که هرگز جنان خوان ندیده بودند قباد بر تخت نشست ومزدك بر کرسی و نوشروان استاده [یعنی که من میزبانم] مزدك از شادی درپوست نمی گنجید پس نوشیروان هر یکی را بر قدر و اندازهٔ او بر خوان نشاند [ونان] بخوردند جمله را از آن سرای در سرای دیگر بردند مجلسی دیدند نهاده کـه هرگز ندیده بودند قباد و مزدك اوّل بر تخت نشستند و ایشان را بنشاندند و مطربان سماع برکشیدند وساقیان شراب دردادند جون شراب دوری جندد رگذشت غلامان وفراشان در آمدند دویست مرد با تختهای دیبا و لفافهای پر کار و قصب بر دست نهاده و بر کنار مجلس بایستادند پس نوشیروان گفت تا جامها در آن سرای برندکه اینجا انبوه اند تا بیستْ بیست وسی‌سی (۱) ازینجا دران سرای برند و خلعت‌می پوشانند واز آن‌سرای بمیدان جوگان میٔ شوند و می ایستند تا همه پوشیده شوند جون همه را خلعت پوشانیده باشند آنگاه ملك و مزدك بمیدان آیند و جشم بر افکنند و نظاره کنند پس بفرمائیم تا در زرّاد خانه باز کنند و سلاح آورند مگر نوشیروان ازبیش فرموده بود که مردی دویست و سیصد با بیل وتیشه بیایند تا میدانها و باغها وسرایها را پاك کنند از خاشاك جون مردمان بیامدند همه را در میدان جوگان کرد بفرمود تا درها استوار کردند و ایشان را گفت خواهم که امروز و امشب دوازده هزار جاه درمیدان کنده باشید و جاهی مقدار یك گزو نیم وخاك جاه هم کنارهٔ جاه‌بگذارید ونگه بانان را فرمود که جون جاه کنده باشند همه را در سراجه کن و مگذار کـه کودکی از ایشان برود و جهار صد مرد پهلوان در سلاح کرده بود و در آن سراجهٔ

(۱) تا بیستگان و سیگان ،

میدان که در درمیدان داشت بداشته و گفته که هر بیست‌بیست و سی سی را که از مجلس در سرای میفرستیم شما از آن سوی درسراچه می برید واز سراچه بمیدان و همه رابرهنه کنید وسر بشیب درچاه کنید تاناف وپایها درهوا و خاك چاه گرداگرد ایشان فروریزید وبلگد بزنید تا در چاه استوار شود چون جامه داران ازبیش مجلس دران سرای شدند دویست اسب با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمر شمشیر پیش آوردند نوشیروان فرمود که همه در سرای بردند پس نوشیروان گروه گروه را بر می گزید و دران سرای می فرستاد وایشان را درسراچهٔ میدان می‌بردند(۱) وسرنگون در چاه می کردند تا تمام شد نوشیروان و ملك و مزدك ماندند نوشیروان گفت همه راخلعت پوشانیدم وآراسته درمیدان ایستاده‌اند برخیزید وچشمی برافکنید قبادومزدك هردو برخاستندودران سرای شدند [وازسرای‌بمیدان‌شدند] مزدك جندان که نگاه کرد همه روی میدان پایها دید در هوا نوشروان روی سوی مزدك کرد وگفت لشکری که بیش‌روایشان جون توئی باشد خلعت‌ایشان [ازین بهتر] نتوان‌داد توآمدهٔ تامال‌وخواسته وزن مردمان بزیان آوری و پادشاهی از خاندان ماببری [باش تاترا نیزخلعت‌فرمایم] دکانی بلند کرده بودند در بیش میدان و جاهی کنده فرمود تا مزدك را بگرفتند و بران دکان تا سینه در جاه کردند جنانکه سرش بر بالا بود و پایهاش در جاه آنگاه بر گردش گج فرو ریختند تا او در میان گج فسرده بماند گفت اکنون در گروندگان خویش نظاره کن و پدر را گفت دیدی رای فرزند اکنون مصلحت تو در آنست کـه یکجندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند که این فساد از سبب رای (۲) تو خاست پدر را در خانه بنشاند و بفرمود که مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهری و لشکری در آمدند و نظاره می کردند و ریش و سبلت مزدك می کندند تا بمرد نوشیروان پدر را بند بر نهاد و بزرگان را بخواند و بحجت بپادشاهی بنشست و دست دهش بگشاد و این حکایت ازو یادگار بماند [تا خداوندان عقل بخوانند و یاد گیرند]

---

(۱) اینجا ظاهراً عبارتی باین مضمون محذوف یامقدّر است که « وبرهنه کرده بمیدان می برند » ، چاپ شِفِرچنین است : « وایشان‌را بدان [در] دیگر بمیدان مي برند ». (۲) از سست رائی ،

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر [بر مسلمانان] از نشابور [بری] وفتنهٔ کار او

بعد ازین ایام هیچ قومی سر بر نکرد (١) و چنان بود که زن مزدك [خرمه بنت فاده] بگریخت از مداین با دو مرد بروستای ری آمد و مردم را بمذهب شوهر می خواند تا باز خلقی بسیار بمذهب او آمدند و گبران و مردمان [ایشان را] خرم دین لقب نهادند لیکن پنهان داشتند و آشکارا نیارستندی کردن و بهانه میجستند بهمه روزگارتاخروج کنند واین مذهب آشکارا کنند جون بوجعفر منصور ببغداد بومسلم صاحب الدوله (٢) را بکشت در سال صد و سی و هفت از هجرت بیغامبر صلی الله علیه و سلم رئیسی بود در نشابور گبر سنباد نام و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت اورا بر کشیده بود و سپهسالاری داده پس از قتل بو مسلم خروج کرد از نشابور بالشکری بری آمد و گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که مردمان کوهستان و عراق ازدرمی نیم درم رافضی [و مشبهی] ومزدکی اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست ما حسنی (٣) را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که بومسلم بری نهاده بود برداشت جون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد ودعوی چنان کرد که رسول بومسلم است بمردمان عراق (٤) که بومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور بکشتن او و اونام مهین خدای‌تعالی بخواند کبوتری گشت سفید واز میان بپرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدك نشسته است و اینك هر سه می آیند بیرون مقدّم بو مسلم خواهد بودن و مزدك وزیر است و کس آمد نامهٔ بومسلم بمن آورد جون را فضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدك بشنیدند از رافضیان و خرم دینان خلقی بسیار بوی گرد آمدند پس کار او بزرگ شد و بجائی رسید که‌از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند هر گاه با گبران خلوت کردی گفتی [که دولت عرب شد که] من درکتابی خوانده ام‌از کتب ساسانیان(٥) و بمن رسیده بود و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب بر پای

---

(١) و بعد ازین تا ایام هرون الرشید هیچ کس ازین قوم سردرجهان نکردند. (٢) صاحب الدعوة.
(٣) با عبیده‌خیفی. (٤) و مردمان عراق و خراسان را گفت. (٥) در اصل «سامانیان»، چاپ شفر «بنی ساسان».

کرده اند ماهمچنان قبلهٔ دلخویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم‌بوده است و با خرّم‌دینان گفتی که مزدك شیعی است و شما رامی فرماید که با پادشاه (۱) دست یکی دارید [و خون ابو مسلم باز خواهید] و با گبران گفتی باشیعیان و خرّم دینان، و هر سه گروه راآراسته (۲) می داشتی چندین سپهسالاران منصور را بکشت تا بعدهفت سال جمهور عجلی را بجنگ او نامزد کرد و جمهور لشکر پارس وخوزستان راجمع کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان و قم و عجلیان همه با خود برد و بدر ری شد و سه روز با سنباد گبر کار زار کرد سخت روز چهارم بمبارزت سنباد بر دست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتند و هر کس بخانهای خویش باز شد و مذهب خرم دینی باگبری وشیعی آمیخته شد وبعد ازآن [در سرّ] با یکدیگر [سخن]میگفتندی تا هر روز [این مذهب اباحت] پرورده ترشد تابجائی رسید که این گروه رامسلمانان و گبران خرّم دینی می خواندند و جمهور سنباد را بکشت و در ری شد و هر چه از گبران یافت همه را بکشت و خانهٔ ایشان غارت کرد و زن و بچهٔ ایشان برد و ببندگی می داشت

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن باطنیان و قرمطیان [در کوهستان و عراق و خراسان]

و سبب بیرون‌آمدن اینان [آن بود که جعفر الصادق را رضی الله عنه پسری‌بود نام او اسمعیل و] اسماعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد و این محمد تا روزگار هارون الرشید بماند یکی از زبیریان غمز کرد پیش هارون الرشید که جعفر سرخروج دارد و در سرّ دعوت می‌کند و خلافت می طلبد بدروغ [رشید] جعفر راازمدینه ببغداد آورد و باز داشت و این محمد را با خود داشت پیش پدر بمرد و بگورستان قریش دفن کردش و این محمد را غلامی بود حجازی مبارك‌نام خط باریك که‌آنرا خطّ‌مقرمط خوانند نیك نوشتی و ازین جهت اورا مقرمطویه(۳) لقب کردندی و مردی را از شهر اهواز با این مبارك دوستی بود نام او عبدالله‌میمون

(۱) شیعی بود و من شما را فرمایم که با شیعه. (۲) راست، (۳) قرمطویه،

روزی بخلوت نشسته بودند اورا گفت که این محمد بن اسمعیل با من دوست بود و اسرار خویش با من گفته است مبارك فریفته شد و حریص شد بر دانستن آن پس عبدالله میمون مبارك راسوگند داد که آنچه من با تو بگویم تو با هیچکس نگویی الاّ با کسی که اهل باشدسخنان جند برو عرض کرد از حروف معجم از زبان ایمه‌آمیخته از کلام اهل طباع (۱) و الفاظ فیلسوفان و بیشتر درُو از رسول و دیگر پیغمبران و ملائکه علیهم السلم و قلم و عرش و کرسی آورد آنگاه ازو مفارقت کرد مبارك سوی کوفه شد وعبداللهسوی کوهستان و عراق شد و درین حال اهل شیعه را طلب میکرد وموسی (۲)بن‌جعفر علیه السلم‌محبوس بودو مبارك دعوت خویش پنهان می ورزید تا در سواد کوفه پرا کنده کرد آن مردمان کـه دعوت او اجابت کردند [اهل سنت بودند] مردم بعضی را از ایشان مبارکیه خواندند وبعضی را قرامطی و عبدالله میمون در کوهستان عراق بهمین مذهب مردمان را دعوت میکرد و در مشعبدی سخت استاد بود و مشعبدی مینمود محمد زکریا نام او در مخاریق [الأنبیاء] برده است و اورا از جملهٔ مشعبدان استاد یاد کرده پس خلیفتی خویش‌بمردی داد نام او خلف اوَرا گفت بجانب ری رو که آنجا درری [و آبه] و قم و کاشان [وولایت طبرستان ومازندران] همه رافضی باشند و دعوی شیعت کنند دعوت ترا اجابت کنند و کار تو آنجایگه بالا گیرد خود بجانب بصره رفت پس خلف بری آمد بناحیت بشاپویه در دیهی که‌اورا کلین (۳) خوانند مقام کرد [و دران ده مطرزی اوستاد بود که در آن ده مطرزگری کردی] روزگاری آنجا بماند و مذهب (٤) خویش [با کسی] نمی یارست گفت تا بهزار حیله یکی را بدست آورد واورا آموختن گرفت وجنان نمود که این مذهب اهل بیت است و نهان داشتنی است جون قایم پدیدار آید آشکارا شود و بیرون آمدن او نزدیکست اکنون بباید آموخت تا جون اورا ببینند ازین مذهب بی خبر نباشند پس درِسرّ مردمان دیه این مذهب‌آموختن گرفتند تاروزی از روز ها تهمتن کلین(۵) بیرون دیه می گذشت مسجدی وبران بود آوازی می شنید آهنگ مسجد کرد [وگوش برداشت این] خلف با مردی این‌مذهب‌می گفت جون در دیه شد گفت ای‌مردمان طرّاری های او باطل کنید و هیجکس گرد او مگردید که آنچه ازو شنیده ام ترسم

(۱) طبایع ، (۲)اهل‌شیعت‌رنجور بودبسبب‌موسی ، (۳) کلبن ، (٤)اسرار ، (۵) مهتراین ده کلبن

که این دیه در سرکار او شود و این خلف را زبان شکسته بود جنانکه حی و طی (١) نتوانست گفت خلف‌جون بدانست که‌مردمان دیه را بطالت او معلوم شد (٢) بگریخت و بشهر (٣) شد و آنجا بمرد وبعضی از اهل‌دیه از مردان و زنان در مذهب [خویش] آورده بود پسر[وی] احمد خلف برجای‌پدر بنشست و بر مذهب پدر میرفت و در شهر ری کسی را از حال ایشان خبر نبود تااین احمد خلف‌را مردی بدست آمد از دیه‌کلین نام او غیاث [که او آداب نحو نیکو دانست] اورا خلیفهٔ خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب ایشان را بآیات قرآن و اخبار رسول [صلی الله علیه و وسلم و امثال عرب و ابیات وحکایات بیاراست و] کتابی ساخت کتاب البیان نام‌کرد ودران کتاب‌معنی‌نماز و روزه [وطهارت وزکوة] ولفظهای‌شرعی بلغت یادکرد تااهل سنت ندانند [پس مناظره با اهل سنت میکرد و مردم را مذهب می آموخت] و این خبر در قم و کاشان پراکنده شد که مردی بدید آمده است از دیه کلین (٤) نام او غیاث وخبر خوش میدهدومردم را بمذهب اهل‌بیت می آموزد و مردمان این‌شهرها روی بغیاث نهادند و این مذهب آموختن گرفتند عبدالله زعفرانی خبر یافت وبدانست که این بدعت است مردم ری را بر انگیخت و قصد ایشان کرد و ایشان را پراکنده کرد واین غیاث بگریخت و بخراسان شد و اهل سنت این گروه را که درین مذهب شدند دری قومی راخلفی‌می خواندندی و قومی راباطنی جون سال دویست وهشتاد هجری درآمد این مذهب فاش گشت و هم در آن سال در شام مردی پدید آمد که اورا صاحب الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر شام بگرفت و این غیاث که از ری گریخته بود بمروالرود شدو مقام کرد و امیر حسین علی مروالرودی(٥) را دعوت کرد اجابت یافت و این حسین در خراسان مسلط شد خاصه در طالقان و مهنه (٦) [وهرات وغرجستان] وغورجون‌حسین درین مذهب آمد خلقی ازین ناحیتها در آن مذهب آمدند پس غیاث یکی‌را بمروالرود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را دلالت کنند [وخود بازبری شد ودیگرباره دردعوت کردن گرفت] ویکی‌راازحد نساوی(٧) که‌شعر تازی وحدیث غریب نیک دانستی‌نام‌او[بو]حاتم‌خلیفه کردبدعوت کردن ودر خراسان

---

(١) چنانك طرح . (٢) دانست که حال او بدانستند. (٣) بری . (٤) مردی مناظر آمده است بدین خلفي . (٥)در چاپ شفر همه جا مروزی دارد . (٦) میمنه . (٧) نشابور ، ظ : بشابوی

وعده داده بودند که بفلان روز بمدّت نزدیك مهدی بیرون می آید قرمطیان دل بدان نهادند و اهل سنت خبر یافتند که غیاث باز آمده است دیگر باره خلق را بر مذهب شیعه دعوت می کند اتفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و دروغ زن شد و شیعیان در مذهب او رغبت کمتر کردند و بدین هر دو معنی با او بد شدند و ازو ببریدند واهل سنتش طلب می کردند تا بکشند بضرورت او مهجور شد و هیچ ندانستند که او کجا شد و بعد از آن شیعیان ری با سبطی از اسباط خلف متفق گشتند روزگاربا اوگذاشتند چون مرگش دررسید خویش را خلیفهٔ کرد نام اوبوجعفر کبیر (١) و این بو جعفر را سودا بجنبیدمردی بود نام او ابوحاتم قوی حال گشته بود بوجعفررا خبر نبودریاست ازخانهٔخلف زایل گشت (٢) واین بوحاتم داعیان راپیرا کند در شهر ها که در گرد ری بود چون طبرستان و گرگان (٣) و مردم را بمذهب خویش خواند امیر ری احمد بن علی دعوت او قبول کرد و باطنی شد بس اتفاق افتاد که بر دیلمان و بر علویان که بگرفتند و خروج کردند (٤) گفتند شما می گویید که مذهب اینست که‌ما داریم ومسلمانان برما می‌نویسند که‌سخن ایشان‌مشنوید که ایشان مبتدع‌اند و شماحجت می آورید که علم ازخاندان‌رفتست‌علم بانسب نرود (٥) اگر شما آموزید شمادانید واگردیگری آموزد آنکس‌داند علم بمیراث نرود وبیغامبرصلوات‌الله علیه [خدای‌عزّوجلّ] بهمه‌خلق یکسان فرستاده‌است اوقومی‌را خاص‌نکردوقومی را عام تاگویند خاص را جنین فرمود وعام را جنین معلوم گشت مارا که شما دروغ زنید وامیرطبرستان شیعی‌بود ونصرت علویان می کرد درو نیز عاصی شدند وگفتند ازبغداد و شهرهای خراسان فتوی حاصل کنید بیارید جنانکه کسی از ما با شما برود وبگویند که این‌مذهب باکیزه است ورسول فرموده است تا ما قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الاّ میان ما وشماشمشیر خواهد بود (٦) این ابوحاتم درین‌حال‌بدیلمان‌شد (٧) وسردار دیلمان سارشیر بود (٨) بیش او شد و با ایشان یکی شد و در بی علویان افتاد و ببیعت

(١) پسر خویش را خلیفه کرده اورا نام بوجعفر کبیر معروف بود. (٢) بو حاتم باطنی را به‌نیابت بنشاند چون بوجعفر نیك شد این بوحاتم ریاست ببرد و بوجعفر را بهیچ نداشت و ریاست ازخانهٔ خلف برفت. (٣) طبرستان واصفهان‌وآذربایگان. (٤) که دیلمان برعلویان طبرستان خروج‌کردند. (٥) علم عامست نرود. (٦) رسول گفته است و ما که مردمان کوهي و پیشه وریم در شریعت راه نمی بریم الا اندکی. (٧) درین حال از ری بطبرستان شد و بدیلم پیوست. (٨) و سر دیلمان شروین بن ورداوندی‌بود.

مشغول شد و تقریر کرد که علوی باید که بدین باشد نه بمذهب (١) ووعده داد دیلمان را که امامی بیرون می آید بمدّت نزدیك و من مقالت و مذهب او دانم دیلمان و گیلانیان رغبت کردند و اجابت آمد در ایّام سار شیر و در ایّام مرداویج دیلمان از باران بگریختند و در ناودان افتادند راه سنت طلب می کردند بدام بدعت افتادند پس یك جندی با او روزگار می گذاشتند جون دیدند که وعدهٔ بیرون آمدن امام گذشت گفتند [این] اصلی ندارد و این مذهب بدعتست و این مرد طرّار ست (٢) بیکبار از وی بگردیدند و بمحبت (٣) اهل بیت رسول شدند قصد بوحاتم کردند [تا اورا بکشند] او بگریخت و در آن گریختن بمرد و کار مذهب شیعیان شوریده گشت و بسیار مردم از آن مذهب بر گشتند و بسنت بیوستند و توبه کردند ویکجندی شیعیان سرگردان می بودند [و در سرّ اتفاقها میکردند] تا قرار این مذهب بدو کس گرفت یکی بر عبد الملك (٤) کوکبی و یکی بر اسحاق کـه مقیم ری بود و الله اعلم

فصل جهل وهفتم

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان و ماورا النهر

امیر خراسان نصربن احمد بود و بخراسان حسین بن علی مروالرّودی (٥) که اورا غیاث باطنی کرده بود جون بخواست مردن این شغل بمحمدبن احمد نخشبی داد و اورا نایب گردانید و او یکی از جملهٔ فلاسفه بود در خراسان و مردی متکلم بود و اورا وصیت کرد که جهد آن کند که تا نایبی بجا گذارد و خود از جیحون بگذرد و ببخارا و سمرقند رود و آن مردمان را درین مذهب در آورد و می کوشد تا اعیان حضرت امیر خراسان نصر بن احمد را درین مذهب آورد تا کار او قوی گردد جون [حسین] علی مرو رودی بمرد محمد نخشبی بنیابت او بنشست و خلقی بسیار از مردمان خراسان دعوت کرد و اورا اجابت کردند و کسی بود سواده (٦) گفتندی از

---

(١) کذا ، درچاپ‌شفرعبارت بکلی نقیض این مطلب رامیرساند : « وعلویان را زشت میکرد وبغیبت ایشان مشغول شد و تقریر همیکردکه ایشان بی اعتقاد و بد منهب باشند » . (٢) این منهب پنداری منهب مزدکست . (٣) بمذهب . (٤) عبدالله . (٥) « مروزی» فی جمیع المواضع . (٦) یکي بود اورا پسر سواده .

دست سنیان ری گریخته بود و بخراسان بیش [حسین] علی مرو رودی شده و یکی از سران باطنیان بود و این محمد نخشبی اورا خلیفهٔ خویش کرد [بمرو الرود] و از آب بگذشت و ببخارا شد و کار خویش را رونقی نمیدید و آشکارا نمی یارست بود و از آنجا بنخشب شد و مکداد (۱) نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود و خویشاوند او بود در مذهب خویش آورد دیگر (۲) با اشعث که دبیر خاص بود [و محل ندیمان داشت و] با اینها دوستی داشت هم درین مذهب [آورد و بو منصور چغانی عارض که خواهر عشعش (ظ: اشعث) بزنی داشت اورا نیز دعوت کردند و اجابت کرد آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی داشت همدرین مذهب] در آمد پس این جماعت محمد نخشبي را گفتند ترا در نخشب بودن حاجت نیست بر خیز و بحضرت آی ببخارا تا ما جنان کنیم که باندك روزگاری شما را بر فلك رسانیم و محتشمان رادرین مذهب آوریم برخاست از نخشب و ببخارا شدو با این طایفه [و مهتران] بنشست ایشان را دعوت می کردو هر که در مذهب او آمد سوگندش میداد که تا من نگویم و آشکارا نکنم شما را بنهان می باید داشت اول مردمان را در مذهب شیعه می کشید (۳) وآنگه بتدریج درمذهب باطنیان می برد تارئیس بخارا وصاحب خراج [ودهقان واهل] بازار درین مذهبآورد وحسن (٤) ملك را که از خواص[پادشاه بود و والی ایلاق] بود و علی زرّاد را که وکیل خاص بود درین مذهب آورد بیشتر ازینها که یاد کردیم از نزدیکان (٥) و معتمدان بادشاه بودند جون تبع او بسیارشدند آهنگ پادشاه کرد و خواص پادشاه را بران داشت تا سخن اورا بمستی و هشیاری بیش نصربن احمد یاد می کردند جندان گفتند در مستی و هشیاری که نصر بن احمد بدین او رغبت کرد پس محمد نخشبي را بیش امیر خراسان بردند و بدانائی اورا بستودند امیر خراسان اورا خریداری کرد و عزیز میداشت و او هر روز از مقالت خویش در سمع او می افکند و هر جه او گفتی ندیمان و مقربان که مذهب او گرفته بودند زهی و احسنت زدندی و گفتندی همجنین است و نصربن احمد اورا نیکو میداشتی جنانکه دمی بی او نشکفتی در جمله کار او بجائی رسید که نصربن احمد را دعوت کرد

(۱) بوبکر. (۲) وابوبکر. (۳) وهرکه براه سنه بود ازراه میبرد آنگه بتدریج بمذهب شیعیان میبرد.
(٤) حسین. (٥) کردیم بزرگان.

و محمد نخشبی بدین جنان مستولی گشت که وزیر او شد و پادشاه آن کردی که او گفتی جون کار نخشبي بدین جای رسید و دعوت آشکا را کرد و مذهب نیز آشکارا کرد وهر که از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد و بادشاه هم بشتی شاعیان میکرد ترکان و سران لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد و از آن روزگار هر که درین مذهب شد اورا قرمطی خواندندی پس عاملان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله بیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند در یابید که مسلمانی ازماورا النهر رفت واین مردك نخشبي پادشاه را از راه برد و قرمطی کرد اینك کار او بجائی رسید که دعوت آشکارا کرد و بیش ازین خاموش نتوانیم بودن سپهسالار (۱) گفت پاس دارم شما باز گردید و ساکن باشید انشاء الله که خدای تعالی بصلاح بازآورد دیگرروزبا نصربن احمد بگفت(۱) سودی نداشت سپهسالاردرمیان لشکر گفت و گوی انداخت و گفت بهیچ حال رضا ندهیم بدانجه پادشاه اختیار کرده است وسران لشکر در سر بیغام دادن گرفتند تاتدبیراین کارجیست همه ازیکدیگرآگاه گشتند وسران سپاه بدانجه پادشاه بردست گرفته است راضی نمیشوندالا یك دوامیر ازترکان که درمذهب اوشده بودند وهمه سران سپاه بران قرارداده بودند که(۲) پادشاه کافر رانخواهیم وبدو یکی نباشیم پادشاه رابکشیم وترکی ازسپهسالاران بپادشاهی بنشانیم وسوگند خوریم که ازین قول و عهد بر نگردیم سپاهسالاران بطمع پادشاهی رضا دادند و گفتند (۳) نخست تدبیر باید کرد که سران سپاه بجائی بنشینیم و بیك لفظ متفق گردیم تا این کار جگونه بر دست [باید] گرفت جنانکه پادشاه نداند از سران سپاه بیری بود نام اوطلن لوکان (٤) گفتندی گفت تدبیر این کار آنست که [تو که سپهسالاری] از پادشاه در خواهی که سران سپاه از من مهمانی میخواهند او بهیچ حال نگوید که مکن گوید اگر برگ داری بکن تو بگوبنده را از شراب و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن فرش و طوع و آلت مجلس و زینتی که از زرینه وسیمینه باشد جنانکه باید (٥) نیست پادشاه گوید هر چه باید از خزانه و فراشخانه و شرابخانه ببرید تو بگو بنده این مهمانی و حشم بدان میکند که جون مهمانی خورده باشند بغزای کافر شوند ببلاساغون که

(۱) سپهسالاران-گفتند . (۲)شده بودندآخر سپاه سالاران بران اتفاق کردند و بسپاه سالاربزرگ گفتند که ما . (۳) بکشیم تو که سپاه سالاربزرگی بپادشاهی بنشین وماتبع تو ایم سپاهسالار بزرگ هم از جهت دین وهم از جهت طمع اجابت کرد و گفت . (٤) طلن اوکا. (٥) ولیکن از معنی آلت و زینت و زرینه و سیمینه و فرش نیست .

کافر ترك ولایت بگرفت و نفیر متظلمان از حد بگذشت تا با تو بد گمان نشود پادشاه گوید « حالیا در برگ مهمانی باش » و سپاه را وعده داده بفلان روز شو و هرچه در خزانه و شرابخانه و فراشخانه از زرینه و سیمینه وفرش و دیبا و ظرایف هست جمله بعاریت بسرای خویش ببر وسران سپاه ببر را گفتند روز وعده جون همه سپاه بسرای تو آیند در سرای ببهانهٔ انبوهی ببند و سران را بر سبیل جلاّب خوردن در حجرهٔ برو این سخن بر صحرا افکن و ما که اصلیم با توئیم [وآنك فرعند با تو نیستند] جون سخن ما بشنوند [ایشان نیز با ماموافقت کنند] و باما یکدل شوند همه را در عهد و سوگند در آریم و ترا بر خود بپادشاهی معین کنیم و از حجره بیرون آئیم وبر سر خوان خویش شویم جون طعام بخوریم از سر خوان بمجلس شراب شویم و هر کس سه قدح شراب (١) بخوریم و در آن مجلس هرجه زرّینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم در حال بیرون آییم و بسرای پادشاه رویم و پادشاه را فرو گیریم و بکشیم و اصطبل و خان و مان بغارت دهیم و ترا بر تخت او بنشانیم و لشکر را فرمائیم تا در شهر و روستا شمشیر کشند وهر کرا یابند از قرمطیان پاك بکشند و خان ومانشان غارت کنند سپهسالار گفت تدبیر این کار اینست دیگر روز با نصربن احمد بگفت که سران سپاه از من مهمانی میخواهند و هر روز تقاضا میکنند نصربن احمد گفت اگر [برگ مهمانی] داری تقصیر مکن گفت بنده را از معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت وزینت مجلس از زرّینه و سیمینه متعذر ست مهمانی نیك باید کردن و اگر نه نا کردن بهتر گفت هرجه بکار آید ازین معنی از فراشخانه و شرابخانه ببر ببر خدمت کرد و بیرون آمد دیگرروزهمه سپاه را وعده‌داد که فلان روز باید که رنجه شوید وهرجه‌درخزانهٔ نصربن‌احمد بود ازفراشخانه وشرابخانه ازهمه‌گونه ببرد ومهمانی کرد که دران ایام کس ندیده بود وهمه[بزرگان لشکررا باخیل‌وحشم‌بخواند چون حاضرآمدندرسرای‌بفرمود بستن وبزرگان] وسران سپاه‌رادرحجرهٔ برد وهمه رادربیعت آورد وسوگندشان داد جون‌ازحجره بیرون آمدندو برسرخوان‌شدندیکی از سرای بربام‌رفت(٢)ونوح‌بن نصررا خبرکردکه‌این‌ساعت سران لشکر جه‌ساخته‌اند نوح درحال برنشست وتازیان (٣) پیش‌پدرشد وگفت چه نشستهٔ که‌درین ساعت سران سپاه‌با

(١) سه چهار پیاله . (٢) یکی‌براه بام بجست و رفت . (٣) تازان تازان .

سپهسالاران سوگند خوارگی کرده‌اند[1] جون از خوان فارغ شوند بمجلس شراب شوند وهریکی سه قدح شراب بازخورند ودرآن مجلس هرجه زرّینه وسیمینه که ازخزاین توبرده اند یغما خواهند کرد و ازآنجا بیرون آیند و در سرای ما شوند و ما را وهرکرا بینند بکشند و غرض ازمهمانی هلاك ماست نصربن احمد نوح را گفت تدبیر این کار جیست گفت تدبیر تو آنست که هم اکنون دو خادم خاص را بفرستی بیش از آنکه از سر نان خوردن بر خیزند و بمجلس شراب شوند تا در گوش او گویند نرمك که ملك میگوید می شنوم که کاری بس بتکلف بر دست گرفتهٔ و مهمانی سخت نیکو ساختهٔ مرا دستی مجلسی زرّین مرصع است جنانکه امروز هیج پادشاهی را نیست بیرون از خزانه جائی نهاده بود تا اکنون مرا بیاد نیامده بود این نیز ببر تا مجلس را زینتی باشد هر جه نیکو تر و قیمت او بیش از هزار هزار دینارست زود بیا تابدست تو دهم بیش ازآنکه مهمانان بمجلس شراب آیند البته او بطمع مال بیاید سرش بر گیریم و آنگاه بگویم چه باید کرد نصر در وقت دو خادم خاص را بفرستاد و این پیام بداد مردم بنان خوردن مشغول بودند سپهسالار با یك دو تن [از آن مردم] گفت که پادشاه مرا زبهر جه می خواند گفتند برو و آن نیز بیار که امروز مارا درخورست سپهسالار بتعجیل بسرای ملك شد اورا در حجره خوانده در حال غلامان را بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند پس نوح پدر را گفت بر نشین تا هر دو بسرای سپهسالار رویم و توبره با خود بریم و تو بیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانهٔ ما بماند که این لشکر باتونسازند باری بمرگ خود بمیری هر دو برنشستند و بتعجیل بسرای سپهسالار شدند سران سپاه نگاه کردند پادشاه را بدیدند بابسر که از در سرای در آمدند برخاستند و بیشباز رفتند و هیج کس ندانست که حال جون رفته است [گفتند] مگر پادشاه رابدین مهمانی رغبت افتاده است نصربن احمد برفت و بجای خویش بنشست وسلاح داران از پس پشت او [بایستادند و نوح بر دست راست پدر] ایستاد و گفت شما بنشینید بنان خوردن جون فارغ شدند[2] نصر احمد گفت بدانید که از آنجه شما در

---

(١) با سپاه سالار سوگند خوردند و بیعت کردند. (٢) بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند وفارغ شدند.

حقّ من اندیشیده اید مرا خبر شد که قصد من خواستید کردن دل شما بر من بد شد و دل من بر شما درمیان ماروی ایمنی دیگر نمانده است اگر من از راه سنت بیفتادم و مذهب بد گرفتم دلهای شما ازین سبب بد شد نوح را که پسر منست درو هیچ عیبی هست گفتند نه گفت اورا ولی عهد خویش کردم پادشاه شما اکنون اوست اگر خطا کردم و اگر صواب [بعد ازین] بعذر و توبه مشغول شوم و مغفرت از خدای تعالی میخواهم که مگر خدای‌تعالی توبهٔ مرا قبول کند و آنکس که شما را برین داشت جزای خویش یافت فرمود تا سر او از توبره بیرون کردند بیش ایشان انداختند و خود از تخت زیر آمد و بر مصلی نماز بنشست و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیر بماندند و هیچ عذری و بهانهٔ نتوانستند کرد همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند همه جرم سپهسالار را بودوما بنده ایم و فرمان بردار نوح گفت من در همه معانی نوحم نه نصر هر جه رفت رفت من این خطای شما بصد صواب بر داشتم (۱) و مراد های شما همه از من حاصلست گوش بفرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید پس بند خواست تا برپای پدر نهادند [و درحال بکهن دز بردند] و محبوس کردند گفت اکنون بر خیزید تا بمجلس شراب شویم جون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند گفت اتّفاق شما جنان بود که جون سه قدح شراب بخورید آلت مجلس همه بر گیرید و بریکدیگر قسمت کنید هر کس سه آلت مجلس بر گیرید تا برهمگنان برسد همه برداشتند و در جوالها کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند پس نوح گفت اگر سپهسالار در حقّ ما اندیشهٔ بد کرد جزای خویش یافت و اگر پدرم از راه سنت بیفتاد سزای خویش می بیند اتّفاق شما جنان بود که جون نان بخورید بغزا [بجانب] بلاساغون بجنگ کافر شوید مارا خود غزای کافر بر در خانه است هین بغزا مشغول شویم هر جه در ماورا النهر وخراسان ملحد گشتند واین مذهب گرفتند که پدرم گرفت همه را بکشید وخواسته ونعمت ایشان شما راست و این که در مجلس بود از آن پدرم (۲) همه شما را دادم و آنجه درخزانه است شما رادادم کالای باطنیان جز غارت را نشاید جون ازین مهم فارغ شویم روی بکافر [ترك] نهیم و هما کنون

(۱) خطای شما صواب انگاشتم . (۲) از زر و درم .

محمد نخشبی رابیاورید وهم نشینان وهم مذهبان او وپدرم بس حسن [و] مکداد و منصور جغانی و اشعث را با جندان امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند ودرشهرها افتادند و هر کرا ازیشان می یافتند می کشتند و هم در آن روز امیری را با لشکر بفرستادند تا از جیحون بگذرد بمرو الرود و پسر سواده را بگیرد و بکشد پس تمام لشکر شمشیر در نهند از رعیت و لشکری هر کرا دران مذهب رفته باشند بکشند وزنهار که بغلط بر مسلمانان خطر نرسانند پس هفت شبانروز در بخارا وناحیت او می گشتند ومی کشتند و غارت میکردند تا جنان شد که در ماوراالنهر و خراسان یکی ازیشان نماندند وآنکه ماند در آشکارا نیارست آمد بس مذهب در خراسان بپوشیدند

[فصل درخروج باطنیان درزمین شام و مغرب

آمدیم بحدیث شام، پسر عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدر او سوی بصره رفت در سر هر کس را دعوت کرد و هم آنجا بماند و بمرد او برخاست و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند بازبشام آمد و قرار کرد بشهری که سَلَمْیَة گویند اورا پسری آمد آنجا نام او محمد بن احمد چون او فرمان یافت پسرش خُرد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که اورا بو عبدالله محتسب گفتندی به نیابت خویش به بنو اغلب فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنو اغلب بیشتر ببادیه نشستندی عدد این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد ازین بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنو اغلب گرد آمدند و قصد شهر ها و ناحیتها کرده می غارتیدند و میکشتند و شهر های بسیاربستدند تا بربیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنی علی وهسودان دیلمی بود سپهسالار او بوداورابالشکر شام ناگاه بسربوعبدالله محتسب فرستاد بوعبدالله بگریخت و مردم بسیار ازبنواغلب بکشتند وبگریختند واین عبدالله بشهری رفت و طیلسان برافکندبر مثال عابدان روزگاری میگذاشت وایشان اورانیکو میداشتند درین سال مردی در شام که اورا ذکر و یه صاحب الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام

بگرفت و پس او در جزیرهٔ بنو اغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت و بنو اغلب بدو زکات فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند.

خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات و غور

در سال دویست و نود وپنج ازهجرت والی هرات محمدِ هرثمه خبر کرد امیر عادل (۱) سامانی را که مردی در کوهپایهٔ غور و غرجستان خروج کرده است و اورا بوبلال میگویند و از هر طبقه مردم بر او جمع شده و خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند و بیعت میکنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مردست اگر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم گرد آیند آنگه کار دشخوار تر توان بود و میگویند که ندیم یعقوب لیث او بود ودر مذهب خوارج دعوت بنیابت او میکند چون امیر عادل ازین حال آگاه شد گفت چنان دانم که بوبلال را خون بجوش آمد پس ذکری (۲) حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بگزین و بگو تا ایشان را [بسرهنگی بیغش دهند و بگوی تا دوازده هزار] درم بوی دهند و پانصد جوشن بر شتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردابجوی مولیان آی تامن ایشان را بینم واز پیش‌من بروند حاجب زکری(۳) همچنین کرد ونامهٔ نبشت ببو علی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی بیش از آنك غلامان بتو رسندو غلامان بهرات شوندو با محمد هرثمه پیوندند و بمحمد هرثمه نامهٔ نبشت که ساخته باش واز شهر بیرون‌آی تا بو علی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست [تو] بر آمد ترا ولایت دهمو غلامان را گفت نه حرب علی شروین یا این عمرولیث یامحمد هرونست که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندرین مهم‌اعتماد بر شماست که بکوهپایهٔ هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند وچون این‌فتح بکنید همه را خلعت و صلت دهم و دبیری جلد را نامزد کرد بکدخدایی ایشان چون بمروالرود شد بو علی درحال با مردم خویش بدو پیوست‌وسر راهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابندچون بهرات رسیدندمحمدهرثمه‌با سپاه بیرون آمد وراهها‌بگرفتند تابوبلال خبر‌نیافت وبکوه

(۱) یعني امیر اسمعیل بن احمد، (۲) کذا ،ن : زکریا ، (۳) کذا ،

اندر شدند و عقبهاء درشت در سه شبانروز ببریدند تا بایشان رسیدند ناگهان ایشان را گرد بر گرد گرفتند وهمه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده تن دیگر را ازرئیسان ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال بزندان کهن دز بردند تا بمرد دیگران هر یکی بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادّت ایشان مدّتی از غور و غرجستان بریده گشت و هم درین سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد (١) که پسر او بود بجای او بنشست آنك حدیث او پیشتر یاد کردیم]

فصل دیگر در بیرون آمدن [علی بن] محمد برقعي بر مذهب [باطني] بخوزستان و بصره بالشکر زنگیان

در سنهٔ خمس وخمسین و مأتین [علی] محمد برقعی علوی (٢) خروج کردباهواز و زنگیان خوزستان [و] بصره را جند گاه بفریفته بود و دعوت کرده و وعده ها نهاده بران وعده خروج کرد باهواز وزنگیان بلاد (٣) یکی شدند نخست اهواز بگرفت و پس بصره بگرفت وجمله‌خوزستان بگرفت و همه زنگیان‌خواجگان خویش رابکشتند و نعمت و زنان و سرای ایشان بدست فروگرفتند و جند بار لشکر معتمد را بشکستند وجهارده سال وجهار ماه وشش روز در بصره وخوزستان پادشاهی کرد وآخر [بردست موفّق برادر معتمد] گرفتار شد و همه زنگیان را بکشتند و [علی بن محمد برقعی را ببغداد بردار کردند و] مذهب او جون مذهب مزدك و بابك و بو زکرّیا وخرم دین و قرامطه بود

فصل در بیرون آمدن حسن جنّابی و بسرش بوطاهر در بحرین و لحسا

هم بروزگار معتضد ابو سعید الحسن بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا و مردمان را بر مذهب باطنی (٤) دعوت می کرد و از راه ببرد و کارخویش محکم کرد و جون ممکن گشت راه زدن گرفت و ناحیتها می غارتیدند و اباحت آشکارا کردند و روزگاری بران برآمد و خادمی اورا بکشت بعد از آن در بحرین بر خادمان اعتماد نکردند و بوطاهر بسر او بجای او بنشست و یك جندی بصلاح می بود و از مقالت باطنیان (٥) اندك جیزی میدانست [و خود را از فساد دور داشت عاقبت]

(١) کذا ، رجوع به حواشی شود . (٢) ومأتین از هجرت محمد علیه السلام برقعی . (٣) زنگیان با او .
(٤) بر مذهب شیعه که ما باطنی خوانیم . (٥) شیعیان .

کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان را که بلاغة السابع خوانند بخواست بدو فرستادند آن کتاب فرو خواند سگی گشت بنداری و هر که در بحرین و لحسا جوان و سلاح دوست بود گفت بیاید که من شمارا شکاری دارم و وقت [حجّ] نزدیك بود خلقی بی حد گرد آمدند ایشان را بر داشت وبمکه برد راست که وقت موسم حج بود حاجیان بی عدد حاضر آمدند فرمود که شمشیرها برکشید [و هر کرا یابید میکشید] ودست بمجاوران و مکیان دارید (۱) همه ناگاه شمشیر در نهادند و کشتن گرفتند خلایق جون بران گونه دیدند جمله [در حرم] گریختند و صندوقهای قرآن در بیش نهادند و مکیان در سلاح شدند هر که سلاح داشت بر گرفتند و بجنگ پیوستند و جون بوطاهر چنان دید رسولی درمیان آورد و گفت ما بحج آمده ایم نه بجنگ شما راجرم بود که حرم بشکستید ویکی را ازما بی گناه [بکشتید] تا مارا حاجت افتاد بر سلاح بر گرفتن و اهل حرم و حاجیان را نیز هیجکس بکشتن رغبت نکند وازین راه (۲) فرو بسته شود و شما زشت نام شوید حج برما بزیان میارید و بگذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که مگر راست میگوید ممکن باشد که یکی را با ایشان لجاجی رفته باشد و دست بسلاح برده و یکدیگری را زده بدان قراردادند که از هر دو جانب شمشیر بنهند وسوگند خورند بمصحف وبدانچه آنرا کفارت نبود که جنگ نکنند ومکیان بازگشتند و صندوقها بحرم باز بردند تا با ایمنی کعبه را زیارت کنند و حاجیان سلاح بنهادند و سوگند خوردند و باز پس شدند و بطواف شدند بوطاهر جون دید که سلاح داران پرا کنده شدند فرمود یاران خویش را که هین سلاح بردارید و خویشتن را درحرم افکنید از بیرون حرم و از اندرون حرم هر کرا یابید بکشید پس ناگاه ملعونان خویشتن را در حرم افکندند و شمشیر در نهادند و هر کرا یافتند از درون و بیرون میکشتند تا همه مجاوران را پاك بکشتند و مردمان از بیم شمشیر خویشتن را در جاه می افکندند و بر سر کوه میشدند و حجرالاسود را از خانه جدا کردند و بر بام خانه شدند و ناودان بکندند و میگفتند جون خدای شما بآسمان شود خانه بزمین گذارد خانهٔ ویرا بغارتند و ویران کنند و بس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت بردند وباستهزاء میگفتند وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِناً، وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ جون در

(۱) و جهد کنید تا مجاوران مکه را بیشتربکشید . (۲) و این راه .

خانه رفته بودند چرا از شمشیر های ما امان نیافتند اگر شما را خدای بودی شمارا از زخم شمشیر ما ایمن کردی و مانند این سخنها میگفتند و زن و فرزندان مکیان را برده کردند و ببردند و چون حساب کردند بیست و اند هزار مرد کشته بودندبجز آنکه خویشتن را در جاهها افکنده بودند و بمردند و هر چه زنده بودند در جاهها کشتگان را بر زبر ایشان انداختند تا هلاك شدند و زر و سیم و دیبا وعطر و ظرایف را قیاس نبود بر گرفتند چون بلحسا باز شدند ازین مالهای بی حد بداعیان فرستادند و این واقعه اسلام [را] در عهد مقتدر افتاد در سیصد و هفده از هجرت بس هدیها فرستاد بمغرب ببوسعید که او پسری بزرگ (۱) بود از فرزندان عبدالله میمون قدّاح نام او احمد مادر اورا بزنی کرده بود و اورا بپرورده و همچون مادر شبی اورا بکار میداشت و ادب و فضلش بیاموخت و نشانهاش بداد برخاست و بمغرب شد و بشهر سجلماسه مقام کرد و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمان را در آموخت بعضی بعنف و شمشیر و بعضی بلطف و دعوی کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهاء گران بر نهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح داشت و بر مروانیان و عباسیان لعنت آشکارا کرد و اگراز آن خونهای ناحق که‌او ریخته و رسوم بدکه‌نهاده بود یاد کنیم دراز گردد و ازین مختصر بر نیاید ودرتواریخ آورده اند که این که‌بمصر نشسته است از فرزندان اوست بوطاهر و سعید (۲) جون بلحسا آمدند هر چه مصحف قرآن و توراة و انجیل بود همه را درصحرا افکندند و برآن حدث میکردند و جنین گفتند که «سه کس در دنیا مردمان را تباه کردند شبانی و طبیبی و اشتربانی این از اشتربان بیشترست که [از] دیگران‌مشعبد تر وسبك دست‌تر ومحتال تربود» وخواهر و مادر و دختر مباح کرد [وطریق مزدك آشکارا کرد] و حجر الاسود را بدو نیم کرد و بر دو کرانهٔ جاه آبخانه نهاد و جون برسر جاه نشستی پای بر آن نهادی و فرمود تا بر بیغامبران لعنت‌آشکارا کردند و عرب را سخت آمد که فرمود که با مادرو خواهر گردآیند بسیار کس ازعرب زرنیخ و گوگرد بخوردند تاایشان را با مادر گرد نباید آمد اهل مغرب که جاهل بودند همه‌بطبع این کار بردست گرفتند ودیگر باره بر قافلهٔ حج زدند و سوگند بدروغ کردند و خلقی بی اندازه بکشتند و جون مسلمانان در عراق

(۱) در اصل : پسری جهوذی بزرگ. (۲) بوسعید و بوطاهر.

و خراسان گرد گشتند تا براه خشك بدريا (۱) بروند ايشان بترسيدند و حجرالاسود را باز فرستادند [و در مسجد جامع كوفه افكندند] تا گاه [مردم] درمسجدشدند حجر الاسود را ديدند افكنده بر داشتند و بميخ آهنين استوار كردند و بمكه بردند و باز بجاى بنهادند و اين بوطاهر گروه (۲) گبررا از اصفهان بلحسا برد و بنهان اورا بپادشاهى بنشاندند پس آنگاه اين گبر درايستاد و هفتصد تن ازيشان بكشت وخواست تا بوطاهر و برادرانش (۳) را بكشد بوطاهر بدانست واو را بحيلتى بكشت و بازمستولى شد و اگر همه ياد كنيم كه اين سگ در اسلام چه فسادها و قتلها كرد اين كتاب احتمال آن نكندو اين فتنه تاروزگار راضى بكشيد و ديلمان بروزگار راضى بدرآمدند و اين قدر بدان ياد كرده شد تا خداوند عالم خلّدالله ملكه بداند كه مذهب ايشان چيست و برقول وسوگند ايشان اعتماد نيست وبهروقت كه باطنيان (٤) دست يافته‌اند در بلاد اسلام بر مسلمانان چه فتنها و فسادها كرده اند و چه شوم قومى‌اند و چه دشمنى اند اسلام را وملك را، و مقنع مروزى در [بلاد] ماورا النهر هم‌درين تاريخ خروج كرد و شريعت بيكبار از قوم خويش برداشت و او هم اين دعوى كرد كه باطنيان كنند چنانكه بوسعيدجنابى‌وبوسعيد مغربى‌و[على] محمد [علوى] برقعى و داعيان ديگر، و مقنع وبوسعيد هر دو در يك روزگار [بودند و] با هم دوستى و مكاتبت داشتند ومقنع در ماورا النهر طلسمى ساخت واز كوهى برمثال ماهى‌برآورد چنانكه هر روز بدان وقت ماه برآمدى چنانكه مردمان آن ناحيت بديدندى مدّت‌دراز بگذشت چون مردمان آن ولايت را از دايرهٔ شريعت و مسلمانى بيرون برد و كارش قوى شد دعوى خدايى كرد وبسيارى خون‌در عهد او ريخته شدو ازاطراف وجوانب لشكرها روى بدو نهادند وبسيارحرب افتاد اهل اسلام را با او وسالهاى درازپادشاهى و كامرانى ميراند اگر ياد كنيم قصه دراز گردد [و اخبار از هر يكى از اين سگان كه ياد كرديم كتابى آيد بزرگ] و باطنيان چون بوقتى كه خروج كرده اند ايشان را نامى ولقب ديگر خوانند وليكن بمعنى همه يكى اند بحلب و مصراسماعيلى خوانند و بقم و كاشان و طبرستان و سبزوار و ماورا النهر و غزنين و بغداد قرمطى خوانند و بكوفه مباركى خوانند و ببصره روندى و برقعى خوانندو بەرى خلفى‌خوانند

(۱) خشك و دريا . (۲) كبره . (۳) برادرش . (٤) قرمطيان .

وبجرجان محمره خوانندوبشام مبیضه (۱) خوانند و بمغرب سعیدی خوانند و بلحسا وبحرین جنابی خوانند و باصفهان باطنی خوانند وایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند و مانند این و غرض ایشان همه آنست که چگونه مسلمانی بر اندازند [و دشمن اسلام و دشمن اهل بیت رسول علیه السلام باشند] و خلقی را گمراه کنند و از مسلمانان هرکه برایشان رحمت کند و بعمل و شغل ایشان رابرمسلمانان و اهل کتاب گمارد در لعنت خدا و فرشتگان و پیغامبران و خلق اوّلین و آخرین باشند و در روز حشر مأخوذ گردند و هیچ کاری مهم تر ازین کار نیست که ایشانرا بر دما و اموال مسلمانان مسلط نکنند و دست از طعن ایشان کوتاه کنند

[فصل در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایگان

اکنون سخن چند مختصر در باب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را در بارهٔ ایشان دیداری در افتد، بهر وقتی خرّم دینان خروج کرده اند و باطنیان با ایشان یکی بوده اند و ایشان را قوّت داده که اصل هر دو مذهب یکیست ودرسنهٔ اثنین وستین و مأیة در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرّم دینان دست یکی کردند و گفتند بو مسلم زنده است ما ملك بستانیم وپسر او ابوالغرا را مقدّم خویش کردند وتا ری بیامدند حلال وحرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف بعمروبن العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید برفتند و آن جمع پراکنده شدند و درآن وقت که هارون الرّشید بخراسان بود بار دیگر خرّم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از ترمدین و کاپله و فابك و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و کره بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود هارون عبدالله بن مبارك را از خراسان بابیست هزار سوار بحرب ایشان فرستادایشان بترسیدند و هر گروه بجای خویش باز شدند و عبدالله مبارك نامه نبشت که ما را بودلف نگزیرد بجواب نامه نبشت سخت صوابست ایشان هر دو دست یکی کردند وخرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگر باره دست بغارت وفساد بردند بودلف عجلی

(۱) کذا فی طبعة شفر ، و فی الاصل مستیصه .

و عبدالله مبارك ناگاه تاختن بردند خلقی بی حدّ و بی عدد از ایشان بکشتند وفرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند]

فصل دیگر در خروج بابك لعنه الله

بعد ازین جون نه سال بگذشت بابك خروج کرد از آذربایگان این قوم قصد کردند که باو بیوندند وشنیدند که لشکری راه برایشان گرفته است بترسیدند وبگریختند در سال دویست و دوانزده از عرب درعهد مأمون جون خرّم دینان خروج کردنداز ناحیت اصفهان درونده وکابله و قومی از باطنیان با ایشان بیوستند و فساد ها کردند و بآذربایگان شدند و ببابك بیوستند و مأمون محمد بن حمید الطائی را بحرب بابك فرستاد تا با خرم دینان حرب کردند وفرموده بود تا با زریق علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و درکوهستان عراق میگشت وغارت میکرد وکاروانها میزد و محمدبن حمید بتعجیل رفت و از خزینهٔ مأمون جیزی نخواست و لشکر را از خزانهٔ خویش مال داد و بحرب زریق شد و زریق را بگرفت و لشکر اورا هلاك کردمأمون شهر قزوین و مراغه و بیشتر آذربایگان او راداد پس بحرب بابك رفت میان اوومیان بابك شش حرب عظیم ببود و آخر الامر محمدبن حمید کشته شد و کاربابك بالا گرفت وخرم دینان باصفهان بازشدند و مأمون ازکشتن محمد عظیم دلتنگ شد در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابك فرستاد و همه ولایت کوهستان و آنچه گشاده بودند و آذربایجان بدو داد و عبدالله برخاست بآذربایجان شد بابك بااو مقاومت نتوانست کردن در درّهٔ (۱) گریخت سخت محکم و لشکر او وجمع خرّم دینان بیرا کنندند [چون سال دویست و هژده اندر آمد دیگر باره خرّمدینان باصفهان و پارس و آذربایگان و جملهٔ کوهستان خروج کردند بدانك مأمون بروم شده بود و همه ببیك شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایتها و شهر ها کار راست کرده شب خروج کرده شهرهاغارت کردند و درپارس بسیار مسلمانان کشتند وزن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدك از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شدو بودلف غایب بود وبرادرش معقل بکوه بود با پانصدسوارمقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت علی مزدك کوه بگرفت و غارت کرد و هر کرا

(۱) در دزی ،

یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز گشت و بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد وازجوانب خرّم دینان روی ببابك نهادند اوّل ده هزار بودندبیست و پنج هزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست آن را شهرستانه خوانند آنجا جمع شدندوبابك بدیشان پیوست پس معتصم اسحق راباچهل هزارمرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحاق ناگاه برسر ایشان شد و جنگ در پیوست وهمه را بکشت چنانك بحرب اوّل از خرّم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادرعلی مزدك سراها و روستاهاء اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی بن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند وظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند] پس ازین بشش سال معتصم بشغل خرم دینان پرداخت و افشین را نامزد کرد بحرب بابك افشین لشکر برداشت ورو ی بحرب نهاد و هرُچه خرّم دینی و باطنی بودندبمدد بابك شدند ودوسال حرب کردند ومیان افشین و بابك در مدت دو سال بسیارمصافهای سخت افتاد و از هر دو جانب بسیار مردم کشته شدند آخرالامر جون افشین ازکشتن او عاجزآمد بحیلت مشغول گشت ولشکر خویش را درشب بفرمود تا خیمه هابرکندند و پراکنده شدند و ده فرسنگ پس تر باز آمدند افشین کس ببابك فرستاد کـه مردی خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست بابك مردی بوی فرستاد افشین گفت بابك را بگوی هر ابتدائی را انتهائی است سَر آدمی گندنا نیست که باز بروید مردان من بیشتر کشته شدند و [از ده یکی نماند و] حقیقیست که از جانب توهمجنین بود بیا تاصلح کنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش وبصلاح بنشین تا من باز گردم و از امیر المؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی بهم در آویزیم (۱) تا دولت کرا یاری کند رسول از بیش او بیرون آمد افشین دو هزار سوار و بنج (۲) هزار بیاده در غارها و کوهها (۳) بنهان وپراکنده کرد تادرکمین بنشینند برین مثال (٤) جون رسول بیش بابك شد وبیغام بداد و کمی لشکر باز نمود و جاسوسان همین خبر آوردند بران اتفاق کردند که بعداز سه روز حرب سخت بکنند پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که باید که روز مصاف

(۱) بیکبارگی دستی بیازمائیم . (۲) سه . (۳) در کوهها و شکستها . (٤) بر مثال هزیمتیان .

در شب بیائید در دست راست و جب در مسافت یك فرسنگ ونیم کوهها و دره ها بود آنجا پنهان شوید جون من بهزیمت بروم و از لشکر گاه بگذرم و ایشان بعضی در قفای من بایستند و بعضی بغارت مشغول شوند شما از دره ها بیرون تازیده و راه بر ایشان بگیرید تا باز در دره نتوانند شد من باز گردم و آنجه باید بکنم بس روز مصاف بابك لشکر بیرون آورد از دره زیادت از صدهزار سواره و بیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد ازآنچه دیده بودند ولشکری زیادتی ندیدند بس جنگ درپیوستند وازهر دوجانب جنگ عظیم کردندوبسیار کس کشته‌شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت از یك فرسنگ لشکر گاه‌در گذشت پس [علم دار را گفت علم بدار و] عنان باز کشید و لشکر هر چه‌آنجا‌آمدند می‌ایستادندوبابك گفته بود که بغارت مشغول‌مشوید تایکبارگی دل ازافشین‌ولشکراو فارغ کنیم پس [هرچه سواربودند بابابك درقفای افشین‌شدند وپیاده بغارت مشغول شدند پس] این بیست هزار سوار ازدَرّها وکوهها بیرون آمدند وهمه صحرا بیادهٔ خرّمدینی دیدند راه [دره] بر ایشان بگرفتند وشمشیر درنهادند وافشین نیز با لشکر باز گشت و بابك را در میان گرفتند هرجندکوشید بابك راه نیافت افشین در رسید و اورا بگرفت و تا شب می تاختند و می کشتند زیادت از هشتاد هزار مرد آنجا کشته شد پس [افشین غلامی‌را باده هزارسواروپیاده آنجا گذاشت وخود]بابك‌را واسیران دیگر را ببغداد [برد و بعلامتی‌بابك را در بغداد] بردند جون جشم‌معتصم بر بابك افتاد گفت ای سگ چرا در جهان فتنه انگیختی هیج جواب نداد فرمود تا هرجهار دست و پایش ببرند جون یك دستش‌ببریدند دست دیگر درخون زد و درروی خود مالید وهمه روی خودرا از خون خود سرخ کرد معتصم گفت ای سگ این‌چه عملست گفت درین حکمتی است شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم از خون سرخ باشد خون ازروی برود زرد باشد من روی خویش از خون خود سرخ کردم تاجون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی باشاخها بیاوردند و همجنان تازه بابك ملعون را در میان‌پوست گرفتند جنانکه هر دوشاخ گاو (۱) بر بنا گوش او بودوروی دوختند و پوست خشك شد پس همجنان زنده بردارش کردند و از اوّل خروج تا گرفتن او سخن بسیارست

(۱) هر دو سروی گاو .

[ومجلدی تمام است و] از جلّادان او یك جلّاد گرفتار آمده بود ازو پرسیدند که‌تو جند کس کشتهٔ گفت [اوراجلّادان بسیار بوده اند امّا] آنچه من کشته ام سی‌وشش هزارمسلمان است بیرون از جلادان دیگر و آنجه‌در حربها کشته اند و معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوّت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابك سیم فتح مازیارگبر بطبرستان که اگر ازین [سه] فتح [یکی] برنیامدی اسلام زبون بودی

[حکایت] روزی معتصم بمجلس شراب بر خاست و در حجرهٔ شد زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد و باز برخاست و در حجرهٔ دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در سه حجره شد و در گرمابه شد و غسل بکرد و بر مصلّی شد و دو رکعت نماز بکردو بمجلس باز آمد وگفت قاضی یحیی‌راکه دانی این چه نماز بود گفت نه گفت این نماز شکر [نعمتی از نعمتهائی] که خدای عزّ وجل امروز مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هرسه دختر سه دشمن من بودند یکی دختر ملك روم و یکی دختر بابك و یکی دخترمازیار گبر و در ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرم دینان در ناحیت اصفهان و فساد ها کردند تا سنهٔ ثلثمائه خروج میکردند و در کوههای اصفهان مأوی می‌گرفتند و دیه ها می غارتیدند (۱) و پیر و جوان و زن و بچهٔ مردمان را میکشتند و سه (۲) سال فتنهٔ ایشان در میان بود و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد [عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند] بآخر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان بیاویختند و بدین فتح بهمه بلاد اسلام نامه ها نبشتند اگر همه یاد کنیم دراز گردد و هر که خواهد تا بر همه خروجهای باطنیان واقف گردد در تاریخ طبری و تاریخ اصفهان بر خوانند تا معلوم گردد (۳) اماقاعدهٔ مذهب ایشان آنست که رنج ازتن‌خویش برداشته اند [و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان] وهرچه فریضه است از آن دور بوده اند هر گه که‌مجمعی سازند تا جماعتی بهم شوند (٤) ابتدای سخن ایشان آن باشد بر کشتن ابومسلم صاحب [دولت] دریغ خورند و بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون بسر فاطمه (٥) دختربومسلم که اورا کودك داناخوانند وبتازی الفتی‌العالم

(۱) وکره را بغارتیدند . (۲) و سي واندسال . (۳) و بدین فتح همه اسلام شادی کرد وفتحنامه نبشتند و سخن ایشان بتمامت در تجارب الامم و تاریخ اصفهان و اخبار خلفای آل عباس بیامد . (٤) سازندیا بهمی بنشینند و مشاورت کنند. (٥) برمهدی و بر فیروز پسر فاطمه .

و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرم دین و باطنیان همه یکی است و بیوسته آن خواهند تا اسلام را جون بر گیرند اول خویشتن رابراست گوئی وپارسائی و محبی آل رسول فرا نمایند تا مردم را صید کنند جون قوّت گرفتند در آن کوشند که امت محمد را تباه کنند و دین اورا بزیان آورند و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر ازآنست که آن طایفه را واین مقدار ازاحوال واقوال ایشان یادکرده شد[تنبه‌را] که ایشان طبلی میزنند زیر گلیم وکسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده‌اند تربیت ایشان میکنند وخداوند عالم را که همه جهان ازان اوست برجمع کردن مال حریص کرده‌اند و از مستحقان باز میگیرند و می نمایند که این توفیرست ازدامن بریدن و در آستین کردن پیراهن درست نشود (۱) از مذهب ایشان این قدر یاد کرده شد تا معلوم گردد که آن جماعت چه سگان حرام زاده بودند وبرچه نسق میباشند حق سبحانه وتعالی شر و آفت و شومی ایشان را از جمله بقاع مسلمانان دور گرداناد و جمله را از صحبت ناشایستهٔ ایشان در حفظ و بناه خود نگاه داراد(۲)

فصل جهل و هشتم

اندر خزاین نهادن و نگاه داشتن و قاعده و ترتیب آن

ملوك را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزینهٔ اصلی و یکی خزینهٔ خرج و مالی که میشدی بیشتر بخزینهٔ اصلي بودی و تا ضرورتی نبودی از آن خزانه خرج نفرمودندی واگرجیزی برداشتندی بوجه وام بر داشتندی بدل آن زود بجای نهادندی و جون اندیشهٔ داشته باشد نباید که هرجه دخل بود با خراجات بشود و اگر ناگاه

(۱) دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیراهن نشود . (۲) خاتمهٔ این فصل یعنی بجای « از مذهب ایشان . . . الخ » در چاپ شفر بنحو ذیل است : سخن بنده آنگاه بیاد آید که ایشان عزیزان وبزرگان رابدین چاه انداختن گیرند و آواز طبل ایشان بگوشها برسد وسرایشان آشکارا گردد و درین رخنه بداند که هر چه بنده گفت راست گفت و شفقت و نصیحت بجای آورد دولت قاهره را ، ایزد تعالی چشم بد از روزگار و دولت او دور داراد و هرگز دشمنان اورا بدین آرزو و مراد مرساناد وتا قیامت این درگاه و بارگاه ودیوان‌را بمردان دین‌دار آراسته داراد وازهواخواهان دولت خالی مگرداناد و هر روز فتحی و ظفری وعزّی نو روزی کناد بمحمد وآله الطاهرین ،

در عالم سود بی زیان کم دیدم — بی‌کینه حریف مهربان کم دیدم
یك دوست که‌دشمن نشود آخر کار — بسیار بجستم بجهان کم دیدم .

بمال حاجت آید دل مشغولي تولد کند و در آن مهم تقصیر راه یابد و هر مالي که ازان در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت هر گز آن را تبدیل وتحویل نبودی تا اخراجات بوجه خویش و بوقت خویش میرسیدی و در صلت (۱) و مرسومات [و تسویغات] تقصیر و تأخیر نیفتادی و همه خزاین آباد بودی و بیوسته مردم براحت بودندی و هیچ آفریده را زحمت نرسیدی از جهت مال

حکایت

اندرین معنی، شنیدم که امیر التون تاش که امیر حاجب بزرگ بودازان سلطان محمود غازی رحمه الله بخوارزمشاهی نامزد گردید وبخوارزم رفت وعبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود وجامگی التون تاش صد وبیست هزار دینار بود التون تاش جون بخوارزم رفت بعد از ماهی (۲) معتمدان خویش را فرستاد و التماس و تقاضای شصت هزار دینار دیگر کرد که خزانهٔ خوارزم بجامگی [او] تمام نیست دیگر ارزانی دارید که عوض آن از دیوان بخواهید داد (۳) شمس الکفاة احمد حسن [میمندی] در آن زمان وزیر بود جون نامهٔ التون تاش بخواند جواب بنوشت در حال بسم الله الرحمن الرحیم التون تاش ادام الله ملکته [بداند که محمود نتواندبود و بهیج حال] مالي که ضمان کرده است [برو گذاشته نشود مال] بر دارد و بخزانهٔ سلطان آرد و بیش ناقد دوران بنشینند و زر تسلیم کند وحجت بستاند و آنگاه جامگی خویش بخواهد تا اورا وخیل اورا بر بست و سیستان برات نویسند و بدل بروند و بستانند و بخوارزم آورند تافرق بود میان خداوند محمودومیان التون تاش از بهرآنکه کار بادشاه بیداست واندازهٔ لشکر بدید سخن خوارزم شاه باید که بی لغو بود والتماسی که کرده است [یا] بچشم خواری نگرسته بسلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل میداند ما را از کمال عقل و حصافت خوارزم شاه عجب آمد و ازین که کرده است استغفار باید کرد که بنده را باخداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد والسلام این نامه بردست سپاهی با ده غلام بخوارزم فرستاد وشصت هزار دینار بیاورد و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستدند از دیوان غزنین بر ولایت بست و سیستان عوض آن بوست انار و مازو وزبیب (٤) ومانند آن آوردند اینك ترتیب ملك جنین داشته اند تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزینه بر حال

(۱) صلات . (۲) سالی . (۳) التماس کرد وتقاضا نمود از آن شصت هزار دیناردیگر که حمل خوارزم است بجامگی او نویسند بعوض آنچ از دیوان خواهند داد . (٤) پنبه .

خویش بماند و طمعهای محال در اموال سلطان و مال رعیت منقطع شود وامرا هریك بر جای خویش بماند و طمع زیادت در مملکت نکنند سلطان احوال امرا دریابد و هر یکی را برجای خویش بدارد تاسر بفضولی برنیارند واینست احوال‌خزاین نهادن(۱)

فصل جهل و نهم

اندر باسخ دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بدرگاه سلطان مقیم می باشند و اگر چه قصه را جواب می یابند نمیروند و هر غریبی و رسولی که بدین درگاه آیند واین فریاد و آشوب ببینند جنان پندارند که بدرگاه ظلم عظیم میرود پس این در بر ایشان نباید بستن تا حاجت غریب و شهری که حاضر آیند جمله را جمع کنند (۲) و بر جای نویسند و هیچ کس بجز از بنج کس معتمد و عاقل نباید که آن سخن بگویند و بران جمله مثال ستانند جون مثال‌بدیشان رسد باید که در حال باز گردند تا این آشوب‌بیهده و این فریاد بی فایده و بی اصل نباشد و کارها بزودی بر آید و رعیت تمام در راحت باشند و عالم آبادان باشد و کس بر کسی بیدادی و بی رسمی نتواند کرد

حکایت گویند یزدگرد شهریار آخر ملوك عجم بود رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه‌که امروز در همه عالم‌درگاهی از درگاه ما انبوه تر نیست و [خزانهٔ از خزانه ما آبادانتر نیست و] لشکری از لشکر ما دلیر تر نه و چندان عدّت و آلت که ما داریم کس ندارد امیرالمؤمنین جواب باز فرستاد و گفت که بلي درگاه شما انبوه است ولیکن از متظلمان و خزینهٔ شما آبادان است ولیکن از مال یتیمان ولشکر شمادلیرست در بی فرمانی و عصیان‌جون دولت رفت عدّت وآلت سود ندارد واین‌هم‌دلیل‌است بربی دولتی شماهمجنان بودکه‌امیرالمؤمنین جواب داد والی باید که اوّل انصاف از خویش بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از محال و ناواجب ببرند جنانکه سلطان محمود غازی رحمه‌الله [کرد]

---

(۱) بجای این جمله از « وامراهریك...» چاپ شفر دارد : و هر پادشاهی که او بغفلت و هزل روزگار گذراند وقت را کار او ضعیف آید و بعد از او در تواریخ و حکایات بزشت نامی یاد کنند و پادشاهی‌بآن خواسته اند تا بعد از ایشان نام نیکو و ثنا بماند. (۲) گوش کنند.

حکایت گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد وازبسر اومسعود بنالید و تظلم کرد و گفت مردی بازرگانم و مدّت دراز شد تا اینجا مانده ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخریده است و زرمن نمیدهد خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی سلطان محمود رحمة الله علیه از سخن بازرگان دل تنگ شد پیغامی درشت(۱) بوی فرستاد و گفت در حال خواهم که حقّ وی بوی رسانی (۲) یا برخیزی و با وی بمجلس حکم روی تا آنچه مقتضای شرع واجب آید بفرمایند بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیك امیر مسعود آمد و پیغام بگزارد مسعود اندر ماند خادمی را (۳) گفت بنگرتا درخزینه نقد چند است خزینه داررفت و قیاس کرد و آمد و گفت بیست هزار دینار هست گفت بر گیر و بنزدیك بازرگان بر و تمامت مال را سه روز زمان و مهلت خواه تابرسانم رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزاردینار در حال بداده ام وتمامت حق وی تا سه روز دیگر بوی بدهم ومن قبا [پوشیده ومیان] بسته و موزه پوشیده و بپای ایستاده‌ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم رسول بیامد و جنین گفت سلطان محمود رحمة الله علیه گفت بحقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی [مسعود نیز] سخن نیارست گفت و بهر جانب کس فرستاد و از هر کس قرضی خواست جون نماز دیگر [شد] شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم [برسید] و بازرگانان بایکدیگر حکایت کردند از درجین و ختا و ختن و مصر وعدن وبصره روی بغزنین نهادند وطرایف وغرایب بغزنین آوردند دربن‌زمانه اگر کمتر کسی [و] فراش یارکابداری راگویندکه با عمید اصفهان و رئیس خراسان بمجلس شرع مطهر شوازان سر بپیچد و فرمان نبرد

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در خدمت صاحب رسالت سیدالمرسلین وامام المتقین ابوالقاسم محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم نشسته بو د و پیغامبر صلی الله علیه و سلم از هر باب سخن در معدلت و انصاف میگفت عمر رضی الله عنه گفت‌یا رسول الله در اول جوانی تجارت میکردم و باطراف و اکناف عالم میرفتم در زمان انوشیروان عادل بشهر مداین رسیدم و بار ها درشهر

(۱) زشت . (۲) خواهم که در حال اورا بحق خویشتن رسانی . (۳) خازن را .

انداختم و میفروختم واشتران رابصحرا فرستادم با ساربان بجهت علف و آبخورجون شب هنگام در رسید ساربان بیامد و گفت اشتران‌را خواجه سرای بسر انوشیروان بحکم برد جون این سخن بشنیدم دلتنگ شدم در ان خانه که بار گشوده بودم صاحب خانه خبر یافت گفت برخیز و ببندگی انوشیروان رو وحال عرضه دار تااشتران ترا بفرماید باز دادن دیگر روز علی الصباح برفتم و دست در زنجیر داد بزدم مرا بخدمت انوشیروان بردند حاجب سخن باز پرسید جون حال باز گفتم او از ترس و بیم بسر شاه سخن بنوعی دیگر عرضه داشت انوشیروان فرمود تا هزار دینار بمن دادند من شاد گشتم و بخانه بیامدم جون صاحب خانه‌آن بدید گفت شاه راحال‌معلوم نشده است باز رو و احوال باز نمای دیگر بار روز دوم برفتم و همچنان حال بازنمودم حاجب سخن بنوعی دیگر گفت فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند باز گشتم شادمان باز صاحب خانه فرمود که شاه را سخن معلوم نکرده اند باز روز دیگر همچنان برفتم و حال باز نمودم حاجب حال را بنوعی دیگر گفت شاه باز فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند جون بخانه آمدم صاحب خانه گفت شاه را معلوم نشده است باز رو چون روز جهارم برفتم و حال باز گفتم شاه را عجب آمد ترجمانی دیگر طلب کرد و حال را از من باز پرسید در خشم رفت و هیج نگفت و مرا بمعتمدی از ان خویش داد و سفارش کرد هر روز خرج من میداد تا جهل روز تمام شد بعد از آن مرا طلب کرد آن معتمد مرا در شب بحضرت نوشیروان عادل برد جون شاه مرا بدید نوازش فرمود و دلخوشی تمام داد و عذر میخواست از من بهر نوع و من متحیّر بماندم از آن همه دلداری او بعدْ ازان خاصگی خویش را فرمود تا طبقی بیاوردند سرپوشیده جون بنهادند شاه فرمود تا سر طبق بگشادند جون سربوش برگرفتند دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیر بماندم که عجبا این‌جه دستست انوشیروان گفت میدانی که‌این دست کیست گفتم نه گفت این دست فرزند منست که خادم او اشتران تو بحکم برده بود و با تو بیدادی کرده امشب جهل شبانروز است تا با مادر او این سخن و حکایت تو میگفتم تا رضا دهد که فرزند او بیدادی کرده است تا آنچه سزای اوست با او کنم امشب رضا بداد تا یك دستش ببریدم تا دیگر کسی بر کسی ازین نوع بیدادی نکند و نام من در عالم ببیدادی منتشر نگردد وآنکه درقیامت شرمسار و خجل بر نخیزم و از جملهٔ راندگان

حقّ تعالی نباشم پس فرمود تا حاجب را بیاوردند و گفت چرا سخن بمن راست
نگفتی بنوعی دیگر میگفتی تا من حال ندانستم و بازرگان نا امید از من میرفت و
اشتران ضایع و غارت کرده و من حال را نمیدانستم و هر کجا که رفتی نام من بظلم
و بیدادی بردی و مرا آگاهی ازان نبودی حاجب گفت ترسیدم از فرزندت گفت
جونست که از من نترسیدی در حال وی را سیاست فرمود واشتران را باز داد جون
بخانه آمدم صاحب خانه گفت این ساعت حال معلوم شده است دیگر روز بر خاستم
و سه هزار دینار بر گرفتم و بخدمت نوشیروان رفتم و کیسهٔ زر بنهادم شاه فرمود
که این زر بتمامت آن تست و همچندانکه داده بود دیگر بفرمود دادن و مرا بدلخوشی
تمام روانه گردانید حال برینموجب بود بیغمبر صلی الله علیه و سلم جون این سخن
بشنید عجب آمد و گفت کافری را این عدل بوده است پس این زمان روزگاری بیدا
شده است که اگر خون صد مسلمان بریزند و اذا خواهند از کسی بیك جوبرندارند
تا زر درنیارند جون زر بگیرند نیز کار بر نیارند عجبا بعد ازین جگونه خواهد بودن

حکایت

عامل شهر حمص بعمر عبد العزیز رحمة الله علیه نبشت که دیوار
شهر حمص خراب شده‌است آنرا عمارت باید کردن جواب نبشت
که شهر حمص از عدل دیوار باید کرد راهها ازظلم وخوف پاك کن که حاجت نیست
بگل و خشت و سنگ و گچ حقّ سبحانه و تعالی داود را علیه السلم می فرماید
اِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ یاداودما تراخلیفهٔ
خویش کردیم بر زمین تا بندگان‌مارا تیمارداری ونگذاری که ازیکی بریکی ستم رودو
هرسخن که گوئی‌وهرکار که کنی‌براستی کنی‌قوله‌تعالی اَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ رسول
صلّی‌الله علیه وآله فرموده است اَلتَّعْظِيمُ لِأَمْرِ اللهِ و الشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللهِ
و دیگر فرموده است مَنِ اسْتَعْمَلَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ عامِلًا (کذا) وَهُوَ يَعْلَمُ اَنَّ فِي
الْمُسْلِمِينَ مَنْ هُوَ خَيْرٌ مِنْهُ فَقَدْ خَانَ اللهَ وَ رَسُولَهُ وَجَمِيعَ الْمُسْلِمِينَ تفسیرش
اینست که‌میگوید بندگان راوپارسایان راومردم بسامان‌را بکارهاباید گماشتن تابندگان

خدای تعالی را نرنجانند و غمخواری نمایند و اگر نه جنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که با خدای و با رسول و با مؤمنان کرده باشند و این جهان روز نامهٔ ملکانست اگر نیك باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند جنانکه عنصری گوید

هم سمر خواهی شدن گر سازی از گردون سربر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تاجون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا جون سمر گردی نکو باشد سمر

فصل بنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب و مجموعات و ارتفاع و نسق آن

حساب مال ولایتها بنویسند و مجموع و خرج بدید آرند و فایدهٔ این آنست که خرجها را تأملی شافی کرده شود و آنچه روا بود که از وی بیفکنند و ندهند قلم برنهند و اگر در مجموعات گویندهٔ را سخن باشد و توفیری نماید سخنش بشنوند و جون آنچه گوید بر حقیقتی باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی باشد و بضیع مالی بسته باشد بدین سبب زایل گردد از ان احوال پس ازین هیچ [چیز پوشیده نماند، و] اما میانه رفتن پادشاه را درمعنی مال دنیا و درکارها جنانست که درحال منصف باشد و بر عادت قدیم و آیین ملکان نیك رود و سنت بد ننهد و بخون نا حق رضا ندهد و بر پادشاه فریضه است تفحص کردن عمال و عاملات (۱) و بدانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر و خزاین از جهت استظهار و دفع کردن مضرت خصم را [و] نه جنان کف بستن که مردمان رقم بخیلی کشند و نه جنان اسراف وافراط کردن که مردمان گویندباد دستست (۲) باید که سخاوت بقدر مرد کنند آنرا که استحقاق بیشتر دارد بیشتر دهد و آنرا که ندارد کم تا هر کس قدر پایهٔ خویش بشناسد (۲) و دیگر با خصمان جنگ جنان کند که آشتی را جای باشد و با دوست و

(۱) معملات . (۲) ـ (۲)و بوقت بخشش اندازهٔ هرکس نگاهدارد یکی‌را که دیناری زیبدنباید که صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زبان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمیداند و حق خدمت و فضل و زیرکی و دانش مردم نمیشناسد .

و دشمن چنان بیوندد که تواند گسست و چنان گسلد که تواند بیوست و چون شراب خورد (۱) نه‌همواره خوش طبع باشد و نه یکباره ترش روی چون یك جندی بتماشا و شکار و شراب ولذّات دنیامشغول باشدگاه گاهی نیز بشکر و صدقه و نماز [شب و روزه [و قرآن خواندن] و خیرات مشغول گردد تا هر دو جهان دارد و در همهٔ کارهامیانه رو باید که باشد که بیغامبرصلی‌الله علیه‌وسلم گفت خَیرُ اْلاُمُورِ اَوْسَطُهَا یعنی درکارها باید که میانه رو باشد که ستوده ترست و درهرکاری نصیب خدای تعالی و جانب او نگاه دارد تابروبال نباشد [وامر و نهی بر حسب امکان بجای آورد وجهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی] کار های دینی و دنیائی او کفایت گرداند مرادهای دو جهانی اوبدهدوبهمه آرزو ها برساند انشاءالله وحده العزیز

اینست کتاب سیر الملوك (۲) که نبشته آمد و خداوند عالم خلّدالله ملکه بنده‌را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد بیش ازاین بحکم وفرمان نفذه الله تعالی وقت را بر بدیهه جهل کم یك باب (۳) نبشته بود و بمجلس اعلی خدایگان اعلاه الله آورده و پسندیده افتاده بود ولیکن از پس مختصر را در افزود و بوقت فراغت فصول و نکتهایی که لایق [هر بابی] بود در او یاد کرد و بلفظ هر چه روشنتر و آسان‌تر شرح‌داد درسنه خمس‌وثمانین [واربعمائه] که بسوی بغداد خواستم [رفت] بنویسندهٔ کتابهای خاص محمد ناسخ (٤) دادم و فرمودم تابخط روشن بنویسد و اگر بنده را باز آمدن نباشد این دفتر را بیش خداوند عالم خلدالله ملکه برد تا مجلس عالی را تنبّه افزاید و از خلاصهٔ اعتقاد و هواخواهی بندهٔ مخلص آگاه شود و گوش بخویشتن‌دارد و بدین شغل این کتاب میخواند که از خواندن این کتاب ملالت نیفزاید که درین کتاب هم پندست و هم مثل است و هم تفسیر قرآن و هم اخبار حضرت رسول صلی‌الله علیه و سلم و قصص انبیا علیهم السلم و هم سیرت و حکایت پادشاهان‌عادلست از آمده

(۱) و شراب مستی را نخورد . (۲) کتاب سیاست . (۳) سي و نه فصل . (٤) محمد مغربي

خبر است و از نا آمده خبر است (۱) و با این همه درازی مختصر ست وشایسته پادشاه داد گر است هر که بدین کار کند بر همه عالم پادشاه است و هر که نکند بدانکه دور ازدرگاه است

تم کتاب سیرالملوك بعون الملك المعبود
فی نصف شهرمحرم الحرام سنه ۹۷۰
من هجرة النبویه

تمام شد در تیرماه ۱۳۱۱

(۱) و از گذشتگان خبرست و از ماندگان سمرست .

